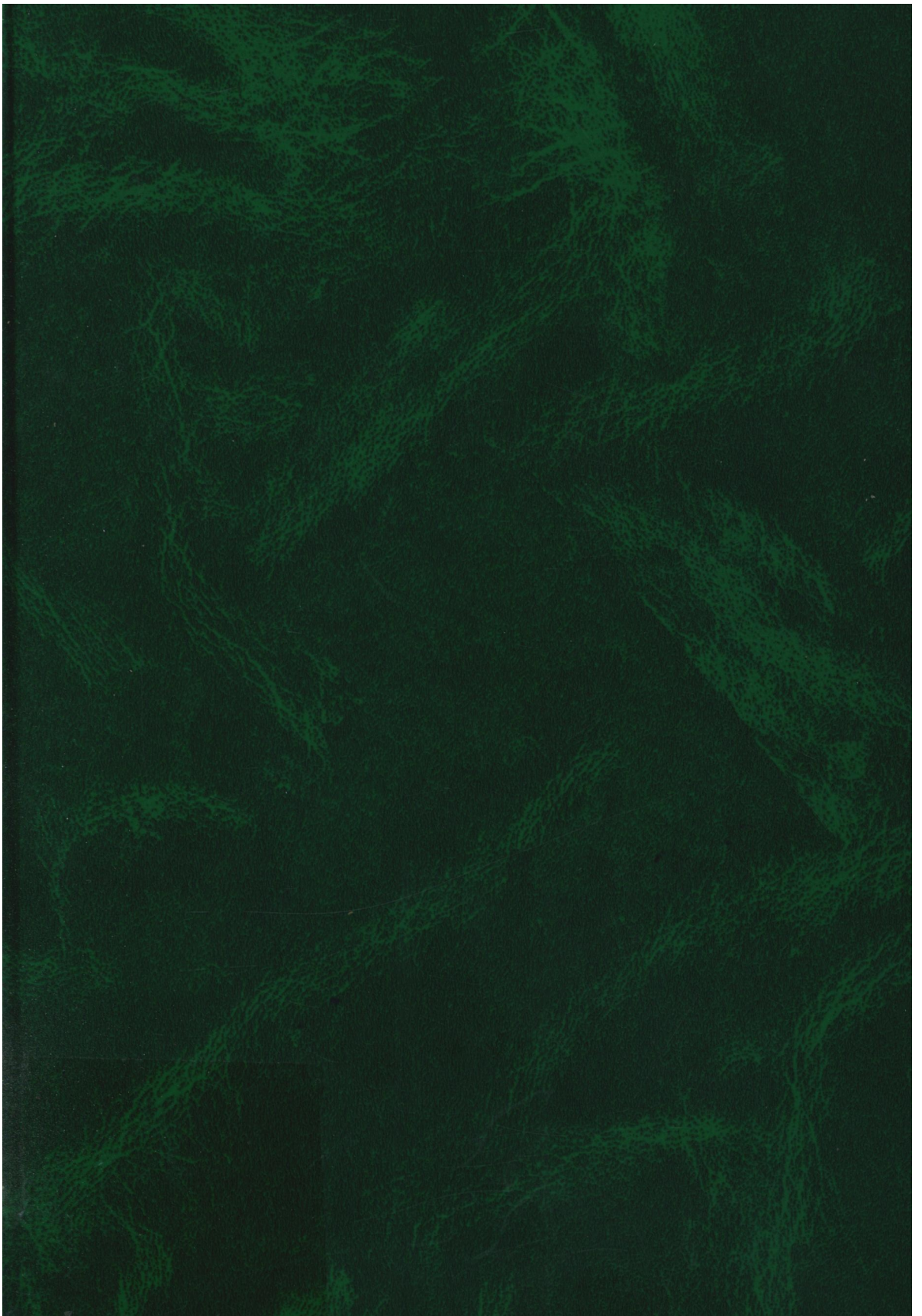


شغلة آواز
(صائب تبریزی)

اصغر برزی

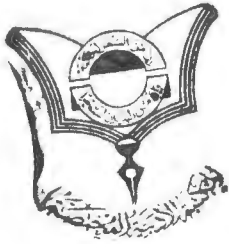


صابی بنو بوق
شماره ۱۹۷

اصغر بوزنی

۸	۰۴۰
۲۵	۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



شعلهٔ آواز

شرح یکصد غزل از دیوان صائب تبریزی

اصغر برزی

انتشارات اعظم بناب

● نام کتاب : شعله آواز (شرح یکصد غزل از دیوان صائب تبریزی)

● مؤلف : اصغر برزی

● حروفچینی : انلیار (تبریز، تلفن: ۳۴۲۶۴۰)

● لیتوگرافی : تخت جمشید

● چاپ : فرهنگ

● تیراژ : ۲۰۰۰

● قیمت : ۱۰۰۰۰ ریال

● تاریخ انتشار : تابستان ۱۳۷۵

حق چاپ «مؤلف» محفوظ است.

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
سایهٔ عنایت	۱
مقدمه	۳
شرح یکصد غزل	۲۱
مشخصات مراجع	۳۸۷
فهرست آیات	۳۸۹
فهرست اماکن	۳۹۰
فهرست کلمات شرح شده	۳۹۱
فهرست اعلام	۴۰۷
فهرست کُتب	۴۱۰

فهرست غزلیات

- ۲۱..... اگر نه مدّ بسم الله بودی تاج عنوان‌ها
- ۲۶..... آنچنان کز رفتن گل، خار می ماند بجا
- ۳۱..... شد به دشواری دل از لعل لب دلبر جدا
- ۳۵..... گرچه جان ما به ظاهر هست از جانان جدا
- ۳۹..... گرچه محبوب از نظر کرده است بی جایی ترا
- ۴۳..... غیر حق را می دهی ره در حریم دل چرا؟
- ۴۹..... ره مده در خطّ مشکین، شانه شمشاد را
- ۵۳..... عشق کو تا گرم سازد این دل رنجور را
- ۵۶..... ساقی محبوب می باید شراب عشق را
- ۶۰..... نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را
- ۶۳..... بلبل خوش نغمه ام، با گل سخن باشد مرا
- ۶۹..... شد یکی صد شورش عشق از نصیحتگر مرا
- ۷۷..... از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را؟
- ۸۱..... چهره ات خورشید سیما می کند آینه را
- ۸۶..... در بهاران از چمن ای باغبان بیرون میا
- ۹۰..... خدایا در پذیر این نعره مستانه ما را
- ۹۲..... ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازی را
- ۹۶..... ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
- ۹۹..... غم مردن نبود جان غم اندوخته را
- ۱۰۱..... چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
- ۱۰۴..... اوست روشندل که با چندین زبان چون آفتاب
- ۱۰۷..... دست کوتاه مکن از دامن احسان طلب
- ۱۱۳..... هر که پیوندد به اهل حق ز مردان خداست
- ۱۱۷..... پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین ترست

- ۱۲۱..... / داستان شوق را تحریر کردن مشکل است
- ۱۲۶..... کعبه عشقم، بلاریگ بیابان من است
- ۱۳۳..... بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است
- ۱۳۷..... عشق بالادست برخاک از وجود مانشت
- ۱۴۱..... شب هجران دلم از ناله حسرت شادست
- ۱۴۴..... خسته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست
- ۱۴۹..... مپوش چشم زرخسار همچو جنت دوست
- ۱۵۲..... آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست
- ۱۵۴..... در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
- ۱۵۷..... گردون صدف گوهر یکدانه عشق است
- ۱۶۱..... افسوس که ایام شریف رمضان رفت
- ۱۶۴..... گر به اخلاص رخ خود به زمین سایی صبح
- ۱۶۷..... جان مشتاقان ز کوی دلستان چون بگذرد؟
- ۱۷۰..... بی علایق چون شود سالک به منزل می رسد
- ۱۷۳..... عشق یکسان ناز درویش و توانگر می کشد
- ۱۷۹..... عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
- ۱۸۳..... جذبه عاشق اثر در سنگ خارا می کند
- ۱۸۸..... در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
- ۱۹۴..... مست شد نقاش تا آن چشم جادو را کشید
- ۱۹۸..... دل آسوده در زیر فلک پیدا نمی گردد
- ۲۰۱..... شکوه عشق را گردون گردان بر نمی دارد
- ۲۰۴..... گل اندامی که در پیراهن من خار می ریزد
- ۲۰۷..... کیم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد؟
- ۲۱۱..... در و دیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد
- ۲۱۶..... حباب و موج را هر کس که از دریا جدا بیند
- ۲۲۰..... نه چندان است شوق من که از دل بر زبان آید
- ۲۲۳..... آن که از عمر سبکسیر، وفا می طلبد

- سخن عشق محال است مکرر گردد. ۲۲۶.....
- آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد. ۲۳۰.....
- رهرو عشق کی اندیشه منزل دارد؟ ۲۳۲.....
- آن که منع من مخمور ز صہبا می کرد. ۲۳۵.....
- اهل معنی به سخن بلبل بستان خودند. ۲۴۰.....
- دل اهل نظر آن به که گرفتار بود. ۲۴۴.....
- دل دیوانه من قابل زنجیر نبود. ۲۴۶.....
- چشم دارم که مه نو سفرم باز آید. ۲۵۰.....
- غریق عشق چه اندیشه از خطر دارد؟ ۲۵۳.....
- خوش آن که از دو جهان گوشه غمی دارد. ۲۵۶.....
- اگر وطن به مقام رضا توانی کرد. ۲۵۹.....
- اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید. ۲۶۵.....
- از کوچه‌ای که آن گل بی خار بگذرد. ۲۶۷.....
- هر غافلی که خنده به آواز می کند. ۲۶۹.....
- در کوی عشق درد و بلا کم نمی شود. ۲۷۳.....
- در کودکی از جبهه من عشق عیان بود. ۲۷۶.....
- از خرام ناز منت بر زمین دارد بهار. ۲۸۰.....
- عشق را باشد به عاشق دلنوازی بیشتر. ۲۸۳.....
- ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر. ۲۸۷.....
- از جبینش عرق شرم روان است هنوز. ۲۹۰.....
- مرد صحبت نیستی، از دیده‌ها مستور باش. ۲۹۴.....
- ناز پروردی که من گردیده‌ام پروانه‌اش. ۲۹۶.....
- کرد بیهوش مرا نعره مستانه خویش. ۲۹۸.....
- نمی‌روم به بهشت برین زخانه خویش. ۳۰۰.....
- آسمان کهنه سبوی است ز میخانه عشق. ۳۰۲.....
- خنده کردی در گلستان تازه شد ایمان گل. ۳۰۵.....
- قدم برون منه از آستان خانه دل. ۳۰۸.....

- نیست از گردون غباری بر دل بی‌کینه‌ام ۳۱۱.
- یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم ۳۱۴.
- ما ز غفلت رهنان را کاروان پنداشتیم ۳۱۷.
- ما به دنیا نه پی ناز و نعم آمده‌ایم ۳۲۱.
- نه ذوق صحبت و نه میل گفتگو دارم ۳۲۴.
- ما روی دل به هر کس و ناکس نمی‌کنیم ۳۲۶.
- بر سبکرو حان گران نبود بیا برخاستن ۳۲۹.
- زلف مشکین را ز صبح عارض خود دور کن ۳۳۳.
- عشق‌بازی بود دایم در جهان آیین من ۳۳۶.
- عالمی نیست که عزلت نبود بهتر از آن ۳۴۰.
- پیش قضای حق دم چون و چرا مزن ۳۴۲.
- خاکم به چشم در نگه واپسین مزن ۳۴۵.
- خونابه درد از دل غم پیشه طلب کن ۳۴۹.
- ای قامت بلندت معراج آفریدن ۳۵۲.
- هر که چون شب‌نیم گل پاک بود گوهر او ۳۵۵.
- در هیچ پرده نیست، نباشد نوای تو ۳۵۹.
- به مطلب می‌رسد جویای کام آهسته آهسته ۳۶۴.
- پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی ۳۶۸.
- تا ز رخسار چو مه پرده برانداخته‌ای ۳۷۱.
- در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟ ۳۷۵.
- ای بیخبر ز خود به تماشا چه می‌روی؟ ۳۷۹.
- زهی رویت بهار زندگانی ۳۸۳.

بسم الله الرحمن الرحيم

«سایه عنایت»

یازب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
چو لاله داغدار و یقرا ریم. گرچه بی‌زیور و بی‌زر هستیم ولی دنیاداران ندانند که از
دولت دوست چه اندازه توانگر هستیم. از تو ای دوست! تو را می‌خواهیم. مخمل
دستگاهان، لذت بوی بوریای تو را نمی‌شناسند. غبار آستانت در چشم عشاق گوهر
شب چراغ نایاب است. شوکت شاهان و سلطنت سلطانان در دیده ما از موی مورکم بهاتر
است. اگر سایه عنایت دوست از کنار دل ما دامن افشان هم بگذرد، از دولت فقر ملک
سلیمان را هم به باد خواهیم داد.

توفیق می‌طلبیم تا در زیر تیغ دوست از سر جان بگذریم و از گریبان حیات جاودان سر
بیرون آوریم. دلدادگان بار سنگین منتِ دو نان را بر نمی‌تابند. شیخ دین ما فقر را فخر
فرموده است. ناز نازیبا یان و کار کارشناسان ملالت خاطراست و گر نه عُسرت و غربت
هم به پایان می‌رسد. زیردستانِ بی‌همت، زیردستان شور و شوق شیفته دلانند. کرکسان
ناکس لاشه‌خوار در گلزار مرغان نواخوان عشق و عرفان پر می‌ریزند و پلنگان پست
جیفه‌خوار در صحرای وسیع شعر و ادب زهره می‌بازند.

ناز مرهم نانجیبان را نکشیدیم و سالها به گوشه محنت خزیدیم و زخم ملامت
ملامتگران را برگزیدیم و از درد و داغ سپهر سفله‌پرور نهراسیدیم و چشم امید بر توفیق
حق دوختیم و از پریشانی باد خزان زندگی شکوه نکردیم.
به بوی خون ز صحرای ملامت پا مکش صائب

که زخم خار او در آستین گلزارها دارد.
درمان طبیبان راه‌نشین دردهای دل و جان دلدادگان را تسکین نمی‌دهد. در به در به
دنبال نسخه درد شفا بخش تو می‌گردیم. اگر آتش دردت به خاکستر نیز نشاند، باز ناز
خسان و محنت منتِ دو نان را نخواهیم کشید.

دل‌های شرحه شرحه و جانهای چاک چاک کار ذوالفقار می‌کنند. دلسوختگان طالب

خاطر پریشان و روح پژمانند و زلف پریشان آشنا موجب جمعیت عاشقان است. چشم شور بی‌نمکان بر دل ما جراحت نمی‌نهد. آه آتشین در آستین داریم که اخگرش خرمن هستی تزویرکاران و زورگویان را به آتش می‌کشد. اگر سلسله جنبان حیات عاشق پیشگان اشارت‌های عشق تو باشد، بهشت را نیز به پیشیزی توان فروخت.

عاشقانت شهد شوق می‌نوشتند و جوشن بی‌برگی می‌پوشند. زهد خشک، شیفته جانان را از طراوت‌های عشق بی‌نصیب می‌دارد. حالیا زانو زده‌ایم و بغل گشوده‌ایم و مهیای نوازش عشق توایم. رخصت فرما تا آن مهمان قریب و غریب و کامل و پرمایه، پای بردیده ما گذارد تا آن جاندار وی هستی، تریاق دردهای ما، و آن چشمه خورشید، روشنی‌بخش تیرگی‌های ما باشد. دلسوختگان تشنه حلاوت گلوسوز عشق تو هستند. ما را بر لب آن دریای شهد و نوش برسان و از آن چشمه سلسبیل قطره‌ای برکامان بچشان.

بر زمین ضمیر دل شیفتگان بذر نور عنایت برافشان تا در سایه آن دست از آستین برآرند و جان و دل یکی دارند و دل واپس نفاق نباشند و رشته عمر را در یک رنگی و جوانمردی گره بزنند.

لطف و قهر تو دُرّ ثمین دل عشاق و سرمایه آب و گل شیفتگان است. ما هر دو را از دست یکدیگر می‌رباییم و بر دیده می‌گذاریم. کنج دل ما را از گوهر لطف و قهر خالی مگردان و هستی و مستی ما را در زیر پر همای نگاهت، سعادت معنوی بخش تا جانمان با خاک آستانت زیر یک پیراهن قرار گیرد و زینت‌فزای محفل عشاق دردمند باشد.

ما ضامن ضمانت عهد السّیم اما امضای خود را نمی‌شناسیم. قول داده‌ایم و از قرار بی‌خبریم. بر لشکر خویش تیر انداخته‌ایم و با صاحب خود کج باخت‌هایم. کاشکی به اندازه یک گل سرخ می‌شکفتیم و به عمق یک قطره عمیق می‌شدیم و مانند معانی بیگانه صائب با دل دوستان آشنایی داشتیم و بیهوده در لافگاه‌ها درنگ نمی‌کردیم و تفاوت باده پرزور و شراب انگور را تشخیص می‌دادیم.

نشاء پا در رکاب می، ندارد اعتبار مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده. بریان افسرده ما گرمی و نرمی‌بخش و بر چشم آنان که بر ساغر ما نمک ریخته‌اند، سرمه معرفت بکشر تا از خارستان جهل و ناجوانمردی به نیلوفرستان عرفان و فتوت قدم نهند.

مکن بی‌بهره یارب از قبول دل بیانم را به زهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را.

مقدمه

میرزا محمد علی صائب تبریزی فرزند عبدالرحیم تبریزی حدود سال (۱۰۱۶ ه‍.ق) به دنیا آمد و حدود سنه (۱۰۸۱ ه‍.ق) در اصفهان درگذشت و در باغ کنار زاینده رود مدفون گردید. به اقرب احتمال دیوانش یکصد و بیست هزار بیت است اما از این تعداد حدود هشتاد هزار بیت در دست است. سفینه‌ای به نام «بیاض» دارد که گزیده اشعار خودش و شاعران دیگر است. و چند قطعه از اشعار ترکی او به چاپ رسیده است. «قندهار نامه» مثنوی کوتاه و ناقصی است که از صائب به یادگار مانده، تعداد قصایدش نیز حدود چهار هزار بیت است اما چهره درخشان شعر صائب را باید در آینه غزلیاتش جستجو کرد.

اگر اجمالاً به کارنامه صائب شناسی ایران از عهد صائب تا روزگار معاصر نظری بیفکنیم، نتیجتاً خواهیم دید که چیزی در خور مقام هنر صائب انجام نیافته و کارهای انجام یافته بسیار اندک و کارهایی که باید صورت پذیرد بسیار زیاد است.

در شناخت شعر و هنر و احساس و اندیشه صائب و در گشودن مشکلات معنایی و معنوی و فرهنگی و فکری دیوان او هنوز کاری که سزاوار هنرش باشد کتابت نیافته است. وقتی دوستان من از من منابع شناخت شعر صائب را می‌خواهند و شروح دیوانش را خواستار می‌شوند در جواب سکوت می‌کنم اما انتظار دارم پیشنهادی که به وزارت ارشاد شده، کنکره صائب شناسی به وجهی که فکر و فرهنگ صائب را بیان کند، از قوه به فعل آید و شائبه‌های زبانی و اقلیمی کنار نهاده شود و همه ایمان آورند که صائب از آن همه ما ایرانیان و مال همه دوستان فارسی‌گوی دنیاست.

اصولاً شاهین هنر هنرمند را در قفس تنگ اقلیم و خطه نمی‌توان زندانی کرد. هنرمندان بزرگ، شاعران بلندقدر، دانشمندان نامی و عارفان صاحب‌دل مال بشریت‌اند هستند. صائب چه اصفهانی و چه تبریزی باشد از خاک پاک ایران است و اگر کتابها بنویسیم تا ثابت کنیم که او اهل تبریز بوده یا اصفهان و سبک او سبک هندی بوده یا سبک

اصفهانی، باز صائب از ایران خارج نمی‌شود هر چند که ۶ سال در هند مانده باشد. اینک زمان آن فرا رسیده است که بحث اصفهانی و هندی و تبریزی را کنار بگذاریم و به گشودن گره‌های راه شناخت صائب پردازیم و زبان و بیان او را شرح دهیم و تار و پود اندیشه ظریف او را بگشاییم و دیوان ۱۲۰ هزار بیتی او را پیدا کنیم و در دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری نیز به او توجهی بکنیم و به شرح دیوان گرانسنگ او پردازیم و دین خود را نسبت به آیندگان و فرزندان خطه شعرپرور خود ادا کنیم.

موافقان سبک و شعر صائب به تکریم او زبان گشوده‌اند و گاهی به حد اغراق نیز رسیده‌اند. اینک بیش از ۳۰۰ سال از فوت صائب گذشته و سالهای فراوان نظریه لطفعلی بیگ آذر بیگدلی معیار شناخت صائب بوده است. آذر بیگدلی خود از پایه‌گذاران انجمن بازگشت ادبی بود. آتشکده آذر در قرن دوازدهم کتابت یافته و آذر بیگدلی در آن اثر خوب با نوعی بغض به سبک صائب نگریسته، در عوض دلبستگی خود را به شعر دوره بازگشت ادبی نشان داده است. سالها نظریه آتشکده آذر بر نظر خوانندگان و تذکره‌نویسان تأثیر نهاده است و حدود پنجاه سال بعد از اواخر قرن دوازدهم تنها ملاک معرفی شعر صائب بوده است. اکنون حدود پنجاه سال است که ترازوی نقد ادبی نهاده شده و آثار بزرگان با معیارهای بهتری سنجیده می‌شود و اگرچه تمام گوهرهای گرانسنگ صائب در میزان نقد مورد سنجش کامل قرار نگرفته، اما براستی صائب شهرت ادبی و هنری و شاعری خود را باز یافته است.

باید توجه داشت که هر سبکی با معیارهای ویژه خود مورد بررسی قرار می‌گیرد و اصولاً شاعران سبک اصفهانی و هندی در بیان سخن از ادای مستقیم منظور خودداری می‌کنند و مثل برخی از شاعران سبک عراقی (نظامی، خاقانی، کمال‌الدین اسماعیل، انوری و حافظ) عروس مقصود را در حریر ظریف خیال، تشبیه، مجاز، استعاره و کنایه بیان می‌کنند و علاوه بر آن از اسلوب‌های معادله و ویژه و تناسب‌ها و تضادهای خاص بهره می‌گیرند. در حالی که غالباً در سبک خراسانی و عراقی بیان سخن عاری از پیچ و تابهای لفظی و معنویست و شاعران این طرز (فردوسی، رودکی، ناصر خسرو، فرخی، فخرالدین اسعد گرگانی، عطار، سنایی، مولوی، سعدی، اوحدی ...) بدون اینکه گرهی در بیان مضمون اندازند صاف و سراسر است به ادای مستقیم منظور پرداخته‌اند و شاعران سبک هندی (عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری، طالب آملی، شفیعی اصفهانی، کلیم کاشانی،

صائب تبریزی، عبدالقادر بیدل و ...) در بیان غیرمستقیم بیش از شعرای سبک عراقی تلاش کرده‌اند.

جامی از شاعران معروف سبک عراقی، آخرین شاعریست که در پایان قرن نهم به دوره زرین شعر کلاسیک پایان بخشید و شیوه اشعار شاعران دوره صفوی، طرز تازه‌ای بود که شاعران آن عهد بنیاد نهادند. این طرح نو از سیاست کلی پادشاهان صفوی نشأت می‌گرفت. صفویان طالب قصاید و منظومه‌هایی بودند که در مدایح پیامبر یا امامان باشد و تغزل در پیش آنان جواز قبول نمی‌یافت. آنان به علت طرفداری از مذهب شیعه و ضدیتی که با آیین سنت داشتند، مناقب اولیاء و کرامات امامان و مراثی شهیدان کربلا را شعر می‌شمردند و شاعران نیز نمی‌توانستند تمام نیروی قریحه خود را تنها در مضمونها و موضوعات فوق صرف کنند بنابراین گوهر شعر کم‌کم از میان سنگهای کاخ شاهان صفوی به دست گوهرشناسان واقعی آن افتاد و از زندان دربار بیرون آمد و در فضای باز عامه مردم به سیر پرداخت و شاعران غزل سرا به دنبال محفل انس و عشق می‌گشتند تا تغزلات خود را به گوش طالبان آن برسانند تا اینکه محفل درباری شاهان گورکانی هند را بهترین محیط شعر و شاعری یافتند و به آن دیار کوچ کردند و مورد عزت و حرمت آنان قرار گرفتند و احساسات شاعرانه ایرانی با احساسات لطیف هندی در آمیخت و معجون تازه‌ای به وجود آمد که آن را «سبک اصفهانی یا سبک هندی» نامیدند. اگر در شعر شاعران این عهد گاهی مضمون و خیال رقیق و مجاز و نازکاندیشی به ابتذال و پستی می‌گراید، بدان علت است که محیط پرورش ریشه‌های چنین نهالی مساعد نبوده است و در نتیجه برخی از مضمونها نادلفریب و گاهی از فصاحت بی‌نصیب گشته است. ملک الشعرای بهار گوید:

سبک هندی گرچه سبکی تازه بود	لیک او را ضعف بی‌اندازه بود
سست و بی‌شیرازه بود	فکرها سست و تخیل‌ها عجیب
شعر پر مضمون ولی نادلفریب	و ز فصاحت بی‌نصیب
هر سخنور بار مضمون می‌کشید	رنج افزون می‌کشید

زان سبب شد سبک هندی مبتذل

سخن آذر بیگدلی این بود که از جامی باید به دوره بازگشت ادبی رسید و شاعران عهد صفوی را باید نادیده گرفت و از شعر سبک صائب و شعر دوران صفوی دامن‌کشان باید

گذشت. در نظر آذریگدلی شعر عهد دوره بازگشت ادبی که خود از بنیانگزاران و طرفداران آن بود ادامه راه شاعران ایرانی است. اما در ادب فارسی به شیوه شعر آنان «دوره بازگشت ادبی» نام نهاده شد و نام «سبک» به خود نگرفت و علت آن این بود که آذریگدلی، عاشق اصفهانی، مشتاق اصفهانی، سید محمد شعله، طیب اصفهانی، نصیر اصفهانی و هاتف اصفهانی صاحب سبک خاصی نبودند. شاعران دنباله‌رو و مقلد را نمی‌توان صاحب سبک نامید و این سخن نیز به این معنی نیست که شعر دوره بازگشت بی‌ارزش است، بلکه قطعات بسیار زیبا در لابلای هر کدام از آثار این شاعران نهفته است که برخی از آنها از شاهکارهای ادب فارسی به شمار می‌آید.

اگر گرد و غبار برخی ابتدالها را از آیین شعر سبک صائب پاک کنیم، پرتو ابتکار و احساسات لطیف و معنی‌آفرینی در آن سبک به درخشندگی تمام متجلی خواهد شد. در طرز تازه صائب نازک خیالی در اوج لطافت و دقیقه‌یابی در کمال زیبایی جای گرفته و وسعت دایره فکر و خیال محیطی وسیع برای خود گشوده و مضامین تازه در کارگاه ابداع و اختراع در حریر شعر و خیال عرضه شده است. اما یک قرن و نیم عروس شعر صائب در پرده تعصب‌های تیره نهان مانده و بالاخره ماه هنرش از پشت ابرهای مخالفت، چهره نمایان کرده و زیبایی خود را نشان داده است.

نکو رو تاب مستوری ندارد بندی در ز روزن سر برآرد.

جلوه‌های شعر و هنر صائب در کشورهای دیگر بیش از وطن او شهرت داشته و در هندوستان و افغانستان بیش از ایران شناخته شده، ولی در پنجاه سال اخیر در سایه توجهی که به سبک صائب شده، و استقبالی که از شعر شاعران اصفهانی و هندی به عمل آمده و تلاشهایی که محمدعلی تربیت و امیری فیروزکوهی و حیدرعلی کمالی اصفهانی نموده‌اند، تا حد قابل ملاحظه‌ای رخسار شعرشیک اصفهانی و هندی از غبار تعصبات پاک شده و در دانشگاهها مورد توجه قرار گرفته، اما هنوز جایگاه و پایگاه شایسته خود را نیافته، و این ماه نو به شب چهارده نرسیده و چنانکه خود گفته و بر روی ولوح مزارش نوشته شده، آثار او از صفحه دلها محو نخواهد شد:

محو کی از صفحه دلها شود آثار من من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من.

شعر دوستان ظرافت طبع و شیرینی سخن و ذوق لطیف صائب را شناخته‌اند و با امعان نظر به دفتر رنگین شعرش نگریسته‌اند و از زبان خود صائب به صائب گفته‌اند:

در کنار بوستان مجموعه رنگین گل صائب از اوراق دیوان تو یادم می دهد. ادیب و شاعر توانای معاصر مرحوم امیری فیروز کوهی نخستین مدافع سبک صائب بودند و طرفداران دیگر این طرز نیز غالباً شیوه ایشان را در طرفداری صائب برگزیده اند همچنانکه مخالفان سبک صائب هم از آذر بیگدلی و رضاقلی خان هدایت پیروی کرده اند و غیر از آن دو عده ای نیز نوشته های «راجر سیوری» را در کتاب «ایران عصر صفوی» از زبان «ریکا» در کتاب تاریخ ادبیات او ملاک شناخت صائب قرار داده اند. رضاقلی خان هدایت گوید: «در زمان ترکمانیه و صفویه، طرزهای نكوهیده عیان شد... و غزل را چون قراری معین نبود به هر نحوی که طبایع سقیمه و سلیقه نامستقیمه آنان رغبت کرد، پریشان گویی و یاوه درایی و بیهوده سرایی آغاز کرد نهادند.» (مجمع الفصحا- ص ۱۰)

لطفعلی آذریبگدلی نیز گوید: «مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشاؤالیه (صائب تبریزی) که مبدع طریقه جدید ناپسندیده بود، هر روزه در تنزل تا در این زمان بحمدالله چون حقیقت شیء حافظ شیء است، طریقه مخترعه ایشان بالکلیه مندرس و قانون متقدمین مجدد شده.» (آتشکده آذر - ص ۱۲۳)

شیخ محمدعلی حزین هم گوید: «مصرع خود غلط، معنی غلط، مضمون غلط، انشاء غلط» (تذکره حزین - ص ۶)

همچنین ادوارد براون گوید: «در دوست و بیست سال سلطنت صفویه، تا آنجایی که من توانسته ام به تحقیق برسانم، به دشواری یک نفر را می توان در ایران یافت که دارای لیاقت بارزه و قریحه مبتکره باشد. عمداً گفته شد در ایران، زیرا که جمعی از شعرای نامدار ایرانی که عرفی شیرازی (متوفی به سال ۹۹۹) و صائب (متوفی به سال ۱۰۸۱) شاید مهمترین آنها باشند، زینت بخش دربار سلاطین مغولی هندوستان بودند. این اشخاص اولاد مهاجرین و مجاورین ایرانی و متولد در هند نبودند. بلکه خود از ایران به هند رفته و پس از توانگر شدن و به شهرت و ثروت رسیدن به وطن خود مراجعت نموده اند. از اینجا معلوم می شود که علت فقر زمان صفویه از شاعران نامدار بیشتر نبودن مشوق و مربی بوده تا فقدان قریح و طبایع هنرمند» (تاریخ ادبیات ایران، ترجمه: رشید یاسمی - ص ۳۶)

یحیی آربین پور نیز گوید: «در دوره پر عظمت پادشاهان صفوی، هیچ شاعر مبتکر و بزرگی که بتواند از حیث سلامت بیان و جزالت مضمون در تاریخ ادبیات ایران نام و مقام شایسته ای یابد، برنخاست ... سخنوران این سبک در جستجوی مضامین ناگفته برهم

سبقت می‌جویند و بعضی از آنان در این مسابقه به حدی افراط می‌ورزند که کار به ابتذال می‌کشد و دیگر هیچ فکر بکر و اندیشه بدیعی در سرتاسر اشعار آنان نمی‌توان یافت.» (از صبا تا نیما، ص ۷-۹)

براستی ابتذال در سبک شعر صفوی فراوان است. اما در برابر اینها برخی از ادیبان نیز به دفاع از سبک صائب برخاسته‌اند و از آن در مقام جانبداری دفاع کرده‌اند. استاد امیری فیروز کوهی گوید: «آنانکه در شعرهای منتخب و پخته این سبک که از ضعف تألیف و مراعات نظیرهای بارد و استعاره‌های بیمزه خالی و مانند ابیات عالی صائب یکدست و رسا باشد، دقت و تفکر نمایند خواهند یافت که این سبک از حیث تلفیق عبارات و تنسيق کلام و احاطه به الفاظ و معانی و مراعات فصاحت الفاظ با غریب و رقت معانی همان سبک سخن عراقی است... پیدایش سبکی در سخن دنباله تحولاتی است در زبان که اندک اندک قوام گرفته و یکباره به صورت تازه‌ای جلوه‌گر می‌گردد و هر گاه انحرافی از این طریقه در شعر گویندگان بزرگ این سبک دیده شود اولاً از این جهت است که میدان الفاظ فصیح و شیرین و متبادر به ذوق که در واقع از آلات و افزار شعر خصوصاً غزل شمرده می‌شود آنقدرها وسیع نیست تا شاعر متفکری که همواره با حقایق و معانی تازه سروکار دارد بتواند مراد و مقصود خود را در قالب آن الفاظ فصیح و شیرین جای دهد و گاهی ناچار می‌شود که لفظ را فدای معنی کند و الفاظ غیر فصیح را هم که به استخدام در آورد. چنانکه غالب شعراء از عرفای ما همین کار را فرموده و غالباً جنبه معنی را بیش از جنبه لفظ مراعات کرده‌اند. دیگر اینکه اجماع همه گویندگان و نویسندگان و ادباء و اهل سخن در عصر درخشان صفوی بر این طرز و میل اکثر مردم به نوشتن و خواندن انواع مجازات و استعارات و تشبیهات در شعرو نثر و خطبه‌ها و خطابه‌ها و حتی نامه‌های اداری و دوستانه آن عصر می‌رساند که مفهوم فصاحت و بلاغت آن عهد غیر از مفهوم آنها در ازمینه دیگر بوده است و پیداست که در چنین عصری بهترین و فصیح‌ترین شعرها و نثرها شعر و نثری است که از کثرت مجازات و تشبیهات مغلق‌تر و پیچیده‌تر و در نتیجه بیشتر مورد پسند و اقبال مردم واقع گردد و شاعری که در این دوره مورد توجه و عنایت همه کس بوده است ناگزیر باید به زبان مردم سخن بگوید و سعی کند که هنر خود را بیشتر و بهتر از دیگران عرضه قبول و اعجاب مستمعین قرار دهد و با این همه باز می‌بینیم که شعر خوب صائب از سایر گویندگان هم‌عصر خود به فصاحت قدیم نزدیکتر و از استعارات خنک و یاردار اشعار دیگران دورتر و خالی‌تر است.» (مقدمه دیوان صائب ص ۶-۷)

زین العابدین مؤتمن نیز گوید: «صائب از میان همه شاعران به تازگی خیال و دقت فکر و وسعت نظر و ساختن مضامین غریب و آوردن معانی بدیع و ایراد نکات نغز ممتاز است و هیچیک از گویندگان ایران از این حیث به پایه او نمی‌رسند. بیش از چند هزار مضمون بکر دارد، در صورتی که شعرای دیگر هرگز چنین استعداد شگفت‌انگیزی از خود نشان نداده‌اند. به راستی این قدرت خیال و وسعت دایره تصور از علایم نبوغ و عظمت اوست، و بی‌جهت نیست که بعضی از معاصران و تذکره‌نویسان وی را نظر کرده اولیاء و اهل‌الله دانسته‌اند.» (گهرهای راز - ص ۶۷)

اینها گوشه‌ای از نظرات موافقان و مخالفان سبک صائب بود که از دیدگاههای گوناگون به شعر عصر صفوی و صائب نگریسته‌اند. اما نگارنده عقیده دارد که زمان آن فرا رسیده که به تحلیل و نقد و بررسی شعر صائب پردازیم و غث و سمین شعرش را باز نماییم و تأثیرپذیری او را از گذشته‌کان بررسی کنیم و تأثیر او را بر شاعران معاصر او تحلیل کنیم و به ویژه اثر صائب و شعر عصر صفوی را در شعر نیمایی مورد پژوهش قرار دهیم و غزلیات صائب را شرح کنیم و همچنین بررسی کنیم که شاعران معاصر چه اندازه از سبک صائب تأثیر پذیرفته‌اند؟ بدون شک سبک صائب در سبک نیمایی تأثیر نهاده و آن را به شکل کمال یافته عرضه کرده اما در شکل ظاهری تغییر داده و لباس تازه‌تری به آن پوشانده است.

در هر حال صائب هنرمند توانایی است که به نیروی خیال و ذوق شاعرانه تصویرهایی پدید آورده است که قبل از او کسی چنان پدید نیاورده است و اگر اعتقاد داشته باشیم که هنر از کارگاه اسرار درون هنرمند خبر می‌دهد، لاجرم باید پذیرفت که کارگاه ضمیر صائب بسیار شگفت‌انگیز و حیرت‌آفرین است. صائب به شیوه‌ای از نازک خیالیه‌ها و صورتهای ذهنی و باریک اندیشیه‌ها مایه می‌گیرد و قوه طبع خلّاقش چیزهایی می‌آفریند که برای هنرمندان دیگر نیز مایه شگفتی می‌شود و غالباً در متن و بطن تصاویر خیالی و ذهنی نکات ارزشمند اخلاقی و اجتماعی و عرفانی و فلسفی می‌نهد و پیام خود را به شیوه‌های دلپذیر و مهرآمیز به گوش جان خواننده می‌رساند.

نکته‌یابی و تصویرگری به شعر صائب اختصاص ندارد اما در شعر صائب رنگ و بوی ویژه‌ای دارد و به صورت موشکافانه بیان شده، گویی که صائب با ذوق ظریف و قریحه لطیف در بلندترین جایگاههای احساس و خیال پرواز نموده و شاهین ذوق و خیالش در فراسوی ابر هستی سیر کرده است. صائب «مثل یک نقّاش چیره‌دست همه ریزه‌کاریها و پست و بلندیهای اندام حیات و چین و شکنهای چهره زندگی و زشتی و زیبایی آن را با

قلمی دقیق و باریک و چشمی خرده‌چین و موشکاف نقاشی کرده است، تمام اتفاقات و حوادث و مشاهدات و محسوسات زندگانی و حتی آلات و اشیای دور و بر خود را مورد دقت و کنگجای قرار داده و همه حالات و وضع و محاذات مختلف آنها را به بهترین وجهی به دیگران باز نمایانده است، به نحوی که هیچ چیز از مظاهر واقعی و تخیلی حیات از چشم تفکر او به دور نمانده و به جمیع حیثیات و اعتبارات متفاوت مورد وصف و تمثیل قرار گرفته است. (مقدمه دیوان صائب، امیری فیروزکوهی - ص ۹۵)

تصویر آفرینی از مایه‌های اساسی هر شعر راستین و پایدار است و بدون آن شعر به کالبد بی جان و سکه کم عیار می ماند. اما ارزشمندی تصویر زمانی شاخص و درخشان می شود که با بصیرتی خاص منعکس شود و با مضمونی بکر و لطیف و با خیالی خلاق و ظریف بیان شود.

شرمنده خونگر می اشکم که همه عمر نگذاشت مرا گرد به مژگان بنشینند.
 دلم به پاکی دامان غنچه می لرزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنها.
 شاعران سبک صائب به عمد خواننده را به تأمل می دارند و خواننده با ذوق نیز بعد از تأمل و دریافت نکته شعر و بعد از پی بردن به مضمون لطیف و بعد از درک تصویر آفرینی شاعر، احساس وجد می کند. غالباً شعر صائب در ابتدا به تابلوی ساده‌ای می ماند که بیننده با دقت نظر، ظرافت کار نقاش را درک می کند و این کار برای کسانی که احیاناً به شیوه شعر پیشینیان عادت دارد بعد از ممارست صورت می پذیرد.

عشق و شورانگیزی و جانبازی در غزلیات سعدی، دلنوازی و رندی و عشق در غزلیات حافظ، عشق و هیجان و وجد و موسیقی در غزلیات مولانا با شیوه شعر صائب تفاوت‌ها دارد اگر چه صائب بعد از سعدی و مولانا و حافظ، چهارمین غزلسرای بزرگ ایران است اما اسلوب شعر و بیان صائب حالت خاصی دارد. نوعی تقلید در شعر متقدمان مشهود است که در شعر صائب نیست. تخیل تیز پرواز، مضمون آفرینی‌های بکر، تصویرهای متنوع، فکر ژرف‌نگر و هوش خلاق به صائب فرصت تقلید نمی داده است و اصولاً زاویه نگرش او در قالب استعارات پیچیده و مضامین تازه در کارگاه خیال شگرف او به صورتی بدیع پدید آمده و حالت عاشقانه غزلیات شاعران بزرگ پیشین را ندارد و غزلیات او نیز تغزل صرف نیست بلکه حاصل تعمق شگرف و پروازهای بلند مرغ خیال است که در افقهای دور دست خیال و احساس پر باز کرده و پرواز کرده است.

غزل شماره ۹۰۲ در نسخه قهرمان ۳۴ بیت با ردیف «حباب» سروده شده، تأمل در هنرنمایی شاعر و تصویر آفرینی‌های رنگارنگ و مضمون پروازهای بکری که از یک

موضوع واحد و معین پدید آورده، هر خواننده را دچار شگفتی می‌کند و در دیوان صائب از این مقوله بیش از چند هزار نمونه می‌توان نشان داد.

در دیوان صائب غزلیاتی که بدون ردیف است. بسیار اندک می‌نماید. اصولاً ردیف علاوه بر اینکه زنجیره ارتباط ابیات به شمار می‌آید در موسیقی غزل و خوش آهنگی شعر مؤثر واقع می‌شود مخصوصاً در غزلیات صائب باعث ایجاد مضامین گوناگون، و موجب به وجود آمدن تصویرهای خیال‌انگیز، و مایه خلق تمثیل‌های ناب و نقاشیهای رنگین شده است.

در دیوان صائب اوزان اشعار مثل دیوان کبیر شمس مولانا متنوع و موسیقایی نیست. رنین و طنین و نغمه و آهنگ اشعار صائب مترنم و آرام و آهسته و در دیوان شمس ضربی و وجدآور است. در صائب رنگ خیال و تصویر و در غزلیات مولانا عناصر موسیقایی، رنگ رقص و سماع و وجد و حال دارد و بیشترین و متنوعترین اوزان (حدود ۵۰ وزن) که در غزلیات شمس آمده مولود احساسات عاشقانه و محصول شوق و هیجان عارفانه مولانا بوده، صائب و مولانا بیشترین تعداد غزلیات فارسی را به خود اختصاص داده‌اند و آن شخصیت عالی ممتازی که مولانا به غزل بخشیده، صائب بیش از هر شاعر ممتاز دیگری به آنها نظر داشته و جای جای از آنها به حرمت یاد کرده است.

از گفته مولانا مدهوش شدم صائب این ساغر روحانی صهای دگر دارد.
وزن (فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن فاعلن) بیشترین تعداد اوزان دیوان صائب را به خود اختصاص داده و علت استعمال آن را شادروان امیری فیروزکوهی «ظرفیت» این وزن دانسته و گفته است: «بیشتر اشعار صائب در وزن مثنی محذوف از بحر رمل است. زیرا این بحر از حیث بلندی، ظرفیتی بیشتر برای الفاظ دارد و بالطبع صائب رغبتی بیشتر به آن داشته است.» (مقدمه دیوان صائب، چاپ انجمن آثار ملی، ص ۱۰۶)

استفاده از زبان عامه و راه یافتن زبان کوچه و بازار در شعر از مختصات سبک اصفهانی و هندی است. علت این است که شعر از حصار دربار بیرون آمده و میان مردم راه یافته و در قهوه‌خانه‌ها برای خود جای باز کرده و طبعاً شاعر نمی‌توانست از زبان مردم دور باشد و دیگر اینکه شعر از مدرسه نیز قدم بیرون نهاده و به بازار آمده است. بنابراین کهنگی و لغات متروک در زبان شعر عصر صفوی مشاهده نمی‌شود و در عوض برخی مسامحه‌های لفظی در لابلای اشعار دیده می‌شود. در دیوان کلیم کاشانی این عیب راه نیافته و در دیوان صائب نیز در برابر کثرت اشعارش به چشم نمی‌آید و در میان مضامین گوناگون و بکرش گم می‌شود. ایجاد مضامین تازه و شگفت‌انگیز به شاعران مجال

پرداختن به بدیع و بیان را نداده بلکه شاعر به معنی زیبا و تازه بودن آن معنی می‌اندیشد و اصولاً شعر سبک اصفهانی و هندی شعر صورت‌گرائیست و معنی و مضمون نیز در یک بیت پایان می‌پذیرد و همین عامل موجب شده است که اثر عظیمی مثل مثنوی و شاهنامه در این عهد پدید نیاید.

در شعر صائب به صورت‌های مختلف «تکرار» دیده می‌شود. گاهی مصراع‌ی عیناً تکرار می‌شود و زمانی یک مصراع به طور کامل و یا با اندکی تغییر تکرار می‌شود و در جایی یک مفهوم معین با یک کلمه یا ترکیب خاص تکرار می‌شود. اما این تکرارها موجب ملال خواننده نمی‌شود چون صائب غالباً از یک واژه معانی گوناگون و تصویرهای رنگین به وجود می‌آورد و بجای خستگی موجب شگفتی نیز می‌شود ولی من حیث المجموع برخی مضامین ثابت است و از طرفی تعداد ابیات و حدود و میدان شعر نیز (ابیاتی که تا به امروز یافته شده حدود ۸۰ هزار بیت) بسیار وسیع است و همین امر نیز در ایجاد برخی تکرارها بدون علت نمی‌تواند باشد.

در شعر صائب به همه مشهودات و محسوسات هستی دقت شده است. به زندگی مردم عادی نظر افکنده شده و عناصر خیال‌گوشه‌گوشه جهان را سر زده و به متن و بطن پدیده‌ها رسیده و تنها به زندگی و داستان قهرمانان و عاشقان داستانی پرداخته نشده، بلکه تصویر انسان‌های عادی جامعه به صورت واقعی به نمایش درآمده است.

معادله یا تمثیل از ویژگی‌های بارز سبک صائب است. آقای شفیعی کدکنی آن را «اسلوب معادله» نام نهاده‌اند. ایشان نوشته‌اند: «به عقیده نگارنده بهترین راه برای تشخیص تمثیل، از دیگر انواع تصویر، این است که از دیدگاه زبانشناختی مورد بررسی قرار گیرد و بدین گونه که تمثیل در معنی آن - که محصور خصایص سبک هندی است - می‌تواند در شکل معادله دو جمله مورد بررسی قرار گیرد و تقریباً مجموعه آنچه متأخرین بدان تمثیل [یا استدلال] اطلاق کرده‌اند معادله‌ای است که به لحاظ نوعی شباهت، میان دو سوی بیت - مصراع - وجود دارد و شاعر در مصراع اول چیزی می‌گوید و در مصراع دوم چیزی دیگر، اما دو سوی معادله، از رهگذر شباهت قابل تبدیل به یکدیگرند و شاید برای جلوگیری از اشتباه بتوان آن را «اسلوب معادله» خواند تا آنچه را که قدما تمثیل یا تشبیه خوانده‌اند از قلمرو تعریف جدا کنیم همچنین کاربرد مثل را - که ارسال‌المثل است و مایه اشتباه بعضی از اهل ادب شده است و آن را تمثیل خوانده‌اند - نیز از حوزه تعریف خارج کنیم. در بیتی که پیش از این هم نقل کردیم:

صورت نبست در دل ما، کینه کسی
آینه هر چه دید فراموش می‌کند.

می‌توان (=) میان دو مصراع قرارداد، یعنی هر دو مصراع دو سوی یک معادله‌اند و بجای هر کدام از آنها می‌توان دیگری را قرارداد و یک معنی را دریافت و این اسلوب معادله در شعر فارسی قرن دهم به بعد محور اصلی سبک است ولی در شعر قدما هم نمونه‌های آن را می‌توان یافت.» (صور خیال در شعر فارسی - ص ۸۵-۸۴)

برخی صائب را «شاعر تمثیلات» نام نهاده‌اند. طبعاً تعداد معادلات و تمثیلات در دیوان صائب نسبت به بقیه شاعران سبک هندی و اصفهانی بسیار زیادتر است. کم و بیش روی اسلوب معادله و تمثیلات صائب کار شده اما تمام زوایای آن مورد پژوهش قرار نگرفته است. دوست فرزانه‌ام آقای احمد مولانی بوکانی با امعان نظر برای پایاننامه فوق لیسانس روی این موضوع تحقیق می‌کنند تصور می‌کنم تا به امروز کاملترین تحقیقی است که در این زمینه انجام پذیرفته است.

صائب گوید:

در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو

برگ چون شد زرد از باد خزان غافل مشو.

دل چون رسد به جانان بیزار جسم گردد

تا پیش شمع خواهد پروانه بال و پر را.

عشق در کار دل سرگشته ما عاجزست

بحر نتواند گشودن عقده گرداب را.

مرا از صافی باطن زخود دانند هر قومی

که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آب روشن را.

شخصیت بخشیدن به اشیاء و چیزهای بی‌جان و آنها را به صورت جاندار شخصیت بخشیدن از ویژگی‌های دیگر سبک اصفهانی و هندی است. اینجا شاعر به جمادات و اشیاء هویت و شخصیت می‌بخشد این همان است که عربها به آن «تشخیص» می‌گویند. حیات بخشیدن به اشیاء بی‌جان در آثار قدمای ما به ویژه در منابع عرفانی مورد نظر بوده است اما در سبک شعر عهد صفوی رنگ خاص دارد.

به خواب بود رخس خواستم نظاره کنم صدای پای خیالم نمود بیدارش.
اینجانبات و جماد و اشیاء هویت انسانی می‌یابد و از عاطفه و احساس بشری برخوردار می‌شود. در متون عرفانی مخصوصاً در عرفان مولانا همه چیز زنده است و در مثنوی شریف جای جای به آن اشارت رفته است. در سبک صائب نیز از اشیاء رفتاری شبیه رفتار انسان سر می‌زند و غالباً ابیاتی که تمثیل و اسلوب معادله دارد، از رنگ جاندار

پنداری بیشتر برخوردار است. صائب گوید:

در این دریا نه تنها قطره سراز پا نمی‌داند / زبان موج می‌پیچد، سرگرداب می‌گردد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد.
برای پیدا کردن چنین رابطه‌های ظریف، خیال نازک و طبع بلند لازم است. نکته
سنجی‌ها و آگاهی از رموز سخن موجب می‌شود که صائب در تمثیلات و اسلوب‌های
معادله صدها موضوع بکر بیافریند. خیالات خوش و زیبا و رنگین و شگرف صائب باعث
شده است که نباتات و جمادات با ویژگی‌های تازه و زیبا لباس فاخر پوشند. غالباً صائب
به آرایش‌های لفظی و معنوی کمتر توجه داشته، اما عنصر شعر او و ماهیت سبکش
موجب شده است که برخی از آرایش‌های لفظی و معنوی در شعرش پدید آید. در شعر
صائب تناسب خاصی میان کلمات وجود دارد و نغمه و آهنگ ملایمی از لابلای اشعارش
به گوش می‌رسد که در سبک خراسانی و عراقی به شیوه دیگری است. پازادکس
(paradox) یا بیان متناقض در شعر شاعران پیشین کم و بیش ثبت شده اما در سبک هندی
و اصفهانی از تعداد بیشتری برخوردار است. دیوان ییدل شاید بیشترین تعداد را داشته
باشد در دیوان صائب نیز کم نیست. صائب گوید:

صحبت خاکستر و آینه را تا دیده‌ایم / رو سفیدی از سیه کاری طمع داریم ما.
از دیگر مختصات عمده شعر صائب ایجاز است. غالباً مطلب جامعی در یک بیت
پایان می‌پذیرد و شاعر لازم است همه را در یک بیت قرار دهد. بنابراین طبع شاعر باید
بلند و هوشش تیز باشد تا به صورت مخّل بیان نشود. شاید یکی از دلایلی که شعر سبک
هندی و اصفهانی در قالب غزل تمایز یابد، همین باشد. غالباً شعر عهد صفوی در قالب
غزل متجلی شده و به قوالب دیگر بسیار اندک توجه شده و قصاید بلند و غزای صائب
تحت الشعاع غزلیاتش قرار گرفته است. به دو نمونه از ایجاز در شعر صائب می‌نگریم:

روزی که برف سرخ بیارد ز آسمان / بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود.
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی / ز راست خانگی خانه عدالت ما.
صائب شاعری خوش‌اندیش و رنگین خیال و خوش‌بیان و معنی‌یاب و بلند نظر است.
فکر رسایش در لابلای غزلیاتش مشهود و مضامین تازه و معانی نازکش در سراسر
دیوانش معلوم است. در پدید آوردن معانی بکر، دقت نظرش موجب شگفت‌انگیزی
می‌شود و با ایجاد ترکیبات دلنشین و مضامین برجسته و عبارات رنگین، لطافت‌ها و
ظرافتهای شعری را به اوج کمال می‌رساند. درجه هوش شاعر به قدری بلند و وسیع
است که می‌تواند در میان تمام عناصر هستی روابط بکر و تازه ایجاد بکند.

دیوان صائب شکرستان حلاوت است و صائب شکرشکن شاعر شیرین سخنی است که با طبع وقادش سخن را مثل بال و پر طوطیان سرسبز می‌کند و مقال شیرینش دیوان او را شکرخیز می‌کند و خود در شعرش قلم شکرفشانش را «طوطی شکر مقال» می‌خواند: صائب به غیر خامه شکرفشانش تو امروز کیست طوطی شکر مقال هند؟ آهوی قلم شاعر در بوستان شعر و ادب نافه گشایی می‌کند و مشام جان عاشقان و شعر دوستان را عطرآمیز و مشک‌آلود می‌گرداند و به پشتوانه طبع روان خود را «آب حیات عالم» می‌داند و سفره شعر و خیال رنگینی که می‌گسترده، مهمانانش را به بهشت برین دعوت می‌کند تا از فکر رنگینش ارتزاق کنند و در عالم هنر آنقدر مجذوب عذوبت سخن و بیان خود و مفتون معانی بکر و بیگانه خویش می‌شود که خود را هم‌رتبه حافظ می‌بیند و می‌گوید:

بی تکلف غزل صائب شیرین سخن است غزلی را که توان با غزل خواجه نوشت.
و نیز نافه گشایی و عطرافشانی قلمش را می‌ستاید که توانسته است ملک شعر و غزل را دل‌انگیزتر و جان‌پرورتر کند:

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب! که ز تردستی او ملک سخن آباد است.
اشعار صائب کاروان در کاروان صف کشیده و با باروبنه لطافتها و شگفتیها چشم نظارگیان را به دنبال خود می‌کشاند.

در خوان نعمت الوان دیوان صائب نان فطیر و غذای کهنه وجود ندارد. الحق مضامین گرمش غذای روح و شراب سرشارش آب نابی است که عطش ذوق و شور و ذوق تشنگان لطافت و شعر و غزل را فرو می‌نشاند.

هر غزلی در دیوان صائب باغچه‌ایست با شکل خیره‌کننده و زیبایی ویژه و گلستانی است با رنگ و بوی مطبوع. اما هیچ گلستانی نیز بی‌خار نیست. ندرتاً ابیات کم‌مایه مثل خاری در لابلاهی برخی از گلهای لطیف پنهان شده که از روتق و شکوه باغ شعر او هرگز نمی‌کاهد. چون بوی و لطافت گل ظرافت و نازک خیالی و کثرت مضمون‌پردازی، آنقدر چشم تماشاگر را خیره می‌کند که از رنج خار تکرار و ابتذال بی‌خبر می‌ماند و ناگهان از باغبان می‌پرسد که این چه شگفت باغیست؟ و او پاسخ می‌دهد:

بی سخن غنچه لبان مست مدام کردند باده از شیشه سربسته به جامم کردند.
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو تا در این دایره چون ماه تمامم کردند.
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند.
لله الحمد که از خوان جهان روزی من رغبتی بود که مردم به کلامم کردند.

معانی بیگانه و رنگین و نکات لطیف و نغز در شعر صائب بسیار زیاد است. اما پایه
 عالی شاعری و مرتبه بلند سخنوری صائب از زبان خود او بسیار زیباست.
 صائب! ز حرف و صوت نشد فکر من بلند
 من چون سپند بر سر این کار سوختم.
 دامن فکر بلند آسان نمی آید به دست
 سرو می پیچد به خود تا مصرعی موزون کند.
 صائب! به زر قلب دهد یوسف خود را
 پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد.
 می شود قدر سخن سنجان پس از رفتن پدید
 جای بلبل در چمن فصل خزان پیدا شود.
 صائب! به شهرهای دگر رو مرا بین
 این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست.
 گرفته بود جهان را فسردهای صائب
 دماغ خشک جهان شد تر از ترانه من.
 صائب! از طرز نوی کاندلر میان انداختی
 دودمان شعر را هر دم بقای تازهای.
 ز صد هزار سنخور که در جهان آید
 یکی چو صائب شوریده حال برخیزد.
 صائب! این طرز سخن را از کجا آورده ای
 خنده برگل می زند رنگینی اشعار تو.
 چگونه دل نبرد از سخنوران صائب
 که هست در نی کلک تو شکر ستانها.
 صائب! همه چیز تو ز ایام مهیاست
 چیزی که نداری تو در این عصر نظیر است.
 اقتدا تا به مولوی کرده است
 شعر صائب تمام عرفان است.
 صائب! چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
 خواهد گرفت روی زمین را خیال تو.

در کنار بوستان مجموعه رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم می دهد.
صائب! کسی به رتبه شعرم نمی رسد
دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم.
تا شوی مانند صائب در سخن عالی مقام
خاک پای هر سخن پرواز می باید شدن.
صائب! از قحط سخندان همه کس موزون است
کاش می بود در این عهد سخندانی چند.
رتبه افکار صائب را چه می داند حسود
بهره ای از حسن یوسف نیست چشم کور را.
صائب! به زیر تیغ سر آمد حیات من
زاندم که چون قلم به سخن آشنا شدم.
در پله نظرها، هرگز گران نگردیم
ما در سواد عالم چون شعر انتخاییم.
صائب! گهر به سنگ زدن بی بصیرتی است
عرض سخن به مردم نادان نمی دهیم.
غزل نبود به این رتبه هیچگاه، صائب!
نوای عشق در ایام من کمال گرفت.
صائب! به جگر شعله زند ناله گرم
آتش نفسی مثل تو گلزار ندارد.
در این ایام شد ختم سخن بر خامه صائب
مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکر خایی.
صائب هر اندازه خود را در مقام سخن گستری و هنر شعر و شاعری ستوده باشد،
بیش از آن در اقلیم شعر و خیال مایه ور است و دو چندان برگردن گنج ادب حق دارد.
صور قیامت است مرا کلک خوش صریر دارد نمک ز شورش محشر کلام من.
اگر شاعر می گوید: «رنگ دریای سخن صائب! دگرگون از من است.» سخنی راست
است. براستی او در دریای شعر و سخن دگرگونی شگرفی پدید آورده و غذاهای رنگین و
تازه و لذیذ و خوش خوار بر سر سفره ادب ایرانی نهاده است.
کلک سبکسیر و جهانسوز او حکایت های نغز دارد. قلم او زمانی که در کوی فسیح سخن

با فصاحت تمام به سیر می پردازد تماشای کوچه کوچه سخنان مرغوب بر جبین روشن
قلمش شبنم عرق می نشاند و در مقام بلاغت کلام و بیان می گوید:
عرق کلک سبکسیر مرا پاک کنید

که ز گلگشت سرکوی سخن می آید.
صائب از حسن گلو سوز که می گویی سخن؟

کآتش از کلک جهانسوز تو در دفتر فتاد.
حقاً که از قلم صائب آب می چکد و در شعرش نهایت طراوت و کمال لطافت نهفته
است. سخن صائب رنگین است زیرا که ناف سخن او را به خون بریده اند و از سخنش
بوی درد عشق استشمام می شود و معانی رنگین و ظریفش با خون جگر حاصل
شده است:

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی چون نafe بریدند به خون ناف سخن را.
صائب رتبه سخن منظوم را مثل دو ابرو روی چشم انسان قرار داده است:
اگر نه رتبه نظم است از چه رو صائب! مقام بر سر چشم است بیت ابرو را؟
و شاعری که ناسنجیده سخن سازی کند و بدون در نظر گرفتن پهنای کار بنای سخن
نهد و بدون سنجیدن تطابق لفظ و معنی صنعتگری کند، به منزله نابالغی است که بر لب
بام بازی می کند:

صائب! شود آن کس که نسنجیده سخن ساز

طفلی است که بازیگه او بر لب بام است.
از استادان گرانسنگ و با فضیلت و بزرگواری، آقای دکتر امین پاشا اجلالی و سرکار
خانم دکتر معصومه معدنکن، ادیبان توانا و صائب شناسان شهر که چراغ راهنمایی و
ارشاد فرا راهم داشته اند از صمیم قلب قدردانی می کنم و چون شیوه کار به ذوق و
استنباط نویسنده این سطور بوده بنابراین هر گونه خطا متوجه این بنده خواهد بود و هر
خواننده با ذوق نیز مختار است که این شیوه را نپذیرد اما نگارنده هیچ مزیت و رجحانی
بر ذوق و استنباط خویش قائل نیستم بلکه قصد این بوده که دانشجویان شعر دوست از
این پنجره کوچک خیال به باغ زیباییها و احساس و اندیشه صائب بنگرند و راغب شوند و
خود به سیر باغ نازک خیالها و معانی بیگانه او پردازند. بعلاوه در حد توان سعی بر این
بوده که مطالب کتاب به زبان ساده بیان گردد تا بتواند طالبان هنر دوست را به مرغزار
هنر آفرینی و تصویرپردازی صائب رهنمون کند. اینک بی هیچ ادعایی این اثر ناچیز را در
کمال فروتنی به پیشگاه دانشجویان معرفت طلب و شعر شناس تقدیم می کنم و آرزو مندم

که در شناخت صائب که یکی از مفاخر گرانقدر فرهنگ و ادب ایرانی است مفید واقع شود.

اما در مورد ساختمان و محتوای این شرح لازم است به اختصار عرض بکنم که غزلیات از دیوان صائب تبریزی به کوشش محمد قهرمان انتخاب شده است و انتخاب از تمام دیوان صورت پذیرفته و موضوعات گوناگون در برگزیدن ابیات مورد نظر بوده است. این مجموعه مثنوی از خروار و گلی از گلزار شعر صائب است.

از صنایع ادبی به «تناسب» و «تضاد» و «معادله» نظر داشته‌ایم و در این راه استقراضی انجام نیافته و ما نیز به موارد معدودی از صنایع شعری نظر افکنده‌ایم و گرنه تمام آرایه‌های ادبی را در شعر صائب توان یافت در معنی لغات و ترکیبات در یک غزل تنها به یک مورد اکتفا شده و اگر آن مورد نیز قبلاً توضیح مفصل یافته به همان مورد ارجاع داده شده و سعی بر آن بوده که اختصار رعایت شود.

فرهنگ اشعار صائب، تألیف استاد فرزانه احمد گلچین معانی و ترکیبات بدیع و اختصاصی دیوان صائب تألیف نویسنده این سطور بیشتر از هر منبعی دیگر مورد استفاده قرار گرفته است. غالباً لغات را از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین نگاشته‌ام و منابع عرفانی و ادبی دیگر در متن مورد معرفی قرار گرفته است.

مثال شعری صرفاً از دیوان صائب آورده شده و در مواردی که از دیوان او شاهی پیدا نشده، از دیوان حافظ مدد جسته‌ایم. بنابراین مثال شعری بعد از صائب از دیوان حافظ آورده شده و علت آن است که صائب از نظر مضمون و اندیشه بیش از هر شاعری دیگر به حافظ نزدیکتر است.

این گزیده به نوعی تنظیم یافته که طالبان علم و دوستان شعر در فهم معانی ابیات به منابع دیگر کمتر نیاز پیدا کنند. مفردات و ترکیبات حتی المقدور معنی و توضیح داده شده و شواهد شعری نیز از دیوان صائب کاربردهای گوناگون مفردات و ترکیبات را می‌نماید و دانش پژوه را با گونه‌های دیگر مضامین آشنا می‌کند تا طالب معرفت با وسعت بیشتر مضامین بکر و معانی تازه و طرز بیگانه شاعر را دریابد و از این دریچه کوچک به باغ وسیع شعر او نظاره کند. بدیهی است که آشنایان شهر عشق و ارباب دانش و بینش از لابلای برگهای زرد و خزان دیده نگارنده، نکته‌های شکفته و تازه و بدیع نخواهند یافت. از سوی دیگر نگارنده گل تدبیر و تدبیر را از دست دانش پژوه نگرفته‌ام و او را از گلگشت گلزار معانی و از سیر باغ اندیشه باز نداشته‌ام بلکه بعد از خواندن بیت و مشاهده توضیح لغات و معنی بیت، باز راه تدبیر برای جوینده باز است و جای تأمل خالی و حظ و

طربناکی روح نیز در این حالت رخ می‌نماید تا با تأمل و اندیشه به شاهد مقصود دست بیابد و موجب انبساط خاطر و وجد جان و دل بشود. شاید این حالت یکی از مختصات سبک صائب و طرز اصفهانی و هندی باشد که طالب علم با اندک تأملی مرغ اندیشه‌اش در اطراف باغ معانی به پرواز در می‌آید و با مشاهده لطافتها و زیباییهای آن حظ شگفت معنوی احساس می‌کند و بعد از کسب بهره معنوی و روحانی، مشتاق می‌شود که دوستان را نیز سهمی بخشد و آن سفره خیال و ظرافت و لطافت شاعر را در جمع آرزومندانش بگسترد و آن مائده عشق و عرفان و معنی و معرفت با اهل دل تناول کند. نگارنده در این کار چنین احساسی داشته‌ام.

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان

برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را.

بناب - پاییز ۷۴

اصغر برزی



- ۱- اگر نه مدّ بسم‌الله بودی تاج عنوان‌ها
نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه، دیوانها
- ۲- نه تنها کعبه صحرایی است، دارد کعبهٔ دل هم
به گرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
- ۳- به فکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها
- ۴- سر شوریده‌ای آورده‌ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ سلامت جیب و دامن‌ها
- ۵- حیات جاودان خواهی به صحرای قناعت رو
که دارد یاد، هر موری در آن وادی سلیمانها
- ۶- گلستان سخن را تازه‌رو دارد لب خشکم
که جز من می‌رساند در سفال خشک، ریحانها؟
- ۷- نمی‌بینی زاستغنا به زیر پا، نمی‌دانی
که آخر می‌شود خار سر دیوار، مژگانها
- ۸- کدامین نعمت الوان بود در خاک غیر از خون؟
ز خجلت بر نمی‌دارد فلک سرپوش این خوانها
- ۹- چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

(ج ۱ / غ ۱)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثمن سالم)

۱- «مَدَّ» علامت (ّ) که بر روی الف گذارند.

«مَدَّ بِسْمِ اللَّهِ» (اضافه تشبیهی)

چون الف در مَدَّ بِسْمِ اللَّهِ از اقبال بلند جان ما با آن قد رِنا بهم پیوسته است.

«تاج عنوانها» (اضافه استعاری) تاج سرنامه‌ها.

«نو خط گشتن» جوان گشتن، مجازاً مصون و محفوظ و سالم ماندن، به سامان شدن.

«شیرازه» ته‌بندی و بخیه مخصوصی که صحاف بر دو طرف ته کتاب زند.

«نو خط شیرازه گشتن» تألیف گشتن، تدوین یافتن، فراهم شدن.

✽ اگر مَدَّ بِسْمِ اللَّهِ مثل تاجی زینت بخش آغاز کتاب‌ها و نامه‌ها نمی‌شد آن وقت تا قیامت دفتر اشعار شاعران نو خط شیرازه نمی‌گشت و مجموعه شعری فراهم نمی‌شد و در نتیجه اثری مصون و سالم باقی نمی‌ماند. (آنچه کتاب را تازه و سالم نگه می‌دارد شیرازه‌های ظاهری نیست بلکه شیرازه معنوی است و آن نام خداوند است که بر بالای دیوان‌ها نوشته می‌شود و هر دیوانی که نام خدا در صدر آن قرار نگیرد، اورا قش پراکنده می‌شود.)

• عنوان و دیوان، و شیرازه و دیوان (تناسب)

۲- «صحرائی» یای آن نکره یا وحدت است. یعنی یک صحرای وسیع و پهناور.

«کعبه دل» (اضافه تشبیهی)

«مشرب» جای آب خوردن، مجازاً روش، مذهب.

«وسعت مشرب» سعه صدر، بینش وسیع، همت بلند:

هر که را گوشه‌ای از وسعت مشرب دادند گر همه مور بود ملک سلیمان دارد.
آن را که نیست وسعت مشرب درین سرا در زندگی به تنگی قبرست مبتلا.
✽ تنها کعبه گل نیست که یک صحرائی بسیار وسیع و پهناوری دارد و همه مسلمانان را به اطراف خویش فراهم می‌آورد، بلکه کعبه دل انسان نیز بخاطر سعه صدر و بلندی همتش، بیابان‌های وسیعی را برای گنجایش عقاید و پذیرش نظرات دارد. (بیت مفهوم عرفانی دارد و آن بیان وسعت دل انسان است. و صحرا و بیابان نیز در ادب فارسی نماد وسعت و پهناوری‌اند. پس دل با پیوستن به دریای حقیقت الهی، عظمت و وسعت پیدا می‌کند.) در جای دیگر نیز گوید:

زهد را بر وسعت مشرب نمودن اختیار

با کف بی مغز صلح از بحر گوهر کردن است.

• صحرا و بیابان (تناسب)

۳- «مغرور» خودخواه. اینجا به معنی فریب خورده است.

«مقراض» قیچی.

«مقراض لا» (اضافه تشبیهی)

✽ خودخواهان هرگز به فکر مرگ و نیستی نمی‌افتند اگرچه شکل گریبان مغروران به شکل قیچی «لا» است و آنان را آگاهی می‌دهد که مغرور نباشید که عاقبت حیات مرگ است و لحظه‌ای فروتن باشید و سر به جیب تفکر فرو برید و حیات و مرگ را دریابید!

• فکر و گریبان، و گریبان و لا (تناسب)

۴- «وادی مجنون» صحرای دیوانگی. بیابانی که قیس عامری در آن حیران و سرگردان بود:

وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من

سنگ طفلان پنبه داغ من دیوانه است.

«سنگ ملامت» (اضافه تشبیهی) است و از ترکیباتی است که بسیار مورد علاقه صائب است. از جمله:

در هر شکست، فتح دگر هست عشق را پر می‌شود زسنگ ملامت سبوی دل.
در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست کاروان در کاروان سنگ ملامت می‌رود.
تیغ دو دم زسنگ فسان تیزتر شود دیوانه را زسنگ ملامت هراس نیست.
با خاطر گرفته کدورت چه می‌کند با کوه درد، سنگ ملامت چه می‌کند.
لذت سنگ ملامت زدل صائب پرس کبک سرمست، گل از کوه و کمر می‌چیند.
مضمون شاخص بیت ارتباط دیوانه و سنگ است. کودکان بر دیوانگان سنگ می‌انداختند و آنان نیز از محیط کودکان دور می‌شدند و سر به بیابان می‌نهادند.

«جیب» گریبان:

یک بار سر برآر زجیب قبای ناز دست مرا بین به گریبان چه می‌کند.

✽ از بیابان جنون، سرشیدا و دیوانه‌ای آورده‌ام. سنگهای ملامتی که در سینه و دامن جمع کرده‌اید بر سر پر شور و دیوانه من فرو بارید. (بیت متضمن نکته عرفانی و اندیشه ملامتیه است. ملامتیه فرقه‌ای از صوفیان که با وجود انجام اعمال واجب، در ظاهر به خلاف آن وانمود کنند و ملامت مردم را پذیرا باشند. صائب در عرفان عملی از قلندران و ملامتیان نبوده ولی در عرفان نظری به آن اعتقاد داشته است. و می‌گوید اگر دیوانگان به بیابان می‌گریزند من از بیابان جنون آمده‌ام پس هر چه سنگ ملامت دارید نثار سر من کنید.)

• مجنون و سنگ، و جیب و دامن، و سنگ و دامن (تناسب)

۵- «صحرای قناعت» (اضافه تشبیهی)

مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد.
مورچه به قناعت کردن در ادب فارسی معروف است.

✽ اگر زندگی جاودانی می خواهی، به صحرای قناعت و خرسندی قدم گذار، زیرا هر موری در وادی خرسندی حیات جاودان یافته و صدها پادشاه مثل سلیمان را دیده که آمده اند و رفته اند اما مور در سایه خرسندی باقی مانده است.

«مور و سلیمان، و قناعت و مور» (---- < ۹/۲۶)

۶- «گلستان سخن» (اضافه تشبیهی)

«تازه روداشتن» با طراوت و شاداب داشتن.

«رساندن» پرورش دادن. پروراندن گل و نهال:

به امید برومندی نهالی را رسانیدم ندانستم کزو جز بار دل حاصل نگردد.
یا قوت آتشین ترا دید، آب شد لعلی که آفتاب به خون جگر رساند.
✽ لب خشک من گلستان شعر و غزل و سخن را شاداب و باطراوت کرده است. بر روی سفال خشک (گلدان)، چه کسی مانند من می تواند گل خوشبوی پروراند؟ (من روی سفال خشک لب، گل ریحان خوشبوی و باطراوتی مثل سخن پرورش داده ام. بیت مفاخره شاعرانه است.)

• گلستان و ریحان (تناسب)

• لب خشک با سفال خشک و گلستان سخن با ریحانها و تازه رو داشتن با رساندن (معادله)

۷- «استغنا» (---- < ۲/۱۷)

«خار سر دیوار» خاری که بر روی دیوار باغها قرار می دهند تا کسی از آن بالا نرود و آن نماد بی ارزشی و بی ثمری است.

کنون خار سر دیوار دامن می کشد از تو

خوشا روزی که صائب! شبنم این بوستان بودی.

مولانا گوید:

حرف چبود تا تواندیشی از آن حرف چبود؟ خار دیوار رزان.

✽ امروز از بی نیازی و غرور و زیبایی به زیر پایت نگاه نمی کنی، اما نمی دانی که همان مژگان تیرآسا و فریبایت بعد از مرگ به خاک تبدیل خواهد شد و از آن خار خواهد رست. (نکته اخلاقی بیت این است که انسان نباید مغرور باشد زیرا زیبایی ها فنا و نیستی می پذیرد.)

• خار و مژگان (تناسب)

۸- «الوان» جمع لون، رنگارنگ.

«خوان» طبق، سفره.

*: غیر از درد و رنج و خون، نعمت رنگین دیگری در خوان روزگار نیست و فلک از شرمندگی سرپوش طبق‌های آنها را بر نمی‌دارد. (در زیر هیچ طبقی، نعمت شادی و سرور وجود ندارد و نعمت‌های سفره دنیا درد و خون است و هر قبری طبقی از کشتگان است که فلک قاتل آنهاست.)

• نعمت الوان و خوان، خون و نعمت الوان (تناسب)

۹- «شور» شوق، هیجان و اشتیاق:

روزگاری شد که از مشق سخن افتاده‌ایم کیست صائب فکر ما را بر سر شور آورد؟
* از اندیشه‌های زیبا و از احساسات لطیف و شاعرانه صائب، آنقدر شوق و حال و هیجان در جهان افتاده است که همه را از اشتیاق سرمست کرده، حتی این شور و حال را مرغان نواخوان نیز با هم در باغ و بوستان ترنم می‌کنند.
• مرغان و گلستانها (تناسب)



- ۱- آنچنان کز رفتن گل، خار می ماند بجا
از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا
- ۲- آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبکرفتار می ماند بجا
- ۳- نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت
آنچه از ما برد در و دیوار می ماند بجا
- ۴- کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا
- ۵- رنگ و بوی عاریت پا در رکاب رحلت است
خارخاری در دل از گلزار می ماند بجا
- ۶- جسم خاکی مانع عمر سبکرفتار نیست
پیش این سیلاب کی دیوار می ماند بجا؟
- ۷- غافل است آن کز حیات رفته می جوید اثر
نقش پا، کی زان سبکرفتار می ماند بجا؟
- ۸- هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نیست
وقت آن کس خوش کز او آثار می ماند بجا
- ۹- زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار می ماند بجا
- ۱۰- نیست از کردار، ما بی حاصلان را بهره ای
چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا
- ۱۱- ظالمان را مهلت از مظلوم چرخ افزون دهد
بیشتر از مور اینجا مار می ماند بجا

- ۱۲- سینه ناصاف در میخانه نتوان یافتن
نیست هر جا صیقلی، زنگار می ماند بجا
- ۱۳- می کشد حرف، از لب ساغر، می پر زور عشق
در دل عاشق کجا اسرار می ماند بجا؟
- ۱۴- عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ، صائب بیشتر از بار می ماند بجا
(ج ۱/ غ ۲)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

- ۱- * همانگونه که با رفتن گل از گلستان، خار از او بجا می ماند، از ایام جوانی نیز حاصلی جز حسرت های فراوان بجا نمی ماند.
• گل با جوانی و خار با حسرت (معادله)
۲- «سبک رفتار» گذران، سبک جولان.
* حاصلی که از عمر گذران به یادگار می ماند، عبارتند از: آه دریغ و حسرت بر بی وفایی دنیا و اشک گرم فشاندن بر هجران و نامرادیها و داغ افسوس بر سبک جولان بودن عمر. جای دیگر گوید:
زینهمه لاله بی داغ که در گلزارست
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند.
رفت ایام شباب و خارخار او نرفت
مشت خاشاکی زسیل نوبهاران باز ماند.
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
نقش پایی چند از آن طاوس زرین بال ماند.
۳- «رشته» تار، ریسمان.

«رشته طول امل» کنایه از حرص دنیا.

* چیزی که از ما بر در و دیوار دنیای فانی به یادگار می ماند، تارهای بلند آمال و رشته های آرزوهای دور و دراز است که مانند عنکبوت تار آرزو تنیده ایم و آثار آمال و آرزوهای آرزوی خود را بر در و دیوار دنیا، باقی نهاده ایم. (رشته های نازک و باریکی که عنکبوت از لعاب خود می تند و بدان مگس و حشرات دیگر را شکار کند، تار عنکبوت گویند.) در غزلیات دیگرش گوید:

چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده ام

دست و پا گم از هجوم رشته آمال خویش.

گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز

مگس نکار کند رشته های آمالش.

جهان چو دیده سوزن شود بر آن غافل
که تاروپود حیاتش زرشته امل است.

• رشته و عنکبوت، در و دیوار (تناسب)

۴- «کامجویی» مراد جستن، طلب تمتع و عیش و عشرت:

می کشد آخر به خجالت کامجویی های دهر

خارخار آرزو خواهد به پشت سرفاد.

«ناکامی» ناامیدی، حرمان.

در دنیا عیش جستن و تمتع طلبیدن بجز ناامیدی و حسرت حاصلی ندارد. کسی که مانند گلچین در گلستان دنیا گل عیش می جوید، حاصل او تنها خارهای ناکامی و نامرادیست که در دست دلش می خلد و باقی می ماند، همچنانکه گل از دست گلچین می رود ولی رنج خارش بجای می ماند.

کامجویی و ناکامی (تضاد) گلچین و گلشن (تناسب)

۵- «پا در رکاب» آماده، مهیا، آن که آماده حرکت باشد:

منزل عشق چو خورشید بود پا به رکاب

ورنه صائب! چه غم از دوری راه است مرا!

«خارخار» تشویش خاطر، وسوسه، خلجان، دلبستگی همراه با اضطراب:

صد زخم می خورند وز دنبال می روند
مردم زخارخار تمنا چه دیده اند؟
* رنگها و بویهای عاریتی گلستان دنیا همیشه آماده کوچ و حرکت است و مسافر چند روزه اند. از گلزار هستی بجز تشویش خاطر در دل انسان چیزی باقی نمی ماند.

• رنگ و بوی و گلزار (تناسب)

۶- * جسم خاکی انسان در برابر عمر سبک جولان و سریع السیر نمی تواند پایداری بکند.

عمر همچون سیلاب سبکپا سیر می کند و دیوار جسم آدمی در قبال آن فرو می ریزد.

• جسم خاکی با دیوار و عمر سبکرفتار با سیلاب (معادله)

۷- * کسی که از عمر رفته اثر می جوید بی خبر و غافل است. چون نمی داند که از عمر سریع السیر حتی جای پای هم بعد از برگشتن بجای نمی ماند. (عمر چنان سریع می گذرد که نقش پایش نیز باقی نمی ماند و کسی که اثر عمر رفته را می جوید غافل می باشد).
در غزل دیگر گوید:

من شدم دلگیر صائب زین حیات پنجروز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی؟

۸- «صورت بستن» تصور کردن، ممکن گشتن. میسر شدن:

نقش روی تو در آینه جان صورت بست

آنچه می خواستم از غیب همان صورت بست.

* هیچ کاری از تلاش های ما مانند کار فرهاد کوهکن میسر نشد و به انجام نرسید. خوش

به حال آن کس و روزگار آن کسی که از او در هستی آثار نیکو به یادگار می ماند.
(تلاش های فرهاد نیز عاقبت به نتیجه مطلوب نرسید و قبل از اینکه کار کوه بیستون را به
آخر رساند و به وصال شیرین برسد به نیرنگ خسرو پرویز جان باخت.)
کار، سعی و آثار (تناسب)

۹- «زنگ افسوس» (اضافه تشبیهی) حسرت به زنگ تشبیه شده است و در جای
دیگر گوید:

چون نسایم دست برهم؟ کز شمار نقد عمر
زنگ افسوسی به دست باد پیما مانده است.

«رحیل» رحلت، کوچ کردن.

✽ از شمارش درهم و دینار، در دست خواجه خسیس، وقت مردن چیزی غیر از زنگار
حسرت و دریغ باقی نمی ماند. (کسی که از مادیات دنیوی به دیگران سودی نرساند
هنگام مردن تأسف می خورد که از مال دنیا بجز رنج بیهوده نصیبی نبرده است.)

• خواجه، درهم و دینار (تناسب)

۱۰- «بی حاصل» بیفایده، بی ثمر:

بی حاصلی نگر که شماریم مفتنم از عمر آنچه صرف خور و خواب می شود.
✽ برای ما انسانهای بی ثمر هیچ بهره ای از اعمال و کردارمان حاصل نمی شود. ما مانند
قلمی هستیم که تنها گفتار از خود به یادگار می گذاریم. (ما اهل کردار نیستیم بلکه مثل قلم
به جز گفتار کاری از دستان بر نمی آید.)

بی حاصلان با قلم (معادله) کردار و گفتار (تناسب)

۱۱- ✽ روزگار به ستمگران بیشتر از مظلومان مهلت می دهد (اسباب ستمشان را فراهم
می آورد تا در حق مسکینان ستم روا دارند.) ظالمان مانند مارند و مظلومان مانند مور، در
عرصه گیتی موران ستم دیده زیر پا مالیده می شوند و ماران زهردار ستمگر بر تعدادشان
افزون می شود.

• ظالم با مار و مظلوم با مور (معادله) مور و مار (تناسب)

۱۲- «صیقلی» زداینده زنگ.

✽ در میخانه سینه همه میخواران صاف است و آینه خاطر ناصاف پیدا نمی شود. جایی
که زداینده زنگ نباشد، زنگار باقی می ماند اما در میخانه معرفت، شراب عشق، زداینده
زنگ دلهاست و غبار تعلق ها را از سینه می زداید.

• ناصاف و صیقلی و زنگار (تناسب)

۱۳- «حرف کشیدن» به حرف درآوردن، به سخن واداشتن:

چون گذارد پای خود بر منبر دار فنا

حرف حق، بی پرده از منصور می باید کشید.

✽ شراب نیرومند عشق، لب جام را در حالت مستی به سخن وا می دارد. آری در دل عاشق اسرار عشق در پرده نمی ماند. (چون شراب عشق، لب عاشق را به سخن درمی آورد و عاشق در سرمستی عشق، راز درون پرده دل را فاش می کند. و تجسم عینی حرف کشیدن می پرزور از لب ساغر، آن حالت سرریز شدن جام و ریختن شراب از کناره های جام است.)

• ساغر و می (تناسب)

۱۴- «چاشنی» مزه، آن قدر از خوراک که برای مزه کردن بچشند. در اینجا به معنی چیزی است که به طعام می افزایند از قبیل ادویه جات و غیره که طعم غذا را عوض می کند: نوش خالص را بود در چاشنی آماده نیش لذت دیگر بود لطف عتاب آلود را. «چشم شور» چشمی که اثر بد داشته باشد و چشم زخم زند. جای دیگر گوید:

چشم شور تلخکامان حلقه بر در زد مرا تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را
✽ صائب! در چاشنی عیشهای خوش و شیرینیهای زندگی، صدها چشم زخم آمیخته شده، و یک خوشی در زندگی صدها ناخوشی و بلا به همراه دارد. همچنانکه بیشتر از بار، برگ بر روی درخت باقی می ماند. (منظور از بیشتر زیادی زمان است. یعنی عمر برگها از باد بر روی درخت بیشتر است.)

• شیرین و شور (تضاد) چاشنی و شیرین و شور، و برگ و بار (تناسب)



- ۱- شد به دشواری دل از لعل لب دبیر جدا
این کباب‌تر به خون دل شد از اخگر جدا
- ۲- نقش هستی را به آسانی زدل نتوان زدود
بی‌گداز از سگه هیهات است گردد زر جدا
- ۳- آگه است از حال زخم من جدا از تیغ او
با دهان خشک شد هر کس که از کوثر جدا
- ۴- کار هر بی‌ظرف نبود دل زجان برداشتن
زان لب میگون به تلخی می‌شود ساغر جدا
- ۵- گر در آمیزد به گلها بوی آن گل پیرهن
من به چشم بسته می‌سازم زیکدیگر جدا
- ۶- در گذر از قرب شاهان عمر اگر خواهی، که خضر
یافت عمر جاودان تا شد زاسکندر جدا
- ۷- بی‌سرشک تلخ، افتاد از نظر مزگان مرا
رشته می‌گردد سبک چون گردد از گوهر جدا
- ۸- چون نسوزد خواب در چشمم، که شبهای فراق
اخگری در پیرهن دارم ز هر اختر جدا
- ۹- نیست چون صائب قراری نقش را بر روی آب
چون خیال او نمی‌گردد ز چشم تر جدا؟

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

۱- «کبابِ تر» کبابِ آبدار. اینجا استعاره از دل است:

کباب تر به اخگر آنچنان هرگز نمی چسبد

که می چسبد ز خونگرمی به دلها لعلِ خونخوارت.

«اخگر» پاره آتش، شراره.

❖ دلم از لب سرخ معشوق به سختی جدا شد. دل من چون کبابِ آبداری بود که به شراره

لب سرخ دلبر چسبیده بود. وقت جدایی خونِ دل فرو ریخت و رنج و تعب فراوان کشید.

• لعل و اخگر (تناسب). دل با کباب تر و دشواری با خون دل و لعل با اخگر (معادله)

۲- «نقش هستی» تعلقات زندگی، در غزلی این مفهوم را «نقش تعلق» به کار برده است:

چنان ز نقش تعلقِ رمیده‌ام که به سهو به مسجدی نهم پا که بوریا دارد.

«گداز» گدازختن، گدازش، ذوب:

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار کاین بوته را برای گداز آفریده‌اند.

«سکه» نقش روی طلا. آهنی که بدان مهر بر درهم و دینار زنند:

نیست ممکن که رود چین زجینش صائب

هرکه چون سکه به دینار و درم پیوسته است.

❖ تعلقاتی که بر دل انسان نقش بسته، براحتی از صفحه دل پاک نمی شود. همچنانکه

نشانی که بر روی طلا نقش بسته، با ذوب کردن طلا، اثر آن از بین می رود. (نقش تعلقات

مانند سکه روی طلاست و فقط ذوب ریاضت چنین نقشی را می زداید.)

۳- ❖ زخم من تشنه شمشیر معشوق است، اما کیفیت این تشنگی را کسی می تواند دریابد

که از چشمه کوثر، لب تشنه بازمانده باشد. (زخم‌های جان من همچون لب تشنه، بازمانده

و آب زلال و حیاتبخش شمشیر معشوق را می جوید. تیغ او بر من چو کوثر مایه حیات

است. شمشیر دلبر فانی نمی کند بلکه زندگی و بر زندگی تابندگی می بخشد.)

• زخم و تیغ، و کوثر و دهان (تناسب)

۴- «بی ظرف» تنگ نظر. کم گنجایش:

در خرابات محبت شیشه بی ظرف نیست دژه‌ای بر سر کشد رطل گران آفتاب.

«دل از چیزی برداشتن» دست از آن کشیدن، اعراض کردن:

دل چو خون گردید بیحاصل بود تدبیرها

کاش پیش از خون شدن دل از تو برمی داشتم.

«میگون» سرخ رنگ.

✽ دست از جان کشیدن کار هر انسان تنگ نظر و کم ظرفیت نیست. لازمه شهادت وسعت گنجایش، سعه صدر و دریادل بودن است. و چون ساغر نیز کم گنجایش است از لبهای سرخ دلبر به سختی جدا می شود. (لب معشوق به مثابه جان بر ساغر است و از آن جدا نمی شود. ساغر لب میگون یار را مانند جان می داند و بدون او می میرد. وقتی از آن دور می افتد گویی جان می کند. لذا به سختی و تلخی از آن جدا می شود.)

• بی ظرف و ساغر، و ساغر و لب میگون (تناسب)

۵- «گل پیرهن» دلبری که پیراهنی از گل دارد. گلندام.

✽ اگر بوی خوش آن معشوق گلندام با گلهای گلستان درهم آمیزد، بوی معطرش آن قدر برای من آشنا و مأنوس است که من با چشم بسته عطر دلاویز اندام گلپوش او را از گلهای باغ تشخیص می دهم.

• بوی و گل (تناسب) در آمیختن و جداساختن (تضاد)

۶- ✽ اگر عمر جاودان می طلبی، از نزدیک شدن به شاهان دوری جوی. زیرا حضرت خضر نیز برای کسب عمر جاویدان از تقرّب به پادشاهی چون اسکندر، دوری جست. (تلمیحی به داستان خضر و اسکندر دارد که هر دو در طلب آب حیات بودند و در تاریکی خضر از اسکندر جدا شد و به تنهایی آب بقا یافت و نوشید و جاودانی شد.)

• خضر و اسکندر، و اسکندر و شاه، و عمر جاودان و خضر (تناسب)

۷- «سبک» بی قدر و بها:

با گرانقدری سبک در دیده هایم چون نماز

با سبکروچی به خاطرها گران چون روزه ام.

«سرشک تلخ» اشکی که از درد و غم و رنج بریزد. و باز گوید:

چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمی گردد

قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم.

✽ بدون اشک غم مژگانم از نظرم افتاد. آری، وقتی که رشته از گوهر جدا باشد، بی بها می شود. مژگان من مانند رشته ایست که گوهر اشک ندارد و رشته بی گوهر ارزشی ندارد.

• سرشک با گوهر و مژگان با رشته (معادله) سرشک و مژگان (تناسب)

۸- «خواب در چشم سوختن» کنایه از دور شدن خواب از چشم:

خواب در دیده غفلت زدگان می سوزد چون کسی غافل زان صبح بناگوش شود؟
«اخگر در پیرهن داشتن» کنایه از بی قراری و بی آرام بودن.

✽ چگونه بی خواب نباشم؟ زیرا در شبهای هجران که به آسمان می نگریم، ستارگان

آسمان به منزله شراره آتشی است که به جانم می افتند و مرا بی قرار می کنند.

• خواب، چشم و شب، و سوختن و اخگر (تناسب)

۹- «نقش بر روی آب» کنایه از بی ثباتی و ناپایداری.

در عالم فانی که بقا پا به رکابست گر زندگی خضر بود نقش بر آبست.

❦ ای صائب! اگر نقش بر روی آب پایدار نمی ماند، پس چرا نقش خیال معشوق از چشم

پر آب من محو نمی شود؟

• نقش با خیال و آب با چشم تر (معادله)



- ۱- گرچه جان ما به ظاهر هست از جانان جدا
موج را نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا
- ۲- از جدایی، قطع پیوند خدایی مشکل است
گر شود سی پاره، از هم کی شود قرآن جدا
- ۳- می شود بیگانگان را دوری ظاهر حجاب
آشنایان را نمی سازد ز هم هجران جدا
- ۴- زود می باشد ز هم جمعیت بی نسبتان
دانه را از کاه در خرمن کند دهقان جدا
- ۵- دل به دشواری توان برداشت از جان عزیز
می شود یارب سخن چون از لب جانان جدا؟
- ۶- تا تو ای سرو روان از باغ بیرون رفته ای
دست افسوسی است هر برگی درین بستان جدا
- ۷- هست با هر ذره خاک من جنون کاملی
می کند هر قطره از دریای من طوفان جدا
- ۸- عشق هیئات است در خلوت شود غافل ز حسن
نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا

- ۹- می‌توان از عالم افسرده، دل برداشت زود
از تنور سرد می‌گردد به گرمی نان جدا
- ۱۰- کم نگردد آنچه می‌آید به خون دل به دست
نیست از دامن دریا پنجه مرجان جدا
- ۱۱- قانع از روزی به تلخ و شور شو صائب که ساخت
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا
(ج ۱ / غ ۱۰)

وزن غزل: فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

- ۱- «جانان» معشوق، شاهد، دلبر زیبا. کنایه از ذات حق جلّ جلاله.
- * اگرچه به ظاهر، جان ما عاشقان از معشوق حقیقی جداست، اما ما عشاق چون امواجی هستیم که از دریای ناپیدا کرانه وجود حضرت حق جدا نیستیم. (حرکت و تلاطم ما به پشتوانه دریاست. امواج به ظاهر از دریا جداست، اما برخاسته از وجود دریاست.)
- جان با موج و جانان با بحر بی‌پایان (معادله) موج و بحر (تناسب)
- ۲- * به سبب جدایی ظاهری، بریدن از پیوند و وصال الهی، بسیار سخت و غیر ممکن است، زیرا اگرچه کتاب شریف قرآن به سی جزء تقسیم شده است، اما این جدایی اجزاء، یک قرار داد ظاهری است و در حقیقت کل قرآن یک کتاب است و اجزایش از او جدا نیستند.

- جدایی با سی پاره و پیوند با قرآن (معادله) جدایی و پیوند (تضاد)
- ۳- * دوری ظاهری حجاب آشنایی کسانی می‌شود که دلشان بیگانه و از هم جداست. اما هجران و بُعد ظاهری، آشنایان شهر عشق را و کسانی را که دلهایشان با همدیگر دوستی دارد، از همدیگر جدا نمی‌کند. مولانا در این مضمون گوید:
- جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست.
- بیگانگان و آشنایان (تضاد)

۴- «بی‌نسبت» بی‌تناسب، نامرتب:

هرکه با بی‌نسبتان گردد طرف، دیوانه است

- روی گردانیدن اینجا حمله مردانه است.
- * انجمن و همگروهی انسانهای نامرتب و بی‌تناسب، زود پریشان و پراکنده می‌شود. به طوری که دهقان موقع خرمن دانه‌های گندم را از کاه جدا می‌کند. (انسانهای ارزشمند مثل دانه گندم و افراد کم ارزش مانند کاه هستند و لاجرم بدست دهقان طبیعت باید

از یکدیگر جدا شوند.)

• بی نسبتان با دانه و کاه (معادله)

۵- «جانان» معشوق، دلبر زیبا.

✽ انسان به سختی از جان عزیز خود دل برمی‌کند. خدایا سخن از لب شیرین معشوق زیبا چگونه جدا می‌شود. (سخن وقتی که از لب دلبر جدا می‌شود مثل این است که دل از جان برمی‌دارد.)

• دل برداشتن با جدا شدن و جان عزیز با لب جانان (معادله)

۶- «سرو روان» دلبر بلند بالای خوش رفتار.

«دست افسوس» دست حسرت و تأسف که بر روی هم گذارند:
چون نباشد گوهر دندان، دهن خمیازه ایست

دست افسوسی بود بی‌گوهر غلطان صدف.

✽ ای معشوق خوش حرکات و بلند بالا! از آن زمانی که از باغ و بوستان قدم بیرون نهاده‌ای، هر برگگی از درختان سرو این بوستان به منزله دست حسرت و تأسفی است که بر روی هم نهاده شده است. (درختان سرو به قامت بلند و زیبایی حرکات و موزونی قوت می‌نازیدند، اینک که از باغ رفته‌ای برگ‌برگ درختان در حال حیرت، دستهای حسرتی هستند که بر روی هم گذاشته شده است.)

• سرو، باغ، بوستان و برگ (تناسب)

۷- «جنون کامل» جنونی که در تمام فصول در حال طغیان باشد. صائب در مقابل آن «جنون دوری» آورده است و آن نوعی جنون است که در فصلی از سال (اغلب در بهار) طغیان می‌کند و در فصول دیگر تسکین می‌یابد:

دل رمیده من گرد کاروان غزال جنون دوری من گرد باد هامون است.

✽ در هر ذره از ذرات وجود من دیوانگی کامل و مدام وجود دارد. هر قطره‌ای از دریای وجود من به تنهایی طوفانی برپا می‌کند.

• ذره با قطره و خاک با دریا و جنون با طوفان (معادله)

ذره و قطره، و خاک و دریا، و دریا و قطره (تناسب)

۸- «عشق» (---- < ۷/۱۲)

«هیئات» دور است. اسم فعل است و در مقام تعجب و تحیر به کار می‌رود:

زاهد از داغ محبت بی‌نصیب افتاده است این تنور سرد هیئات است حفظ نان کند.

«مه‌کنعان» کنایه از حضرت یوسف:

متاع خوب به هر جا رود عزیز بود به ماه کنعان غربت چه می‌تواند کرد؟

✽ عشق عاشق ممکن نیست که در تنهایی و خلوت نیز از زیبایی و جمال معشوق غافل باشد. همچنانکه وقتی که یوسف در خلوت زندان بسر می برد، عشق زلیخا او را فراموش نکرده بود.

• خلوت و زندان و زلیخا و ماه کنعان (تناسب)

• عشق با زلیخا و حسن با ماه کنعان (معادله)

۹- «دل برداشتن» دل برگرفتن. ترک تعلق کردن:

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست.
✽ انسان از عالم مادیات، بزودی و براحتی دل برمی دارد. چنانکه از تنور سرد نان پخته براحتی جدا می شود.

• عالم افسرده با تنور سرد و زود دل برداشتن با به گرمی جداگشتن (معادله)

• سرد و گرم (تضاد)

۱۰- «به خون دل بدست آمدن» با رنج و تعب کسب کردن.

«پنجه مرجان» کنایه از برگ مرجان که در دریای شور پیدا شود، و نیز پنجه مرجان اضافه تشبیهی است. خود مرجان به دست تشبیه شده است.

«مرجان» جانوری است دریازی که دارای پایه آهکی است و در دریاها می زید و گونه های فراوان دارد و از جانوران گیاهی شکل اند.

بیهوده دست بر دل ما می نهد طیب با شور بحر، پنجه مرجان چه می کند.

✽ چیزی که با رنج و تعب بدست می آید، هرگز کم نمی شود و آثارش باقی می ماند. همچنانکه دریا مرجان را با رنج و تعب بدست آورده و با خون دل کسب کرده است. بنابراین در سایه همین خون دل خوردنها برگهای مرجان (دستهایش) از دامن دریا کم نمی شود و آثار وجودش در دریا باقی می ماند.

• دریا و مرجان، و خون دل و مرجان (تناسب)

۱۱- ✽ ای صائب! به روزی تلخ و شور زندگی قناعت کن، زیرا پسته ای که میل شیرینی کند و به هستی خود قناعت نورزد، از لب خندانش جدا می کنند و آن را خرد می کنند. (خوشی و خنده پسته موجب می شود که آن را برای پختن شیرینی با قند و شکر در آمیزند.) در جای دیگر نیز گوید:

مهر زن بر دهن خنده، که در بزم جهان

سر خود می خورد آن پسته که خندان باشد.

• تلخ و قند (تضاد) تلخ و شور (تناسب)

۵

- ۱- گرچه محجوب از نظر کرده است بی جایی ترا
همچنان جوید ز هر جایی تماشایی ترا
 - ۲- از لطافت فکر در کنه تو نتواند رسید
چون تواند درک کردن نورِ بینایی ترا؟
 - ۳- آنچنان کز دیدنِ جان است قاصر دیده‌ها
پرده چشم جهان‌بین است پیدایی ترا
 - ۴- چون الف کز اتصالِ حرف باشد مستقیم
برنیارد کثرتِ مردم ز یکتایی ترا
 - ۵- می‌برم غیرت به هر کس می‌شود جوای تو
گرچه نتوان یافت می‌دانم ز جوایی ترا
 - ۶- از حواس خمس مستغنی است ذات کاملت
لازم ذات است گویایی و بینایی ترا
 - ۷- از دو فرمانده نگردد نظمِ عالم منتظم
شاهد وحدت بود بس، عالم آرای ترا
 - ۸- شش جهت را می‌کنی از روی خود آینه‌زار
نیست از دیدار خود از بس شکییایی ترا
 - ۹- هر دو عالم را کنی از جلوه‌گر زیر و زبر
کیست تامانع تواند شد ز خود رایی ترا
 - ۱۰- غیر عیبِ خویش دیدن، گر ز اهل بینشی
نیست صائب حاصل دیگر ز بینایی ترا
- (ج ۱ / غ ۳۳)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

۱- «بی جایی» لامکانی. در جای دیگر «بی جهت» آورده و هر دو کنایه از ذات خداوند است:

با شش جهت توجّه آن بی جهت یکیست بیچاره رهروی که کند رو به یک طرف.
«تماشایی» تماشاگر، بیننده. در غزل دیگر نیز گوید:

مکن منع تماشایی زدیدن که این گل کم نمی گردد به چیدن.
* ای خدا! اگرچه لامکانی تو را از چشم ها پنهان کرده، اما انسانهای بیننده مدام در سراسر هستی تو را می جویند. (خداوند! لامکان بودنت، موجب نشده است که عاشقانت تو را نجویند و طالبان از همه جا تو را می طلبند).

۲- «گنه» حقیقت و ذات. جای دیگر گوید:

در گنه ذات، فکر به جایی نمی رسد دریای بی کنار چه جای شناورست؟
مزن زنهار لاف حق شناسی چو نتوانی به گنه خود رسیدن.
* پروردگارا! اندیشه ظریف انسان به ذات و حقیقت وجود تو به خاطر نهایت لطافتی که داری، نمی رسد. لاجرم نور بینایی آدمی که ظرفیت فکر و اندیشه را ندارد، نخواهد توانست حقیقت وجود تو را درک کند. (اشاره به اعتقاد شیعیان در مورد عدم رؤیت خداوند دارد).

• فکر با نور بینایی و رسیدن با درک کردن (معادله)

۳- «جهان بین» بیننده جهان، آنچه یا آنکه جهان را ببیند. حافظ گوید:

دیدن روی تو را دیده جان بین باید این کجا مرتبه چشم جهان بین من است.
* خدایا چگونه که چشم آدمی از مشاهده روح ناتوان است، ظهور و آشکار شدن تو نیز در هستی، پرده و حجاب دیده جهان نگر شده است (گویی میان چشم و روح پرده ایست که انسان نمی تواند روح را به وضوح ببیند. همین پرده که انسان را مانع می گردد تا بتواند خداوند را ببیند، نهایت وضوح و اظهر من الشمس بودن باری تعالی است.) و شیخ عطار در منطق الطیر گوید:

ای زبیدایی خود بس ناپدید جمله عالم تو و کس ناپدید.

۴- «یکتایی» یگانگی، بی همتا بودن.

* ای خدا! همچنانکه حرف الف از پیوستن به حروف دیگر حالت راست و مستقیم بودن خود را حفظ می کند، کثرت انسانها نیز تو را از یگانگی و بی نظیر بودن خارج نمی کند. (حرف الف در هر حالت یک خط عمودی است چه جدا نوشته شود، چه به

حروف دیگر متصل باشد اما باقی حروف این حالت را ندارند. یگانگی خدا در میان مردم مثل حرف الف در میان حروف دیگر است.)

• الف و مستقیم (تناسب) کثرت و یکتایی (تضاد)

۵- «غیرت» ترک غیر، رشک بردن و "حمیت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر، یا تعلق غیر از محبوب و غیرت از لوازم محبت است." (نفائس الفنون- ۱۶۹) در مقدمه مصباح الهدایه آمده است:

ای دوست میان ما جدایی تاکی چون من توام این منی و مایی تاکی؟
با غیرت تو مجال غیری چو نماند پس در نظر این غیر نمایی تاکی؟
حافظ گوید:

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد.
مولانا در دفتر اول مثنوی گوید:

غیرت حق است و با حق چاره نیست کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست؟
غیرت آن باشد که او غیر همه است آنک افزون از بیان و دمدمه است.
«غیرت بردن» رشک بردن. صائب گوید:
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست

می برم غیرت بر آن عاشق که تنها می شود.
* ای معشوق حقیقی! به هر عاشقی که عشق تو را در دل دارد و تو را می جوید، رشک می برم. اگرچه اطمینان دارم که با جستن در عالم مادیات تو را نمی توانند بیابند.
۶- «حواس خمس» حواس پنجگانه.

* پروردگارا! ذات وجود کمال یافته‌ات از داشتن حواس ظاهری پنجگانه بی نیاز است. صفات گویایی و بینایی لازمه وجود کامل تست و تکلم و بصیر بودن جزء ذات تست. (انسانها نیازمند حواس هستند و سخن گفتن و مشاهده لازمه وجودشان نیست)
• حواس، گویایی و بینایی (تناسب)

۷- «وحدت» یگانگی، اتحاد. در مقابل کثرت و دوگانگی. در جای دیگر گوید:

به کسی بود مسلم سفر دیار وحدت که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد.
* خدا یا! وجود دو فرمانده موجب بی‌نظمی کار عالم می شود. آرایش یکپارچه عالم و زینت یک نواخت دنیا بر یگانگی و وحدت تو کفایت می کند.

۸- «شش جهت» جهات ششگانه عالم (زیر و بالا، چپ و راست، پس و پیش)

خاقانی گوید:

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس

چارارکان و سه ارواح و دوکون، از یک خدا

«آینه زار» مکانی که پر از آینه باشد. (شاعر آینه ها، دکتر شفیعی، ص ۳۲۳)

* خدا یا! از بس شکیبایی نداری که جمال جمیل خویش را نبینی و آنقدر بی قراری که چهره زیبایت را تماشا کنی، جهات ششگانه را برای انعکاس آن زیبایی پر از آینه کرده ای تا به هر سوی که بنگری نور جمالت را مشاهده کنی. (لازمه جمال جمیل نگریستن به آینه است. جمال مطلق حق بی کرانه است و تمام هستی آینه زاری است برای نشان دادن جلوه ای از جمال کمال یافته آن حقیقت مطلق.)

• روی، آینه و دیدار (تناسب)

۹- «خودرایی» تکبر، بی اعتنایی به نظر دیگران. خودرایی مخصوص خداوند است و نشانه عظمت مطلق حق است و برای انسان عیب بشمار آید.

صائب گوید:

آن کس از کور دلانست که از خودرایی نتواند ز غلط کرده خود برگردد.

* ای قادر مطلق! اگر دو گیتی را با پرتوی از خورشید جمالت زیر و زبر کنی، در برابر قدرت مطلق و در قبال عظمت و شکوه کسی نمی تواند مانع اراده تو باشد.

۱۰- «اهل بینش» اهل نظر، صاحب نظر. خواجه گوید:

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد.

* ای صائب! اگر صاحب نظر هستی باید بدانی که حاصل بینایی انسان جز این نیست که به عیوب خویش بنگرد (بینایی انسان برای عیبجویی دیگران نیست، بلکه منظور از بینایی اصلاح خویشن است.)

۶

- ۱- غیر حق را می دهی ره در حریم دل چرا؟
می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
- ۲- از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی بر نمی داری ازین منزل چرا
- ۳- هست چون جان، چار دیوار عناصرگو مباش
می خوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
- ۴- کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن
کارها را می کنی بر خوشتن مشکل چرا
- ۵- دم چو آگاهی ندارد، تیغ زهرآلوده ای است
می زنی بر تیغ خود را هر دم ای غافل چرا
- ۶- دیده صحراییان از انتظارت شد سفید
اینقدر در خسی توقف کردن ای محمل چرا
- ۷- ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان می درد
با فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
- ۸- دیده قربانیان پوشش نمی گیرد به خود
چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
- ۹- صحبت حال است اینجا گفتگو را بار نیست
وقت ما را می کنی شوریده ای عاقل چرا
- ۱۰- شد ز وصل غنچه خوشبو جامه باد سحر
در نیامیزی درین گلشن به اهل دل چرا

- ۱۱- می‌تواند کشت ما را قطره‌ای سیراب کرد
اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا
- ۱۲- خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر ست
بر سر جان اینقدر می‌لرزی ای بسمل چرا
- ۱۳- چون شدی تسلیم، هر کام نهنگی ساحلی است
اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
- ۱۴- نوری از پیشانی صاحب‌دلان در یوزه کن
شمع خود را می‌بری دلمرده زین محفل چرا
- ۱۵- شب‌نم از نظاره خورشید بر معراج رفت
چشم می‌پوشی ز روی مرشد کامل چرا
- ۱۶- ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری به روی صائب بیدل چرا؟

(ج ۱ / غ ۳۷)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی‌م محذوف)

۱- «حریم» گرداگرد خانه کعبه:

هر دل که نیست یاد خدا در حریم او سرگشته تر ز کشتی بی‌ناخدا بود.
«خط باطل کشیدن» از اعتبار انداختن:
وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید

خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید.
* چرا در کعبه دل خود غیر خدا را راه می‌دهی؟ با این کار بر صفحه هستی خود خط
بطلان می‌کشی و عظمت انسانیت را از اعتبار می‌اندازی. (دل حریم دارد و حمایت حریم
دل بر انسان واجب است.)

- راه دادن غیری با خط بطلان کشیدن و حریم دل با صفحه هستی (معادله)
- صفحه و خط (تناسب)

۲- «رباط» کاروانسرا، منزلگاه میان راه.

جهان رباط خواب و جهانیان سفری
مخواه خاطر جمع از مسافران زنه‌ار.
«معموره» مؤنث معمور، جای آباد.

* وقتی که از منزلگاه تن عبور کردی دیگر جای آبادی برای توشه برداشتن وجود ندارد.

پس چرا از این کاروانسرای تن، زاد راهی بر راه طولانی خود برنمی داری. (جسم آدمی به مثابه منزلگاهی است که توشه راه آخرت آنجا باید تهیه گردد و در مسافرت طولانی عالم دیگر، برای تهیه توشه، منزلی دیگر وجود ندارد و توشه آخرت را در این دنیا و در همین کاروانسرای کالبد باید ذخیره کرد.)

• رباط، زاد راه و منزل (تناسب)

۳- «چار دیوار عناصر» کنایه از جسم و قالب جسد آدمی که از چهار عنصر (آتش و باد و آب و خاک) شکل گرفته است. در بیتی «چار طاق عناصر» و «چار مخالف» آورده است:

ز چار طاق عناصر شکست می بارد میان چار مخالف به اختیار مخسب.
«محمل» کجاوه، هودج که بر شتر بندند.

✽ وقتی جان ارزشمند وجود دارد اگر قالب جسد انسان (که از عناصر فناپذیر شکل یافته) نباشد باکی نیست. جان مانند لیلی دلپذیر و جاودانی است و تن و جسم آدمی به منزله کجاوه است. پس ای جان اگر کالبدت نباشد مثل این است که لیلی، محمل ندارد اما اساس لیلی جان است.)

• جان با لیلی و چار دیوار عناصر با محمل (معادله)

• جان با چار دیوار عناصر و لیلی با محمل (تناسب)

۴- «قطع کردن» حذف کردن.

✽ چرا کارها را بر خویشتن مشکل می کنی؟ (کارها را در زندگی سخت مگیر) امور دنیا را فقط با شمشیر اجل قطع کن (تا زنده هستی باید مشکلات زندگی را حل کنی و تنها با تیغ مرگ به آن پایان بخشی.)

۵- «دم» وقت، کنار برنده شمشیر، نفس. سخن.

پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد در دم حشر دمی چند که غافل زده ای
✽ نفسی که از روی ناآگاهی زده شود مثل شمشیر زهرآلوده ای است که صاحب خود را به کشتن می دهد. ای بی خبر! چرا بدون اندیشه خویشتن را بر شمشیر زهرآلود می زنی و موجب هلاکت خود می شوی؟

• دم و تیغ (تناسب)

۶- «صحرائی» بیابانی، دشتی:

شود دیوانه آخر هرکه سوداییست همراهش

سر از صحرا برآورد هرکه صحرائیست همراهش.

«دیده سفید شدن» کنایه از ناپیدا شدن:

دیده روشن‌دلان از انتظارت شد سفید چون شود زین بیشتر در سینه خارا مباش
«حی» قبیله.

* بیابان‌نشینان آنقدر انتظارت را کشیدند که چشمشان کور شد. ای کجاوه معشوق! چرا
این قدر در میان قبیله درنگ می‌کنی و عاشق را چشم انتظار می‌گذاری؟

• دیده و انتظار، و صحرائیان و محمل (تناسب)

۷- «گریبان دریدن» یقه چاک کردن، در عشق کسی سوختن. در غزلی «گریبان پاره
ساختن» آورده است:

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق

که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می‌سازد.

«پا فشردن» ایستادگی کردن، پایداری نمودن:

چون سرو تازه روی درین بوستانسرا در راه گرم و سرد جهان پافشرده‌ایم.

* ای سیل! چرا اینقدر در منازل راه، ایستادگی و درنگ می‌کنی؟ در حالی که از شوق
دیدار تو دریا بوسیله طوفان گریبان خود را چاک می‌کند و در اشتیاق وصال می‌سوزد و
بی‌قراری می‌کند.

• بحر، طوفان و سیل، و اشتیاق و گریبان دریدن (تناسب)

۸- * چشم قربانیان را (گوسفند و گاو و...) موقع ذبح و قربانی نمی‌بندند. پس ای دلبر قاتل
من! چرا هنگام جان باختن چشمان حیرت زده مرا می‌بندی؟ (بگذار تا دمی که جان دارم
به دیده حیرت به جمال جمیلت تماشا کنم).

• قربانیان و قاتل (تناسب)

۹- «حال» اصطلاح عرفانی است: «آن معنایی است که بر دل آید بی آنکه ایشان را اندر
وی اثری باشد و آن از شادی بود یا از اندوهی یا بسطی یا قبضی (ترجمه رساله قشریه-
۱۹۰) حال در مقابل «قال» است و قال مباحثات علوم ظاهری را گویند.

سنایی در حدیقه گوید:

از سخنگوی حال پرس نه قال از زره‌گر زره طلب نه جوال.

«وقت» اصطلاح عرفانی است و منظور آن لحظه ایست که صوفی در اندیشه‌های روحانی
و معنوی مستغرق باشد:

برتو، صائب! نمک عشق و جنون باد حلال

که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش.

✽ در مقام عشق، سخن از وجد و حال است و گفتگو و قال را به کاخ رفیع عشق راه نمی دهند. پس ای انسان عاقل! چرا لحظات معنوی و عاشقانه ما را با قیل و قال پریشان می کنی؟

• حال و قال (تضاد)

• صحبت و گفتگو، و حال و وقت (تناسب)

۱۰- «اهل دل» عارف، صاحب نظر.

✽ جامه باد سحر به سبب وصلت با غنچه باغ، خوشبو و عطراگین می شود. پس چرا تو در این گلزار هستی همچو باد سحر با اهل دل معاشرت و نشست و برخاست نمی کنی تا از عطر معرفتشان جامه وجود و خلق تو نیز معطر گردد.

• وصلت با در آمیختن، غنچه با اهل دل (معادله)

• غنچه، باد سحر و گلشن (تناسب)

۱۱- «دریا دل» دارنده دلی همانند دریا در بخشندگی، جوانمرد، با سخاوت:

دور ساغر بی هوای ابر پا در گل بُود بادبان بر کشتی می، ابر دریا دل بود.

✽ ای ابر سخاوتمند! چرا اینقدر توقف و اهمال می کنی، تنها یک قطره از قطرات بی شماری مزرعه وجود ما را سیراب می کنی. (ما نیازمند فیض توایم و تو آنقدر جوانمردی که، قطره ای از انعام و هدیه ات، تمام کشتزار هستی ما را سیراب می کنی.)

• کشت و سیراب کردن و ابر، و قطره و ابر و دریا (تناسب)

۱۲- «بر سر چیزی لرزیدن» کنایه از رحم آوردن بر چیزی، باک داشتن از چیزی و مراقب چیزی بودن:

تا شدم بی عشق، می لرزم به جان خویشتن هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا.
حافظ گوید:

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم که دل به دست کمان ابروئیست کافرکیش
«بسمل» سربریده، حیوانی که آن را سربریده باشند، وجه تسمیه اش آن است که در وقت ذبح کردن «بسم الله الرحمن الرحیم» گویند:
ترک این وحشت سرا شایسته افسوس نیست

می زنند بیهوده خود را مرغ بسمل بر زمین.

✽ خاک به ظاهر بی مقدار صحرای نیستی از خون این هستی مادی بهتر است. ای انسانی که مانند مرغ بسمل سربریده ای! چرا اینقدر از جان باختن می ترسی؟ (آیا ارزش عدم را نمی شناسی؟)

• عدم و هستی، و خاک و خون (تضاد).

• لرزیدن و بسمل (تناسب)

۱۳- «در دامن چیزی آویختن» متوسل شدن، پناه بردن.

✽ وقتی که گردن نهادی و در دریای ناپیدا کرانه عشق، تسلیم امواج سهمناک بلاها شدی، آنوقت کام هر نهنگ بلا برای تو ساحل راستین نجات خواهد شد. پس چرا بدون آزمون خطرات اینقدر به دامن ساحل متوسل می شوی. و مانند مردان به وادیهای خطرناک قدم نمی نهی؟

در جای دیگر نیز گوید:

لنگر تسلیم از دست تو بیرون رفته است ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند.
۱۴- «در یوزه کردن» گدایی کردن. طلب کردن:

مگذر از در یوزه دلها، که از ارباب فقر آن توانگر شد که هوپی بر در دلها کشید.
«دلمرده» افسرده، پژمرده:

دلمرده ای که سر به گریبان خواب برد کافور ساخت یاسمن ماهتاب را.
✽ از پیشانی درخشان عارفان صاحب نظر نور معرفت طلب کن. چرا شمع دل خویش را از این محفل عشق و عرفان، افسرده بیرون می بری و چرا شمع جانت را از خورشید وجود صاحب دلان روشن نمی کنی؟

• نور و شمع، و شمع و محفل (تناسب) صاحب دل و دلمرده (تضاد)

۱۵- «مرشد کامل» پیشوای صوفیه که خود به کمال رسیده و طالبان را نیز به کمال رساند.
✽ قطره شبیم از نگریستن به آفتاب، عروج می کند و مرتبه بلند می یابد. پس تو چرا به چهره خورشید آسای عارف کامل نمی نگری تا شبیم آسا معراج کنی و در پایگاه بلند انسانیت استقرار بیابی؟

• شبیم و خورشید (تناسب) خورشید با مرشد کامل (معادله)

۱۶- «بیدل» عاشق، دلداد و شیدا. در شعر صائب به معنی «ترسو» نیز بکار رفته است:
رو نهان می کند از روشنی دل شیطان دزد بیدل شب مهتاب نیاید بیرون.
✽ ای دلبر حقیقی که با جمال جمیلت توجه جهانی را به خود متوجه کرده ای! چرا به چهره زرد عاشق شیدایت- صائب دلداد- نمی نگری؟



- ۱- ره مده در خط مشکین، شانه شمشاد را
نیست حاجت حک و اصلاحی خط استاد را
- ۲- نیست ممکن یک نظر خود را تواند سیر دید
گر کند آینه شیرین تیشه فرهاد را
- ۳- طوق منت، گردن فرمانبران را لایق است
ترک احسان است احسان مردم آزاد را
- ۴- شاد باشید ای نوآموزان که روی سخت من
توبه داد از سخت روی سیلی استاد را
- ۵- زخمیان تیغ او بر یکدگر دارند رشک
گرچه خط یکدست باشد خامه فولاد را
- ۶- چون گره تر شد، به آسانی گشودن مشکل است
باد هیهات است بگشاید دل ناشاد را
- ۷- ساعت سنگین نگیرد پیش سیل حادثات
از سبک مغزی چه محکم می‌کنی بنیاد را؟
- ۸- پایداری نیست در آب و گل بنیاد ظلم
می‌کند ویران نسیمی خانه صیاد را
- ۹- یک ره ای آتش به فریاد سپند من برس
در گره تا چند بندم ناله و فریاد را
- ۱۰- امتحان کردن سپهر آهنین دل را بس است
چند بردندان زنی این بیضه فولاد را

- ۱۱- عقل در اصلاح ما بیهوده کوشش می‌کند
نیست پروای پدر، مجنون مادرزاد را
۱۲- می‌کند خاک بیابان عدم را توتیا
هر که صائب دیده باشد عالم ایجاد را
(ج ۱ / غ ۴۵)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

- ۱- «خط مشکین» سبزه نو رسته سیاه که برگرد رخسار پدید آید.
«شانه شمشاد» شانه‌ای که از درخت شمشاد ساخته شده (اضافه بیانی)
* به سبزه خطِ نو رسته سیاه خود شانه شمشاد را راه مده، چون زیبایی و طراوت آن در حالت طبیعی بسیار دل انگیز، و در حد کمال زیبایی است همچنانکه هیچ نیازی به اصلاح و درست کردن خط استاد نیست (خط مشکین تو نقش و نگار استاد ازل است و در اوج زیبایی و لطافت است و احتیاج به حک و اصلاح دیگران ندارد).
• خط مشکین با خط استاد و شانه شمشاد با حک و اصلاح (معادله)
۲- * اگر شیرین تیشه دلدادۀ خود- فرهاد را- آینه کند، محال است که در آن آینه یک بار خود را ببیند و سیر گردد. (معشوق در آینه عاشق و به یاد عشق عاشق خود را در کمال ناز می‌نگرد و دلالتش اوج می‌گیرد و از تماشای خود سیر نمی‌شود).
• شیرین و فرهاد (تناسب)

۳- «طوق منت» (اضافه تشبیهی)

- * گردنبد احسان و منت نهادن شایسته گردن مطیعان و فرمان‌پذیران است. اما منت و احسان آزادگان، ترک احسان است. (صرف نظر کردن از احسان دیگران خود احسان بزرگی است. آزادگان با ردّ احسان دیگران خود را از بار منت دونان آزاد می‌کنند).
• طوق و گردن (تناسب)

- ۴- * ای دانش آموزانی که تازه به دبستان می‌روید! بعد از این غصه سیلی استاد مخورید و شاد باشید. زیرا که روی سخت و گستاخ من به لحاظ درشتی و سماجت، استاد را از سیلی زدن توبه داد.
• نوآموز و استاد (تناسب)

۵- «خامۀ فولاد» قلم فولادین:

در انتظام کار جهان اهتمام خلق مشق سخن به خامۀ فولاد کردن است.
 ✽ خسته و مجروح شدگان شمشیر معشوق، بر یکدیگر حسد می‌ورزند که بیشتر مجروح شده‌اند و ضربه‌های کاری از دست دلبر دیده‌اند اگرچه قلم فولادی خطی که می‌نگارد یک نوع و مثل هم است. (ضربه شمشیر یار به عاشقان برابر رسیده اما عشاق از غیرتشان در جانبازی بر یکدیگر رشک می‌برند).
 • خط و خامه (تناسب)

۶- «باده» (شراب ---- < ۱/۹۵)

✽ وقتی گره رشته‌ای با آب‌تر شود، دیگر به آسانی گشوده نمی‌شود. با این حساب بسیار دور است که شراب بتواند عقده‌های دل غمگین را بگشاید. (انسان مغموم وقتی که باده می‌نوشد به این می‌ماند که گرهی خیس شود بنابراین باز شدن گره و عقده هر دو مشکل‌تر می‌شود).

• ترشدن با باده، و گره با دل ناشاد، و مشکل با هیئات (معادله)

۷- «ساعت سنگین» ساعت بد و نحس:

در کدامین ساعت سنگین نمی‌دانیم ما در دل آن سنگدل تخم تمنا کاشتیم
 ✽ ساعت نحس جلوسیل حوادث ناگوار و پیش‌آمدهای ناخوش آیند را نمی‌تواند بگیرد. آنچه مقدّر باشد، جاری خواهد شد. اما تو انسان غافل، از بی‌وقاری و کم‌خردی، بنایی را که پیش‌سیل حوادث قرار گرفته، می‌خواهی استوار گردانی. سعدی گوید:
 این سراپيست که البته خلل خواهد کرد خنک آن قوم که در بند سرای دگرند سنگین و سبک (تضاد)

۸- ✽ در آب و گل و شالوده بنای ظلم و ستم پایداری و مقاومت وجود ندارد. همچنانکه با یک نسیمی خانه صیاد جفا پیشه ویران می‌گردد. (خانه موقتی که صیادان با نی می‌سازند، در اثر باد ویران می‌گردد).

• پایداری نبودن با ویران‌گشتن، و بنیاد ظلم با خانه صیاد (معادله)

۹- «سپند» دانه‌ای که برای دفع چشم زخم در آتش ریزند.

«در گره بستن» کنایه از ذخیره نهادن، پوشیده داشتن:

شرمی بدار از جگر آتشین ما تا چند چون گهر به گره بندی آب را؟

* ای آتش! یک بار به کمک سپند جان برس، من بیش از این ناله و فریاد دل خود را نمی‌توانم پوشیده دارم. (اسپند در سایه حرارت آتش به جست و خیز می‌پردازد و هنگام سوختن از حرکت باز می‌ماند می‌گوید ناله و فریاد من چون سپند محتاج آتش عشق است که به فریاد رسد و خرمن سپند جان را بسوزاند. پس سپند وقتی در اثر آتش شکافته شود ناله‌اش آزاد می‌شود.)

• آتش و سپند (تناسب)

۱۰- «بر دندان زدن» آزمایش کردن:

امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را بیضه فولاد مستغنی است از دندان زدن
«بیضه فولاد» فولاد گرد و مدور. کلاهخود فولادین.

* آزمایش کردن روزگار نامهربان و چرخ بی‌رحم بیش از این شایسته نیست. این فولاد گرد و مدور را تاکی می‌خواهی امتحان بکنی (اگر سپهر بی‌رحم و جفاییش را هزاران بار نیز بیازمایی جز شیوه ستمگری چیزی نخواهی یافت پس این نامهربان را بیش از این آزمایش مکن.)

• امتحان با بر دندان زدن، و سپهر آهنین دل با بیضه فولاد (معادله)

۱۱- * عقل در سر و سامان دادن ما بیهوده تلاش می‌کند، کسی که دیوانه مادرزاد است چه توجهی به پدر خواهد کرد. (عقل چون پدر می‌خواهد دیوانه عاشق راستین را از صحرای دیوانگی به منزل فرزاندگی بگشاند. این کار بیهوده‌ای بیش نیست. چنانکه ماجراهای پند و اندرز پدر مجنون با مجنون هیچ فایده‌ای نبخشید و دل دیوانه عاشق پندپذیر نمی‌شود.)

• عقل با پدر (معادله)

۱۲- «عالم ایجاد» عالم خلقت.

* ای صائب! هر کس به فلسفه خلقت پی ببرد و بفهمد که هستی برای چه بوجود آمده است، تمام خاک و دشت نیستی و عدم را تبدیل به سر مه می‌کند و به چشمانش می‌کشد. (از مرگ استقبال می‌کند و نیستی را بر هستی ترجیح می‌دهد و با دیدن دنیا عالم نیستی را عزیز می‌شمارد.)

۸

- ۱- عشق کو تا گرم سازد این دل رنجور را
در حریم سینه افروزد چراغ طور را
- ۲- حیرتی دارم که با این نشأه سرشار عشق
دار چون بر دوش خود دارد سر منصور را؟
- ۳- چند از هر کوکبی نیشی به چشم من خورد؟
وقت شد کآتش ز نم این خانه زنبور را
- ۴- ای مسیحا از علاجم دست کوتاه کن که نیست
صندلی از لای خم بهتر سر مخمور را
- ۵- چون ز دل آمد غبار خط مشکین ترا
کز نظر پنهان کند دلخوش کن صد مور را؟
(ج ۱ / غ ۶۰)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

۱- «عشق» (---- < ۷/۱۲)

«حریم» گرداگرد کعبه. جایی که حمایت از آنجا واجب باشد.
غیر حق را می‌دهی ره در حریم دل چرا می‌کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا؟
«چراغ طور» کنایه از تجلی حق در کوه طور بر حضرت موسی.
چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد

که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد.

* آن عشق راستین کجاست تا درمان دلم باشد و طیب آسا دل دردمندم را گرمی شفا
بخشد و در اطراف کوه سینه‌ام، چراغ معرفت الهی روشن کند و با درخشش خود، نور
تجلی حق در جانم پدیدار آورد؟

۲- «حیرت» اصطلاح عرفانی است و آن امریست که وارد می‌شود بر دل‌های عارفان به هنگام تأمل و حضور و تفکر آنان، و ایشان را از تأمل و تفکر حاجب گردد.

«نشأه سرشار» مستی بسیار:

صائب مرا زنشأه سرشار عشق او هر داغ آتشین شده پیمانۀ دگر.
«عشق» (---- < ۷/۱۲)

«منصور» حسین بن منصور حلاج، عارف شهیر که در سال ۳۰۹ به دار آویخته شد. تسامحاً نام پدر را بجای پسر به کار برده‌اند. منصور از عرفای صاحب شور و شوق و جذبه است و از عارفان «سکری» بشمار می‌آید. آوازه او به سبب «انالحق» گفتن در ادب فارسی پیچیده است و صائب فراوان از او یاد کرده است:

از صد یکی به پایۀ منصور می‌رسد

چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست.

به سخن دعوب حق را نتوان برد از پیش

هر که سر در سر این کارکند منصور است.

✽ در حیرتم که با این سر مستی فراوان عشق که در سر منصور حلاج است، چوبۀ دار چگونه توانسته است سر منصور مست عشق را بر دوش خود نگهدارد. (چون چوبۀ دار نیز با مصاحبت منصور مست شده، پس سر مست بر دوش مست چگونه قرار گرفته است؟)

• دار و منصور، و دوش و سر (تناسب)

۳- «خانه زنبور» کنایه از آسمان:

فغان که حلقۀ جمعیتی ندارد چرخ که همچو خانه زنبور پرز شیون نیست
✽ تاکی باید از هر ستاره آسمان نیشی به چشم من فرو رود، زمان آن رسیده است که به این آسمان مشبک که مانند خانه زنبور، سوراخ سوراخ است، آتش بزنم. جای دیگر گوید: پیمانه چاره سر پر شور می‌کند آتش علاج خانه زنبور می‌کند.

۴- «صندل» نوعی چوب سفید و خوشبو که طلای آن (داروی مالیدنی، پماد) جهت رفع درد سر حاد مفید باشد. این مضمون را در چند مورد آورده است از جمله اینکه:

غبار منت احسان گرانتر از درد است به صندل دگران رفع درد سر نکنی
صندل از بهر علاج سر بی درد بود چوب داراست علاج سر دیوانۀ عشق
«لای خم» دُرد شراب خم:

من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم علاج رخنۀ دل نیست غیر لای شراب.
✽ ای مسیح شفا بخش! از درمان من دست بردار. زیرا که سر خمارآلود من تنها با صندلی علاج می‌پذیرد که از دُرد خم شراب ساخته شده باشد. (منظور این است که صندلی که درد سر مرا درمان می‌بخشد، همان دُرد شراب است. صندل نوع سرخ رنگ نیز داشته و اینجا سرخی آن بخاطر لای شراب است.)

منوچهری گوید:

عنان بر گردن سرخش فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چَنَدَن.

• مسیحا و علاج، و لای خُم و مخمور (تناسب)

۵- «غبار خط» کنایه از خطی که تازه بر رخسار نوجوانان بدمد. همچنین اشاره‌ای دارد به خط بسیار ریز و خفی که معمولاً در فواصل سطور و حواشی کتب نویسند. و گاهی اشکال مختلف ترتیب دهند:

غبار خط تو از دل به هیچ باب نرفت

خط غبار به افشاندن از کتاب نرفت.

خوشم به ضعف تن خود که همچو خط غبار

مرا ز حاشیه بزم دور نتوان کرد.

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط

آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد.

«دلخوش کن» آنچه موجب انبساط خاطر باشد.

ز کم بختی نیم چون لایق بوس و کنار او مرا دل خوش کنی از نامه و پیغام بایستی.
* چگونه از دل خط تو برآمد که، صدها مور عاشق و نیازمند را که به شهد لبان حیاتبخش تو دلخوش کرده بودند، از نظر پنهان کند. (چگونه از دل غبار خط مشکین تو برآمد تا دلخوش کن صد مور را از نظرش پنهان کند یعنی از دل خط تو برآمد که لبان شیرین تو را که صدها مور به آن دل بسته بودند پیوشاند و عاشقان از معشوق بی بهره مانند).

• مور و خط (تناسب) مور خط همان خط غبار است.

۹

- ۱- ساقی محبوب می باید شراب عشق را
آتش هموار می باید کباب عشق را
 - ۲- در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه
شاهد بی پرده می سوزد حجاب عشق را
 - ۳- تیشه ای در کار هستی می کنم چون کوهکن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
 - ۴- عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
 - ۵- از کمند رشته عمر ابد سر می کشید
خضر اگر می یافت ذوق پیچ و تاب عشق را
 - ۶- هر که را در مغز پیچیده است بوی عقل خام
می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را
 - ۷- هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را
- (ج ۱ / غ ۹۵)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «ساقی» شراب دهنده. آنکه آب یا شراب به دیگری دهد. در اصطلاح عرفا به فیض رساننده و ترغیب کننده که به کشف رموز و بیان حقایق، دل‌های عارفان معمور دارد، اطلاق می شود. گاهی از ساقی مراد همان پیر کامل و حق تعالی است که شراب عشق به عاشقان عنایت فرماید.

صائب گوید:

دو صبح صادقند از یک گریبان سر بر آورده

ید بیضای ساقی یا بیاض گردن مینا.

یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات

هر ماه نو که سر زرد ماه تمام گردان.

«شراب» اصطلاح عرفانی است و آن را باده عرفانی، شراب عشق، محبت، معرفت حق و لامکان، نیز گویند. شیخ محمد لاهیجی گوید: «شراب عبارت از ذوق و وجدان و حالی است که از جلوه محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی می نماید و سالک را مست و بیخود می سازد.» (شرح گلشن راز- ۶۰۳)

آنچه از شراب عشق یا باده عرفانی به عارف دست می دهد با عباراتی چون: خرابات، تجلی، انس، ذوق، شور، حال، ساقی و وجد بیان می گردد.

گاهی منظور عرفا از شراب عشق همان «باده الست» است که در روزازل از خطاب «الست بریکم» درکام جان انسانها ریخته شده و ذوق آن مستی، مدام در جان آنان، شراب روح ایشان است. سعدی گوید:

نماز شام قیامت به هوش باز آرد کسی که خورده بود می ز بامداد الست.
منظور نظر عرفا از شراب و باده، گاهی کشش و جذبه ایست که در ذات تمام عناصر و پدیده های جهان است و از ذوق این باده هستی در تکاپوست، نظامی گوید:

عناصر جز کشش کاری ندارند حکیمان این کشش را عشق خوانند.
مستیهای عاشقانه از شراب عشق حاصل می شود و باده انگوری در محفل عارفان جایی ندارد. خواجه گوید:

مستی عشق نیست در سرتو

رو که تو مست آب انگوری

ما را زخیال توجه پروای شراب است

خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است.

مولانا گوید:

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده، باده شان هم خون خویش.

باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدلتریم

رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش.

و صائب گوید:

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم.

چون شراب پشت‌دار افزون شود کیفیتش
خط مشکین چون از آن لبهای میگون سرزند.

«عشق» (-----< ۷/۱۲)

«شراب عشق» و «کباب عشق» (اضافه تشبیهی)

✽ برای گرداندن جام شراب عشق، ساقی آرمجو و پوشیده و شرمگین لازم است. و برای پختن کباب عشق آتشی لازم است که مدام ملایم و آرام گرما بخشد.

• ساقی و شراب، و آتش و کباب (تناسب)

۲- «فانوس» آلتی که در آن چراغ یا شمع گذارند تا از باد در امان باشد. و «شمع بی فانوس» شمعی که محافظ ندارد:

مانند شمع، جامه فانوس شرم را بیرون در گذار و به این انجمن درآ.
«شاهد بی پرده» معشوق بی حجاب، یار رسوا. بی پرده در بیت زیر نیز به معنی رسوا است:

می شود بی پرده، هرکس پرده مردم درید

پرده دار خویش صائب! پرده دار مردم است.

«حجاب» پرده و نقاب. مجازاً به معنی شرم و آرم است:

رتبه آزادگی بنگر، که نخل میوه دار از حجاب سرو توانست سر بالا کند.
✽ شمع بی حفاظ به گرداگرد ساحت ما راه پیدا نمی کند و معشوق بی حفاظ پرده حیای عشق را می درد (دلبر بی حیا به مثابه شمع بی فانوس است همچنانکه باد، شمع بدون محافظ را خاموش می کند معشوق زیبای بی پرده نیز پرده شرم عشق را می درد. باد شمع بی فانوس را از خود می راند و باد غیرت و پاکی عشق ما نیز دلبر بی حفاظ را از خود دور می کند.)

• حریم با حجاب عشق و شمع بی فانوس با شاهد بی پرده (معادله)

• بی فانوس و بی پرده، و شمع و شاهد (تناسب)

۳- «چیزی را در کار کسی یا چیزی کردن» چیزی را به آن اختصاص دادن و صرف کردن:

دولت مساعدت کرد، صیاد چشم پوشید در کار دام کردیم، نخچیر لاغر خویش.
زاهدان طفل مشرب دشمن شیرینی اند می کنم در کار مستان این شراب تلخ را
✽ برای نشان دادن عشق خویش، مانند فرهاد کوهکن تیشه ای در عشق هستی صرف می کنم و کار و هنر عشق خود را نمایان می کنم. تا به کی باید خورشید عشق خود را در پس کوه هستی در پرده بپوشانم؟ (فرهاد آسا به این هستی مادی خود خاتمه می بخشم. زیرا هستی مادی مانع ظهور خورشید عشق من است. همچنانکه خورشید در پس کوه همیشه پنهان نمی ماند این علایق کوه مادی باید از جلو عشق کنار رود تا عشق خورشید آسا با

درخشندگی تمام طلوع کند).

• کوه و آفتاب، و تیشه و کوه و کوهکن (تناسب)

۴- «درد آلود» آلوده و آمیخته به درد. در بیتی «فریاد درد آلود» گفته است:

بوی خون می آید از فریاد درد آلود من چون غباری کز زمین کربلا گردد بلند.
 * آه آمیخته به درد من، مردم دنیا را دیوانه کرد. امیدوارم هیچ کافری بوی سوختن کباب
 عشق را نشنود (عشق چون آتشی دل مرا کباب کرده است و از آه عاشقانه و درد آلود من
 عالم دیوانه شده است. خدایا عشق دل کافری را نیز کباب نکند).
 ۵- «رشته عمر ابد» (اضافه تشبیهی)

«پیچ و تاب» کنایه از درد و رنج:

در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نداشت رشته ماسد گره از پیچ و تاب زندگی.
 * اگر حضرت خضر طعم درد و رنج عشق را می چشید، از کمند رشته عمر جاودانی خود
 را رهایی می بخشید. (درد عشق از زندگانی جاودانی خوشتر است. اما خضر با نوشیدن
 آب حیات از درد شیرین عشق بی نصیب مانده است).
 • کمند و پیچ و تاب، و عمر ابد و خضر (تناسب)

۶- «در مغز پیچیدن» درک کردن.

* هر کس بوی عقل غیر کامل و ناپخته را درک کرده باشد، می تواند اندکی به ارزش
 گلاب عشق پی ببرد. (آن کس ارزش گلاب معطر عشق را می شناسد که ناپخته بودن عقل
 را درک کرده باشد و گلاب دردسر را فرو می نشاند و عشق هم عقل را زایل می کند. پس
 عقل مایه دردسر است).

• در مغز پیچیدن و شناختن (تناسب)

۷- «جناب» درگاه، آستان.

* ای صائب! هر کسی در جهان وقت پرستش به سویی روی می آورد، اما قبله گاه من در
 دو گیتی آستان عشق است.
 • قبله گاه با جناب عشق (معادله)

۱۰

- ۱- نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را
آتش نمرود گلزارست ابراهیم را
- ۲- در دل دریا به ساحل می‌تواند پشت داد
هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
- ۳- گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت
زیر پای خویش بینی کوثر و تسلیم را
- ۴- کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوه‌ای
نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را
- ۵- گر به امر حق ترا اعضا شود فرمان‌پذیر
به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را
- ۶- وای بر کوتاه‌بینانی که می‌دانند حق
با هزاران خطّ باطل، صفحه تقویم را
- ۷- نیست صائب سرو را فکر خزان و نوبهار
در دل آزاده ره نبود امید و بیم را
(ج ۱ / غ ۱۱۶)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

- ۱- «نمرود» نام پادشاه اساطیری بابل که ادعای خدایی کرد و خداوند بوسیله پشه‌ای غرور جاهلانه‌اش را به باد داد و به هلاکتش رسانید:
مبین به چشم حقارت به هیچ خصم ضعیف
که پشه گرد بر آورد از سر نمرود.

عطار در منطق الطیر گوید:

- نیم پشه بر سر دشمن گماشت بر سر او چار صد سالش بداشت.
* بنده‌ای که به تقدیر الهی و مشیت پروردگار گردن نهاده است، ملالی در دنیا ندارد همچنانکه آتشی که نمرود برای حضرت ابراهیم فراهم آورده بود، در اثر تسلیم ابراهیم در برابر مشیت خداوند، تبدیل به گلستان شد.
• دلگیری نداشتن با گلزار، و دنیا با آتش نمرود، و بنده تسلیم با ابراهیم (معادله)

۲- «پشت دادن» تکیه زدن.

* هر کس وقت طوفان به دامن تسلیم چنگ زند و در برابر حوادث و تقدیر خداوند تسلیم باشد، او می تواند از درون دریای حوادث نجات یابد و به ساحل فراغت تکیه کند.

۳- «تسنیم» نام چشمه ایست در بهشت.

* اگر مانند درخت سرو آزاده باشی و از تعلق بار و میوه بهشت خود را آزاد کنی، به مرحله ای از مناعت طبع و بلند نظری می رسی که چشمه های بهشتی از زیر پایت روان می گردند.

• کوثر و تسنیم (تناسب)

۴- «کشتی طوفانی» کشتی طوفان دیده:

عشق را با صبر و طاقت جمع کردن مشکل است

کشتی طوفانی ما خوش به لنگر می رود.

* کشتی طوفان زده، شکوه ای از ساحل دریا ندارد همچنانکه برای ابراهیم هیچ غم انگیزی و ملالی از ملک فقر و بی چیزی وجود ندارد. (کشتی شکسته و طوفان دیده از نرسیدن به ساحل شکوه ای ندارد و نیز اگر صخره های ساحل آن را در هم فرو ریزد باز شکوه ای ندارد همچنانکه ابراهیم ادهم از ملک فقر و تهی دستی ملالی ندارد. ابراهیم ادهم عارف معروف قرن دوم، که در سال ۱۶۲ هجری فوت کرد و کنیه اش ابواسحاق و از ابناء ملوک بوده است. در جوانی توبه کرد و از مقام سلطنت دست برداشت و به راه طریقت در آمد. از امام اعظم ابوحنیفه کسب علم کرد و از دست فضیل عیاض خرقه ارادت پوشید. و گریند قبرش در جبله شام و به قولی در بغداد است.

در تغییر احوال ابراهیم ادهم و ترک ملک و پادشاهی او در متون عرفانی زیاد سخن گفته اند اما دکتر قاسم غنی در کتاب تاریخ تصوف طبق بررسی مفصل شاهزاده بودن او را خالی از حقیقت دانسته است. تغییر احوال ابراهیم ادهم از موضوعات رایج در عرفان اسلامی است و نماد گرایش انسان به سوی حقایق است). از آن جمله مولانا در دفتر چهارم مثنوی گوید:

بر سر تختی شنید آن نیکنام	طیّقی و های و هوی شب زبام.
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست	این نباشد آدمی، ما نا پری است.
هین چه می جوید؟ گفتند: اشتران	گفت: اشتر بام بر، کی جست؟ هان؟
پس بگفتندش که: تو بر تختِ جاه	چون همی جویی ملاقاتِ اله؟
خود همان بد دیگر او را کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپدید.
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد.

و همچنین کشتی شکسته را به ساحل دریا نگه دارند و آن را روانه دریا نمی کنند.

• کشتی طوفانی با ابراهیم، و ساحل با ملک فقر و شکوه با دلگیری (معادله)

۵- «هفت اقلیم» کنایه از سراسر روی زمین.

✽ اگر اعضای وجودت از دستورات خداوند فرمان ببرند، خیلی بهتر از آن است که مانند پادشاهان مقتدر بر سراسر روی زمین فرمان برانی. (پادشاه حقیقی کسی است که بر اعضای وجود خود فرمان براند)

۶- «صفحه تقویم» نام تقویمی در قدیم بوده که بر صفحه آن اوقات را تعیین می کردند و مواضع سیارات و اوضاع کواکب سعدونحس را می نوشتند. تقویم در لغت (راست کردن) است و در اصطلاح نجومی، راست کردن احوال سال از روی زیج و آن شمسی و قمری است. بر صفحه تقویم خطوط و جدولهای بسیاری رسم می کردند.

✽ وای بر انسانهای کوتاه اندیشی که با وجود هزاران خط باطلی که بر صفحه تقویم هستی وجود دارد، آن را حق دانند. (هر صفحه تقویم بعد از پایان گرفتن آن روز باطل می شود. پس تقویم در واقع پر از صفحات باطله است و انسان واقع بین چیز باطل را بر حق نمی داند.)

حق و باطل (تضاد)

۷- ✽ ای صائب بر درخت آزاده سرو بهار و خزان وجود ندارد بلکه او در سایه آزادگی (بی تعلق بودن از بار و راست رفتاری) در تمام فصول سرسبز است. و بر انسانهای آزاده نیز، امید تعلق مال و بیم از زوال سرمایه راه پیدا نمی کند و آنان همچون سرو آزاده در هر شرایطی سرسبزند.

صائب در جای دیگر گوید:

سرو آزادیم، بر ما بی بریها بار نیست با کمال تنگدستی، تازه روی و خرمیم.

بر نمی آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار سرو آزادم که دایم یک قبا باشد مرا.

• خزان و نوبهار، و امید و بیم (تضاد) سرو و آزاده (تناسب)

• سرو با آزاده و خزان و نوبهار با بیم و امید (معادله)



- ۱- بلبل خوش نغمه‌ام، با گل سخن باشد مرا
سرمه خاموشی از زاغ و زغن باشد مرا
- ۲- از نوای خویش چون بلبل شود روشن دلم
شعله آواز، شمع انجمن باشد مرا
- ۳- نیست با آینه روی حرف من چون طوطیان
هر کجا باشم، سخن با خویشتن باشد مرا
- ۴- صحبت من گرم با خونابه نوشان می‌شود
چون سهیل این شوخ چشمی در یمن باشد مرا
- ۵- در فلاخن می‌گذارد بیستون را تیشه‌ام
کارفرمایی اگر چون کوهکن باشد مرا
- ۶- بر نمی‌آید صدا در گوشه خلوت ز من
بیقراری چون سپند از انجمن باشد مرا
- ۷- می‌توانم داد پشت خود به دیوار قفس
گر نسیم آشنایی در چمن باشد مرا
- ۸- دشمن ناساز را خونین جگر دارم به صبر
می‌کنم گل، خار اگر در پیرهن باشد مرا
- ۹- آتش دوزخ شود بر من گلستان خلیل
داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا
- ۱۰- در هوای حلقه زلفش همان خون می‌خورم
گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا

- ۱۱- می‌کنم باد صبا را حلقه بیرون در
راه اگر در زلف آن پیمان شکن باشد مرا
- ۱۲- می‌برم گوی سعادت از میان عاشقان
بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا
- ۱۳- در غریبی قطره من آب گوهر می‌شود
آب دریایم که تلخی در وطن باشد مرا
- ۱۴- می‌زنم خود را بر آتش بر امید پختگی
چون ثمر تاکی رگ خامی رسن باشد مرا
- ۱۵- مرگ تواند ز کویش پای من کوتاه کرد
جامه احرام صائب از کفن باشد مرا
(ج ۱ / غ ۱۴۰)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

۱- «سرمه خاموشی» سرمه‌ای که خوردن آن موجب خاموشی شود. اضافه سببی است. «و اساس این خوشه خیال، بر این اعتقاد عامیانه (در طب عوام) استوار است که معتقدند اگر سرمه به کسی بخوراند صدایش خواهد گرفت و از همین رهگذر است که سرمه، خاموشی را تداعی می‌کند.» (شاعر آینه‌ها، دکتر شفیعی کدکنی - ۳۳۰) صائب گوید:

سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست

چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
* من بلبل خوش آوازم و با معشوق خود - گل سرخ - به سخن می‌پردازم و وقتی همدلم
همراه من باشد نواسر می‌دهم. اما در کنار ناهمجنسانی چون زاغ و زغن گویی سرمه
خاموشی خورده‌ام و ساکت و بی‌زبانم.
• گل و بلبل، و نغمه و بلبل، و زاغ و زغن (تناسب)
• سخن و خاموشی (تضاد)

۲- «شعله آواز» آواز پرسوز و باریک که در دل شنونده اثر بخشد و او را به هیجان آورد و از ترکیبات مورد علاقه صائب است:

به چراغ مه و خورشید نگرده روشن هر حریمی که درو شعله آوازی نیست.
در خم آن زلف، دلها را سرود دیگرست شعله آواز را در شب نمود دیگرست

ز گل تنها کجا بزم گلستان ساز می‌گردد که این هنگامه گرم از شعله آواز می‌گردد.
 * از نغمه و سرود دل خویش همچو بلبل دلم شاد و روشن می‌شود. بجز آواز پرسوزم
 شمع انجمنی ندارم (روشنی دلم نوای خود، شمع محفلم آواز پرسوز خود است).
 • نوا و بلبل، و بلبل و آواز (تناسب)

• شعله آواز با روشنی دل، و نوای خویش با شمع انجمن (معادله)
 ۳- * من مانند طوطیان با آئینه سخن نمی‌گویم، بلکه هر جا باشم با آئینه دل خود سخن
 می‌گویم. (قدما در آموزش زبان به طوطی او را در برابر آئینه قرار می‌دادند آنگاه زبان
 آموز در پشت آئینه سخن می‌گفت و طوطی با مشاهده تصویر خود تصور می‌کرد که
 همجنس او سخن می‌گوید و به این شیوه تقلید صدا می‌کرد).

آئینه و طوطی و سخن، و حرف و سخن (تناسب)
 ۴- «خونابه نوش» نوشنده خون جگر. کنایه از غمخوار:

نیست از خونابه نوشان هیچ کس جز من بجا
 ساغر یک بزم، می‌باید مرا تنها کشید.
 «سهیل» ستاره‌ای از ثوابت که قدما محل طلوع آن را یمن می‌دانستند.

«شوخ چشمی» کنایه از بی‌شرمی و بی‌حیایی و گستاخی. اینجا به معنی درخشندگی.
 شوخ چشمان که ندارند حیا در دیده بی‌طلب در همه بزمی چو مگس می‌آیند.
 * مصاحبت و دوستی من با عشاق دردمند و غمخوار گرم و صادقه می‌شود. همچنانکه
 درخشندگی و تابش سهیل در یمن بیشتر از سرزمینهای دیگر می‌شود.

• سهیل و یمن (تناسب)

• صحبت با سهیل، و خونابه نوشان با یمن (معادله)

۵- «کارفرما» صاحب، فرمان دهنده به کار:

موم گردد سنگ خارا در کفش چون کوهکن

روی گرم کارفرما هرکه را بر کار بست.

«در فلاخن گذاشتن» کنایه از دور کردن، دور انداختن:

گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال

در فلاخن می‌گذارد خواب سنگین مرا.

دل آسوده‌ای داری مپرس از صبر و آرامم

نگین را در فلاخن می‌نهد بیتابی نامم.

* اگر کارفرمای عاشقی مانند فرهاد کوهکن داشته باشم، آنگه تیشه من کوه بیستون را
 دور می‌اندازد و مرا به کام می‌رساند. (در صورت داشتن چنان کارفرمایی، کوه بیستون با
 آن عظمت در نظر من مثل سنگ کوچک می‌نماید که بتوان آن را در سنگ
 فلاخن گذاشت).

• بیستون و تیشه و کوهکن (تناسب)

۶- «سپند» دانه‌ای که برای دفع چشم زخم در آتشش اندازند.

✽ در گوشه تنهایی، صدایی از من تنها و بی مونس نمی آید. از محفل یاران و آشنایان، تنها سپند بی قرار و بی تاب، همدل و همدم من است. (بی قراری من مربوط به انجمن و مردم است و این مردم هستند که باعث بی قراری و اضطراب من می شوند. و سپند را در خلوت نمی سوزانند. محل سوختن سپند محفل و جمع یاران است. حال من نیز چنین است.) در موارد دیگر نیز گوید:

در آمدم چو به مجلس سپند جای نمود ستاره سوختگان قدردان یکدگرند.

در بزم او کسی به کسی جا نمی دهد آنجا مگر سپند به فریاد من رسد.

سپندست کز جا جهد جانماید درین انجمن آشنایی که دارم.

• خلوت و انجمن (تضاد)

۷- «به دیوار قفس پشت دادن» به دیوار قفس تکیه دادن.

✽ اگر نسیم آشنا و همدلی در چمن هستی بیابم، آنگه می توانم به دیوار قفس دنیا تکیه نمایم و با امید زندگی کنم. (آشنا و همدل تکیه گاه انسان در زندگی است.)

• نسیم و چمن (تناسب)

۸- «ناساز» ناموافق، بدخو:

خار را قرب گل از خوی بد خود نرهند هرکه ناساز بود، در همه جا ناساز است.
«خونین جگر» اندوهناک، خونین دل. دارای غم و غصه. گاهی صائب به کنایه «خونِ جگر» گفته است.

مانند لاله، سوخته نانی است روزیم آن هم فلک به خون جگر می دهد مرا.

«خار در پیرهن بودن» موذی و محلّ بودن، اذیت کردن، مزاحم شدن:

صبور باش به ناسازگاری ایام که خار پیرهن عالمند ناسازان.

شکوه از ناسازی گردون به اهل دل مبر یوسف گل پیرهن را خار پیرهن مشو.

✽ دشمنان بدخوی خود را به صبر و شکیبایی خود، خونین دل و اندوهناک می کنم. خاری که به دامن من افتد با بردباری تبدیل به گل می کنم.

• دشمن ناساز با خار، و خونین جگر با گل (معادله) گل و خار (تناسب)

۹- ✽ اگر جراحت و نشان عشق معشوق، زیور وجود من باشد آنگه باکی از سوختن ندارم و همچنانکه آتش نمرود با داغ عشق بر ابراهیم گلستان شد، آتش جهنم نیز بر من چون

گلستان می شود.

• آتش، گلستان و خلیل (تناسب)

۱۰- * اگر جام شراب من ناف آهوان شهر ختن باشد و در جام من مدام شراب سرخ مهیا باشد، باز در آرزوی افتادن به دام زلف آن دلبر، خون می خورم و غمناکم. (منظور این است که بزرگترین و برترین عشرتهای عالم هم نمی تواند مرا از فکر عشق محبوب باز دارد.)

• خون و ناف (تناسب)

۱۱- «حلقه بیرون در کردن» بی نصیب نهادن و مجازاً نامحرم شمردن، محروم گذاشتن: طالع نگر که دیده من در حریم وصل از شرم عشق، حلقه بیرون در شود. فلک بی سر و پا حلقه بیرون دراست در مقامی که سراپرده جانانه زدند * اگر به زلفکان آن دلبر بی وفا راه یابم و در دام زلف دلبر جای گیرم، از غیرت، باد صبا را از حریم گیسوی یار محروم می کنم و دیگر نمی گذارم از موی معطراو عطرآگین شود. حلقه و زلف (تناسب)

۱۲- «گوی بردن» پیشی گرفتن، برتر شدن.

«سیب ذقن» زرخدانی که مانند سیب است. (اضافه تشبیهی)

* اگر آن زرخدان سیب آسای یار بر سر بالین من باشد دیگر به کام دل رسیده ام و توجه معشوق را از میان عشاق به خود معطوف کرده ام و از عشقبازانش پیشی گرفته و از همه برتر شده ام.

• گوی و سیب (تناسب)

۱۳- «آب گوهر» آبداری گوهر. گوهر درخشان:

چشم امید به مژگان تر خود داریم روی خود تازه به آبِ گهر خود داریم. * در غربت قطره من بهای گوهر آبدار و درخشان را پیدا می کند. من مثل آب دریا وقتی که در دریای وطن هستم، تلخ و شورم زمانی که به آسمان سیر می کنم و باران می شوم و به جایی دور از دریای وطن می ریزم شیرین و خوشگوار و ارزشمند می شوم.

• قطره و دریا (تناسب) غربی و وطن (تضاد)

۱۴- «رگ خامی» خامی و ناپختگی که در چیزی باشد. رشته ناتافته ابریشم.

* به امید پخته شدن و آزموده گشتن، خویش را بر آتش می زنم و نهایت سعی خود را به عمل می آورم تا مجرب و پخته شوم. تاکی باید مانند میوه نارسیده رشته های خام و ناتافته در رسن وجودم باقی باشد؟ جای دیگر گوید:

از شوق آتش تو سرانجام داده است چندین کمند از رگ خامی کمند ما.
• پختگی و خامی (تضاد)

۱۵- «جامهٔ احرام» لباس و پوششی که به نیت احرام پوشند:
ز مرگ، مرده دلان از طلب فرو مانند و گرنه جامهٔ احرام اهل دل کفن است.
* اجل و مردن پای مرا از کوی یار نتوانست قطع کند و از اشتیاق من بکاهد. ای صائب!
وقتی که من می‌میرم و کفن بر تن می‌کنم، گویی در حالت احرام و سعی و طلب به دیدار
کوی دلبر می‌روم.
جامه و کفن (تناسب)

۱۲

- ۱- شد یکی صد شورش عشق از نصیحتگر مرا
- کشتی از باد مخالف گشت بی لنگر مرا
- ۲- تا چو طوطی از سخن کردند شیرین کام من
- نی به ناخن می کند شیرینی شکر مرا
- ۳- موج را سرگشته سازد حلقه گرداب بیش
- می کند جمعیت خاطر پریشانتر مرا
- ۴- نیست در زندان آب و گل خلاصی از جهات
- جذبه ای کو تا بر آرد مهره زین ششدر مرا؟
- ۵- بر ندارد پیچ و تاب شوق دست از رشته ام
- گرچه لاغر می کند نزدیکی گوهر مرا
- ۶- گر به این عنوان شود ناز خریداران زیاد
- می شود آب از کسادى سبز در گوهر مرا
- ۷- از نصیحت شد ثبات پای من در عشق بیش
- کشتی از باد مخالف شد گران لنگر مرا
- ۸- یاد ایامی که از رنگین خیالی هر نفس
- سیر می فرمود دل در عالم دیگر مرا
- ۹- گر چنین مژگان شوخش رخنه در دل می کند
- می شود یک آه، چندین آه چون مجمر مرا
- ۱۰- شمع رعنائی که من دارم وصالش در نظر
- گرمی پرواز خواهد سوخت بال و پر مرا

- ۱۱- بی‌کشاکش خوشترست از سایهٔ بال هما
بی‌سرانجامی گذارد ازّه گر بر سر مرا
- ۱۲- چون علم در حلقهٔ جمعیتم تنها همان
بر نمی‌آرد ز وحدت کثرت لشکر مرا
- ۱۳- چشم بر جنت ندارم کز عقیق آبدار
کرد دلسرد آن بهشتی روی از کوثر مرا
- ۱۴- بارِ منت بر نمی‌تابد دلِ آزاده‌ام
دل سیه می‌گردد از پرداز روشنگر مرا
- ۱۵- آفتاب عقل صائب در زوال آورد روی
سایهٔ داغ جنون افتاد تا بر سر مرا
(ج ۱ / غ ۱۵۰)

وزن غزل: فاعلان فاعلاتن فاعلان فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

- ۱- «لنگر» آلت آهنی که کشتی را از رفتن باز دارد.
 - «کشتی بی‌لنگر» کشتی سبک. در مقابل کشتی لنگردار.
 - «باد مخالف» باد ناموافقی که کشتی را از رفتن باز دارد.
- * نصایح ناصح، آشفته‌گیهای عشق مرا صد چندان کرد. نصیحتگر مرا با پند خود از عشق منع می‌کرد، برخلاف تصوّر او هیجان عشق من صد برابر بیشتر شد. گویی که اندرز او باد ناموافقی بود که کشتی عشق مرا از سیر و حرکت باز دارد، اما نصیحت ناموافق او کشتی عشق مرا سرعت بخشید. و گوید:
- بحر از باد مخالف می‌شود شوریده‌تر
از نصیحت مست را هشیار کردن مشکل است.

حافظ گوید:

- ناصرم گفت که: جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم: ای خواجهٔ عاقل! هنری بهتر از این؟

• کشتی، باد و لنگر (تناسب)

• نصیحتگر با باد مخالف، عشق با کشتی، شورش با بی‌لنگری (معادله)

- ۲- «نی به ناخن کردن» عذاب سخت دادن. نی باریک و سر تیز تراشیده شده را در ناخن شکستن.

* وقتی که مانند طوطی دهانم را از سخنان دلپذیر شیرین کردند و توانستم اشعار زیبا و

شیرین بسرائیم، دیگر شیرینی شکر در برابر آن به منزله نی در ناخن کردن و عذاب کشیدن است. چون حلاوتِ شعر و سخن به قدری بسرائیم شیرین است که توجه به شیرینهای ظاهری در حکم عذاب است. و گوید:

دل می برد ز قند مکرر کلام من نی می کند به ناخن شکر کلام من.
• طوطی و سخن و کام و شکر، و شکر و نی (تناسب)

۳- «حلقه گرداب» شکل دایره غرقاب و قسمت بسیار عمیق دریا و آنجا که آب حلقه وار چرخ می زند. ورطه:

مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود؟
«جمعیت خاطر» آرامش دل:

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش.
* دایره غرقاب، امواج دریا را بیشتر سرگشته و سرگردان می کند. حلقه گرداب به جای آنکه موجب آرامش دریا شود باعث تلاطم آن می شود. آرامش دل من نیز موجب پریشانی دلم می شود و در حالت آرامش مانند دریا بیشتر متموج می شوم.
خواجه گوید:

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
• جمعیت و پریشانی (تضاد) موج و گرداب (تناسب)

• حلقه گرداب با جمعیت خاطر و موج با پریشانی (معادله)
۴- «ششدر» بازی تخته نرد. و آن چنان است که یکی از بازیکنان شش خانه مقابل مهره های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره های خود را حرکت بدهد.
جای دیگر گوید:

از این ششدر آن کس برد مهره بیرون که بر مهره گل نجسیده باشد.
خاقانی گوید:

خاقانی اگر ز خود نهی گام بیرون مهره ات شود از ششدر ایام بیرون
* انسان در زندان قالب جسم از تعلقات دنیوی خلاصی ندارد. جذبه و کشش معنوی باید باشد تا مهره وجود حقیقی و روح انسانی از این ششدر دنیا رهایی پیدا کند.

• آب و گل، مهره و ششدر (تناسب)

• زندان آب و گل با ششدر (معادله)

۵- «شوق» اصطلاح عرفانی است و آن نوری است که خداوند در دل پاکدلان برمی افروزد

تا آنچه در دل آنها از خواطر و واردات و عوارض و حاجاتست، بسوزد.
 «پیچ و تاب» خم و شکن، گردش چیزی به دور خود. کنایه از درد ورنج.
 * درد ورنج شوق از رشته وجود من دست بر نمی دارد. اگرچه این درد ورنج شوق مانند
 گوهری است که مدام در اطراف وجودم چرخ می زند و رشته وجود مرا لاغر و نحیف
 می کند. (درد ورنج اشتیاق مرا می گدازد همچنانکه دانه های جوهر رشته را می گدازد و
 باریک می کند).

در جای دیگر نیز گوید:

می گدازد رشته را گوهر و لیکن رشته هم انتقام کاهش خود را ز گوهر می کشد.
 در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نداشت رشته ما شد گره از پیچ و تاب زندگی.
 • پیچ و تاب شوق با گوهر (معادله)

• رشته و گوهر، و لاغر و رشته (تناسب)

۶- «آب سبز شدن» زنگار بستن آب به سبب دیر ماندگی و تغییر رنگ طبیعی.
 در جای دیگر گوید:

آبی که ماند در ته جو سبز می شود

چون خضر زینهار مکن اختیار عمر.

گر آب حیاتست چو استاد شود سبز

چون خضر مکن مکث درین مرحله بسیار.

* اگر به این طریق ناز مشتریان افزون شود، آنوقت آب گوهر ما از بی رونق بودن بازار
 خریداران رنگش تغییر می کند و کالای ما ارزش خود را از دست می دهد. (شعر من چون
 گوهر آبدار است اما در بازار دنیا مشتریان گوهر شناس یافت نمی شود و کسی خریدار
 گوهر معنوی نیست و گوهرهای شعر من از کسادی بازار، مثل آبی است که در بستر دلم
 ماندگار می گردد و از جریان و حرکت باز می ماند و به سبب دیر ماندگی زنگار می بندد).
 • خریدار و کسادی (تضاد) خریدار و گوهر (تناسب)

۷- «عشق» شیفتگی، دلدادگی و دلبستگی زیاد. عشق اساسی ترین اصل عرفان است و از
 خطرناکترین و عالتیرین وادیهاست. عشق از عشقه مشتق شده و عشقه گیاهی است که
 دارای برگهای درشت و ساقه های نازک که به درخت می پیچد و بالا می رود و آن را خشک
 می کند و خود سبز می ماند.

عشق یک مفهوم کلی و عام دارد و مانند زیبایی، عدم، هستی، وجود و شناخت، در
 قالب تعریف و شرح و بیان نمی گنجد. عشق از مقوله قال نیست از مقوله حال است.

چیز است که عاشق خود باید آن را بچشد.

مولانا گوید:

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم.
هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آبم خجل باشم از آن.
گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بی زبان روشنتر است.
چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت.
عقل در شرحش چو خر در گل بهخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.
و صائب گوید:

از عشق دلی نیست که زخمی نهشیده است

این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است.

مردم از عشق مراد دو جهان می جستند

صائب از عشق همان عشق تمنا می کرد.

در معرکه عشق دلیرانه متازید

بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد.

عشق یکسان ناز درویش و توانگر می کشد

این ترازو سنگ و گوهر را برابر می کشد.

اگر عاشق نمی بودیم صائب

چه می کردیم با این زندگانی؟

و حافظ گوید:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادت بی بنما تا سعادت بیبری.
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری.
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبیری.
ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند کانکس که گفت قصه ما هم زما شنید.
فاش می گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم.
و غزالی گوید: «هر گاه محبت و دوستی در انسان یا حیوان قوت یافت و شدت گرفت
عشق نامیده می شود.» (احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۱۳۴)

وعین القضاة همدانی گوید: «روح و عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و از مکون
(بوجود آورنده) در ظهور آمدند. روح را بر عشق آمیزشی پدید آمد و عشق را با روح
آویزشی ظاهر شد. چون روح به خاصیت در عشق آویخت، عشق از لطافت بدو آویخت و
به قوت آن آویزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد. ندانم که عشق صفت شد و روح
ذات یا عشق ذات شد و روح صفت، حاصل هر دو یکی شدند.» (رساله لوائح، ص ۱)
و شیخ عطار در منطق الطیر در وادی عشق گوید:

عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود.
 نیک و بد در راه او یکسان بود خود چو عشق آمد نه این نه آن بود.
 هرچه دارد، پاک در بازد به نقد وز وصال دوست می‌نازد به نقد.
 عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادر زاد نیست.
 مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را.
«گران لنگر» لنگردار، کشتی که لنگر سنگین دارد.

* پایداری من در عشق به سبب پند و اندرز ناصحان شدت یافت و ناصحان که مرا از عشق منع می‌کردند پندشان سودی نبخشید و تعلق خاطر من بیشتر شد. اندرز نصیحتگر به منزله باد ناموافق بود که زورق عشق مرا از مسیر خود خارج نکرد بلکه موجب استواری و ثبات آن گشت.

• نصیحت با باد مخالف و عشق با کشتی و ثبات پای با گران لنگر (معادله)

۸- **«رنگین خیالی»** مجازاً خوش خیالی، خواب اندیشی، خیالی که بدیع و نغز باشد. در جای دیگر گوید:

در خون نشسته‌ایم ز رنگینی خیال چون لاله و سیاه ز پیمانۀ خودیم.
 * خوشا به آن روزگاری که دل به سبب خیالات بدیع و نغز، مرا هر لحظه در عالمی شگفت و روحانی به پرواز در می‌آورد.
 ۹- **«شوخی»** فتنه‌انگیز.

«مجمهر» آتشدانی که در آن عود و عنبر بسوزانند.

* اگر چشمان آشوبگر و بلاخیز معشوق به این طنازی در دلم رخنه کند و مژگان تیرآسای او مدام در دلم فرو رود، پس دلم چون مجمری مشبک می‌شود و از سوراخهایش آه‌های پیایی من چون دود بیرون می‌آید. در جای دیگر گوید:

نیست تنها مشرق آه ندامت لب مرا کز سرپایم چو مجمر دود می‌آید برون.
 • دل و آه (تناسب)

۱۰- **«شمع رعنا»** استعاره از معشوق زیباست.

* گرمی و بی‌تابی در پرواز و رسیدن به دلبر رعنایی که من به فکر وصال او هستم، آنچنان است که این گرمی بال و پر مرا خواهد سوزاند و چیزی از من برای رسیدن به او باقی نخواهد ماند.

• بال و پر و پرواز (تناسب)

۱۱- **«کشاکش»** بردن و آوردن، غم و شادی، رنج و زحمت.

«هما» مرغ فرخنده مثل شاهین دارای جثه بزرگ و در ادب فارسی پرنده سعادت بخش است.

حافظ گوید:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گندری بر مقام ما افتد.
همای پرنده استخوان خوار است. شیخ اجل سعدی گوید:
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و مردمان نیازارد.
این پرنده در منطق الطیر عطار نیشابوری سمبل عابدان جاه طلب و زاهدان شهرت دوست و شیفته اقتدار است.
«بی سرانجامی» نابسامانی:

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش.
«آره بر سرگذشتن» عذاب دادن، رنج رساندن، شکنجه کردن:
گر احتیاج، آره گذارد به تارکش غیرت کجا به همچو خودی التجا برد.
* اگر نابسامانی بر سرم آره نهد و مرا رنج دهد، از آن سایه پرنده خوشبختی که بدون غم و شادی خواهد بود، خوشتر است.
۱۲- «حلقه» مجمع، محفل.

«وحدت» یگانگی و اتحاد، در مقابل کثرت که دوگانگی و اختلاف است. اینجا به معنی تنهایی است.

چشم حقیقین را نگردد کثرت از وحدت حجاب
نه صدف را گوهر یکدانه می یابیم ما.
* من مانند پرچم در میان گروه مردم تنها هستم این است که کثرت مردم و لشکر مرا از حالت تنهایی بیرون نمی آورد.

• علم، جمعیت و لشکر (تناسب) وحدت و کثرت (تضاد)
۱۳- «عقیق آبدار» گوهر سرخ درخشان که در یمن بیشتر یافت شود. مجازاً لب معشوق:
از زر و گوهر تهی چشمان نمی گردند سیر نقش جوی خشک باشد در عقیق آبدار.
«کوثر» چشمه ایست در بهشت.

* انتظار بهشت را نمی کشم، چون آن دلبر زیبا که چهره اش همچون باغ بهشت مصفاست، از لبهای سرخش مرا آب حیات می بخشد و از چشمه باغ بهشت، بی میلم می کند.

• جنت و بهشت و کوثر (تناسب)

۱۴- «تابیدن» تحمل کردن، پذیرفتن:

بار مَنّت بر نمی‌تابد دل آزادگان

ترک احسان را ز مردم جود می‌دانیم ما.

ما به جای توشه، دل برداشتیم از هر چه هست

بار سنگین راه عقبی برنتابد بیش از این.

«پرداز» صیقل، جلا.

«روشنگر» صیقلگر. جلادهنده:

دور بینانی که در پرداز دل کوشیده‌اند چهرهٔ صبح قیامت را همینجا دیده‌اند.

صائب به سرمهٔ دگران نیست چشم من روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خود است.

* دل بی‌تعلق و آزادهٔ من بار مَنّت دیگران را نمی‌پذیرد. از مَنّتِ صیقلِ صیقلگر، دل من

جلا نمی‌گیرد و درخشان نمی‌شود بلکه بار مَنّت او دل مرا سیاه می‌کند.

• سیاه و پرداز (تناسب)

۱۵- «زوال» نیست شدن، تمایل خورشید از وسط آسمان به سوی مغرب.

«داغ» نشانهٔ اثر.

* ای صائب! زمانی که سایهٔ دیوانگی بر سرم افتاده، خورشید عقل از آسمان وجود من

روی بسوی مغرب نهاده است.

• آفتاب، زوال و سایه (تناسب) عقل و جنون (تضاد)

۱۳

- ۱- از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را؟
- ۲- چاک سازند آسمانها خیمه نیلوفری
- دست اگر بردارم از لب نعره مستانه را
- ۳- عشق اگر از حسن عالمسوز بردارد نقاب
- شمع چون پروانه گردد، گرد سر پروانه را
- ۴- شد مکرر می پرستی، گردش چشمی کجاست؟
- تا نهم بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را
- ۵- فار غم از آشنایان تا به دست آورده ام
- دامن لفظ غریب و معنی بیگانه را
- ۶- تا نظر بر خالش افکندم گرفتارش شدم
- هست از صد دام گیرایی فزون این دانه را
- ۷- فارغند از عیش تلخ ما زمین و آسمان
- نیست باک از تلخی می شیشه و پیمانه را
- ۸- چون خسیسان بخت سبز از چرخ مینایی مجو
- از زمین دل بر آر این سبزه بیگانه را
- ۹- حرف اهل درد را صائب به بیدردان مگوی
- پیش خواب آلودگان کوتاه کن این افسانه را

(ج ۱ / غ ۲۲۴)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

۱- «خرابی» مستی و بیخودی و بی‌تانی:

در خرابیهاست چون چشم بتان تعمیر من مرحمت فرما ز ویرانی عمارت کن مرا.
حافظ گوید:

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید زینهار ای دوستان، جان من و جان شما.
* من این دل دیوانه و شیدا را، چگونه از مستی و بی‌تابی نگه دارم؟ بر این دل ویرانه و پریشان، سیلِ مستی و بیقراری، مانند مهمان ناخوانده، بدون اختیار من قدم نهاده و ساکن شده است.

• خرابی و ویرانه (تناسب)

۲- «خیمه نیلوفر» کنایه از آسمان. اینجا صفحه کبود رنگ آسمان است.
* اگر برای فریاد مستانه و عاشقانه خود، دست از دهانم بردارم، آسمانها نیز سرمست می‌شوند و از شوق مستی خیمه کبود رنگ خود را پاره پاره می‌کنند.

۳- «عشق» (----- ۷/۱۲)

«حسن عالمسوز» زیبایی که همه را در آتش عشق سوزاند:

عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر

ذوالفقار شمع باشد بال و پر، پروانه را.

«نقاب برداشتن» نقاب از چهره انداختن. نقاب از چهره گشودن:

آتش هموار می‌خواهد کباب اهل دل زینهار از روی عالمسوز خود مگشا نقاب.
* اگر عشق از چهره زیبا و آشوبگر معشوق پرده براندازد و بارقه جمالش را به عشاق بنماید، شمع چون پروانه دور سر پروانه عاشق خود طواف خواهد کرد. (یعنی در برابر جمال ازلی زیباییهای زمینی زشت خواهد شد و شرمنده از زشتی خود به دور سر عاشق برای جبران غرور خود خواهد گردید.)

به تعبیر دیگر اگر از «حسن» معنی عرفانی آن (کمال ذات احدیت) منظور باشد، معنی چنین خواهد شد: اگر عشق از چهره زیبایی و جمالِ عالمسوز و آشوبگر حق پرده برگیرد، هیچ معشوقی در روی زمین جلوه‌گری نخواهد کرد و جلوه حق را در عاشقان خود خواهند دید و بر آنان عشق خواهند باخت. چون یار بر در و دیوار بی‌پرده تجلی خواهد کرد و همه چیز، حتی شمع نیز دیوانه‌وار عاشق خواهد شد و برگیرد سر عاشق خود (پروانه) خواهد گشت. پس در صورت بی‌پرده تجلی کردن حسن معشوق ازلی همه دیوانه‌وار عاشق آن حسن خواهند شد و حتی شمع معشوق از شدت جنون عشق آنچنان دیوانه خواهد شد که گرد سر پروانه عاشق خود خواهد گشت.

• شمع و پروانه (تناسب)

۴- «بر طاق نسیان نهادن» ترک کردن، فراموش کردن. بر طاق نهادن نیز به همین معناست:

شیشه ناموس را بر طاق می باید گذاشت بعد از آن پیمانه سرشار می باید کشید.
 * علاقه مفرط به نوشیدن شراب از حد شمارش گذشت و ملال آور شد گردش چشم
 زیبایی کجاست تا با تماشای آن شیشه و پیمانه شراب را کنار گذارم و بر آن چشم پیاله آسا
 و مست کننده بنگرم.

• می پرستی و پیمانه (تناسب)

۵- «لفظ غریب» سخن جالب، نکته باریک.

«معنی بیگانه» معنی تازه و بکر، معنی لطیف. نکته بکر:

یاران تلاش تازگی لفظ می کنند صائب تلاش معنی بیگانه می کند.
 هر کس به ذوق معنی بیگانه آشناست صائب به طرز تازه ما آشنا شود.
 * از زمانی که دامن لفظ شگفت و معنی نادر و لطیف را بدست آورده ایم، از آشنایان و
 دوستان دیگر، فارغ شده ام. (دوستان صمیمی و جاودانی و مونس شب و روز من، اشعار
 دلپذیر، نکته های باریک و معانی تازه است.)

• لفظ و معنی، و دست و دامن (تناسب) آشنا و بیگانه (تضاد)

۶- «گیرایی» قوت گیرندگی، جذائیت:

خال را در دلربایی نسبتی با زلف نیست داغ دارد دام را گیرایی این دانه ها.
 زلف چون سرکشی از شانه تواند کردن؟ نبض جان همه در پنجه گیرایی تست.
 * تا به خال چهره دلبر نظر فکندم، عاشقش شدم و دانه خالش مرا گرفتار کرد. نیروی
 کشش و قدرت گیرندگی این دانه خال، از صد دام و بند بیشتر است.
 • خال با دانه و گرفتاری با دام (معادله)

۷- * زمین و آسمان از زندگی تلخ و سخت مایی خبر است. آسمان و زمین از سختی های
 زندگی ما آگاهی ندارد. چنانکه جام از تلخی شراب باکی ندارد.

• زمین و آسمان با شیشه و پیمانه و تلخی می با عیش تلخ (معادله)

۸- «سبزه بیگانه» گیاه خودرو، علف هرزه و بی موقع که قابل پیراستن و برکندن باشد:

هرچه جز جذبه عشقست درین دامن دشت

گر همه خضر بود، سبزه بیگانه ماست.

تن پرستانی که در تضييع آب و دانه اند

در رياض آفرينش سبزه بیگانه اند.

* از چرخ کبود، مانند انسانهای پست و فرومایه، اقبال نیکو و طالع بلند مخواه، چنین
 منظوری به منزله گیاه هرزه و بی موقع است که باید آن را از باغ دل به دور افکنی. آرزوی
 داشتن بخت و اقبال دنیوی در خور انسان بلند همت نیست باید آن را از دل بدر کرد.)

• سبز و مینایی (تناسب)

• بخت سبز با سبزه بیگانه (معادله)

۹- «اهل درد» دردمندان، عاشقان. رنج کشیدگان. مقابل آن بیدردان است.

خبر حسرت آغوش تهیدست مرا یک ره ای هاله بیدرد، به آن ماه ببر.
 * ای صائب! حرف دل دردمندان و رنج کشیدگان را به رنج ناکشیدگان و بیدردان مگو.
 این افسانه دردمندی را در پیش افراد خواب آلوده رنج نادیده قطع کن.
 • اهل درد و بیدرد (تضاد). خواب آلوده و افسانه (تناسب)

۱۴

- ۱- چهره‌ات خورشید سیما می‌کند آینه را
لعل جان بخشت مسیحا می‌کند آینه را
- ۲- گرچه از آینه گویا می‌شود هر طوطی
طوطی خط تو گویا می‌کند آینه را
- ۳- ساده لوح آن کس که بهر دیدن رخسار تو
تخته مشق تماشا می‌کند آینه را
- ۴- تا چه کیفیت دهد، کز آبداری لعل تو
پر می لعلی چو مینا می‌کند آینه را
- ۵- حسن روزافزون او در هر تماشا کردنی
نشاء حیرت دو بالا می‌کند آینه را
- ۶- شوق دام‌نگیری تمثال آن یوسف لقا
دست گستاخ زلیخا می‌کند آینه را
- ۷- دیدن پیشانی واکرده‌ات هر صبحگاه
چین گوهر از جبین و می‌کند آینه را
- ۸- چون بر آرد شوکت حسن تو دست از آستین
شق چو ماه عالم آرا می‌کند آینه را
- ۹- می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
گر چنین حسن تو شیدا می‌کند آینه را
- ۱۰- مردمان را آب اگر گردد به چشم از آفتاب
پرتو روی تو دریا می‌کند آینه را

- ۱۱- چون زمین تشنه‌ای کز ابر گردد تازه رو
از عرق روی تو احیا می‌کند آینه را
- ۱۲- نفس بدکردار خواهد خانه دل را سیاه
زنگ بر زنگی گوارا می‌کند آینه را
- ۱۳- کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل
رخنه‌ها در سینه پیدا می‌کند آینه را
(ج ۱ / غ ۲۳۵)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

۱- «لعل» استعاره از لب.

❖ وقتی با چهره درخشنده خویش به آینه می‌نگری، آینه مثل آفتاب، تابناک و درخشان می‌شود. لب روح‌بخش تو آینه را مثل عیسی حیات‌بخش می‌کند. (وقتی به آینه می‌نگری از رویت فروغ می‌گیرد و چون بر آن می‌دمی از لُهایت خاصیت حیات‌بخشی کسب می‌کند.)

• جان‌بخشی و مسیحا، و چهره و آینه (تناسب)

۲- «خط» موی تازه رسته برگرد لب و رخسار.

❖ اگرچه طوطیان در برابر آینه به گفتار در می‌آیند و گویا می‌شوند. اما سبزه نو رسته رخسارت تو مثل طوطی، آینه را به گفتار می‌آورد.

• آینه و طوطی و گویایی (تناسب)

۳- «تخته مشق» تخته تعلیم و بر چیزی که بیشتر استعمال شود، اطلاق می‌گردد.

تخته مشق نقشها کرده است هَمچو آینه لوح ساده مرا.
باعث آزار شد ترک دلازاری مرا تخته مشق حوادث کرد همواری مرا.
لوح دلی که آینه راز عالم است حیف است حیف، تخته مشق هوس کنی.
❖ ساده دل و نادان کسی است که برای دیدن چهره زیبای تو آینه را وسیله تماشای خود قرار می‌دهد. (کسی که تو را در چیز دیگر می‌بیند ساده لوحی بیش نیست. خورشید حق را بی واسطه باید نگریست.)

• ساده لوح و آینه (تناسب)

۴- «لعلی» به رنگ لعل، سرخ فام.

❖ لب سرخ فام تو به سبب لطافت، آینه را به مینا و جام پر از شراب سرخ فام تبدیل

می‌کند، حال ببینیم نوشیدن شراب لب لعلت چه حالت و سر مستی خواهد بخشید. (یعنی وقتی که نظر به آینه می‌افکنی لعل آبدارت آینه را به جام پر از باده سرخرنگ تبدیل می‌کند و دیگر نوشیدن آن شراب چه لذتی خواهد بخشید، قابل وصف نیست).

• مینا و آینه (تناسب)

۵- «دو بالا» دو برابر:

ز می فروغ لب لعل او دو بالا شد
 می دو آتشف را نشأه دگر باشد.
 حرص را شیر برومندی بود موی سفید

قد دو تا چون شد، غم روزی دو بالا می‌شود.
 * جمال و زیبایی روزافزون یار در هر بار تماشا کردن به آینه، کیفیت حیرت آینه را دو برابر می‌کند. (هر روز که زیبایی معشوق بیشتر می‌شود احساس و مستی حیرت آینه نیز دو چندان می‌شود).

• آینه و حیرت و حسن (تناسب)

۶- «دامنگیر» بازدارنده، و اینجا به معنی گرفتار کننده. «تمثال» تصویر، صورت، شکل.

«زلیخا» طبق روایات اسلامی و در ادب فارسی نام زن عزیز مصر است که عاشق جمال جمیل حضرت یوسف شد. «نام زلیخا در قرآن نیامده... معذک در کتب می‌دارش نام این زن زلیخا و منشاء روایات اسلامی نیز ظاهراً همان است. تفصیلات حکایت عشق زلیخا به یوسف، از طریق کتب می‌دارش و تلمود وارد روایات اسلامی شده است و در قرآن نیز بدون ذکر نام زلیخا آمده است.» (دایرةالمعارف فارسی، دکتر مصاحب، ج ۵، ص ۵۰)
 * شوق تمثال آن یار یوسف لقا دامن همه را می‌گیرد و همه عاشقان را به شوق وامی‌دارد و آینه را بدست جسور زلیخا تبدیل می‌کند. (وقتی تصویر آن یار یوسف رخسار بر آینه می‌افتد، آینه فریفته جمال او می‌شود و از شوق، گستاخانه دست تمنا به سوی او دراز می‌کند، و اشاره هم دارد به در آویختن زلیخا از دامن یوسف).

• یوسف و زلیخا (تناسب)

۷- «پیشانی واکرده» پیشانی گشاد و فراخ:

نیست چین در کار، آن پیشانی واکرده را صفحه آینه را مسطر نمی‌باید زدن.
 آینه تنگدل نشود از هجوم عکس پیشانی گشاده به صحرا برابرست.
 در برابر پیشانی واکرده و پیشانی گشاده، پیشانی گرفته گفته است:
 حاجت به دور باش نباشد بخیل را
 پیشانی گرفته به دربان برابرست.
 «چین» گره، پیچ و شکن. «چین جبین» حالت روی درهم کشیدن و غضب.

«جوهر» اصل ونژاد هر چیز. صفا و درخشندگی. «چین جوهر» (اضافه تشبیهی)
 «جوهر آینه» استعداد و درخشندگی آینه: «منظور از جوهر آینه، همان صفا و جلای
 آینه است و چون آینه را با خاک و خاکستر جلا می داده‌اند. روزگار آینه را محتاج خاکستر
 کند: عارف شیرازی.» (شاعر آینه‌ها، دکتر شفیع کدکنی - ۳۲۵)
 و صائب در غزلی گوید:

دیده ما سیر چشمان، شان دنیا بشکند همچو جوهر نقش را آینه ما بشکند.
 چشم حیران مرا مژگان نمی‌پوشد بهم بخیه جوهر نمی‌آید بکار آینه را.
 * سحر گاهان که با چهره خندان و با پیشانی گشاد به آینه می‌نگری، جلوه رخسار
 خندان در آینه اثر می‌کند و جوهر و جلای آینه که مانند چین و گره در پیشانی آن
 است، دیدارپیشانی گشاد چن جوهر را از پیشانی آینه، می‌گشاید و آینه با دیدارت
 خندان می‌شود.

• پیشانی وا کرده و چین جبین (تضاد)

۸- «دست از آستین برآوردن» آماده کاری شدن:

من کیم صائب! که دست از آستین بیرون کنم

در بیابانی که ناخن می‌گذارد شیرها.

بر نیاورده دست از آستین تا روزگار

زیر پای خود یکی ای نخل بارآور بین.

* اگر حشمت و شکوه جمال و زیبای تو، دست از آستین بر آرد و آماده جلوه‌گری شود،
 آینه عالم آرا را مانند ماه می‌شکافد. اشاره‌ای به شق القمر دارد که یکی از معجزات
 رسول اکرم (ص) است. کافران مکه و جهودان از پیامبر خواستند حجتی بنماید تا ایمان
 آورند. پیامبر فرمود: چه خواهید؟ گفتند که این ماه بر آسمان دو نیمه شود «پس به شب
 چهاردهم که ماه تمامتر باشد از خدای عزوجل اندر خواست تا ماه را فرمان داد و به دو
 نیمه گشت. و یک نیمه به شرق فرو شد و یک نیمه به مغرب و خلقان همه آن ماه را
 بدانگونه بدیدند.» (تفسیر طبری - ج ۷ - ص ۱۷۸۳)

۹- * اگر حسن و جمال تو، این چنین آینه را شیفته و شیدا کند، آینه مانند دیوانگان،
 زنجیر جوهر و اصل و استعداد خود را از هم می‌گسلد. (جوهر به زنجیر تشبیه
 شده است.)

• زنجیر و دیوانه و شیدا، و آینه و جوهر (تناسب)

۱۰- * اگر در اثر تشمع خورشید، در چشم انسانها قطرات اشک جمع شود، پرتوافکنی
 و درخشندگی چهره آفتاب آسای تو به قدری افزوتر است که آینه را به دریای اشک
 و آب تبدیل می‌کند.

• آب و دریا، و آفتاب و پرتو (تناسب)

۱۱- * همچنانکه ابر بهاری زمین خشک و تشنه را سیراب و با طراوت می‌کند، شب‌نم عرقِ رخسار تو نیز بر آئینه بی‌جان، روح می‌بخشد.

۱۲- «زنگ» چرکی که بر روی فلزات نشیند:

ز زنگ آینه دل اگر بپردازی هزار آینه در زنگ می‌نمایندت.

«زنگی» منسوب به ولایت زنگبار و آن در آفریقای شرقی در کنار اقیانوس هند است:

نیستم یک چشم زوایمن ز آسیب شکست

گویا آینه‌ام، در زنگبار افتاده‌ام.

رنگیان دشمن آینه بی‌زنگارند

طمع روی دل از تیره دلان نیست مرا.

* نفس بدکنش مدام می‌خواهد که خانه دل انسان سیاه و تیره و چرکین باشد همانطوریکه زنگار و چرک روی آینه، آینه را برای زنگی سیاه پوست، خوش‌گوار و قابل می‌کند.

• نفس بدکردار با زنگ، و خانه دل با آینه (معادله)

• سیاه و زنگی (تناسب)

۱۳- «رود نیل» نام رودی بزرگ در قسمت شرقی و شمال شرقی آفریقا و یکی از طولی‌ترین رودهای عالم است. مردم بیشتر از همه از آب آن استفاده می‌کنند. عصای حضرت موسی همین رودخانه را شکافت و یارانش سالم از آن در گذشتند و فرعونیان در آن غرقه گشتند.

* قلم صائب مانند عصای حضرت موسی در رودخانه نیل است. عصای او نیل را شکافت قلم من سینه آینه را می‌شکافت و در روی آینه تأثیر می‌گذارد. (اشاره دارد بر نوشتن ابیات ناب بر روی آینه‌ها).

• کلک با عصا و رود نیل با آینه (معادله)

۱۵

- ۱- در بهاران از چمن ای باغبان بیرون میا
تا گلی در بار هست از گلستان بیرون میا
- ۲- چون نمی‌گردد سری از سایه‌ات اقبال‌مند
ای هما در روز ابر از آشیان بیرون میا
- ۳- قطره باران ز فیض گوشه‌گیری شد گهر
زینهار از خلوت ای روشن روان بیرون میا
- ۴- پیش دمسردان زبان گفتگو در کام‌کش
از غلاف ای برگ در فصل خزان بیرون میا
- ۵- می‌شوی از قیمت نازل سبک چون ماه مصر
زینهار از چه به امداد خسان بیرون میا
- ۶- تیرکج را گوشه‌گیری پرده پوشی می‌کند
تا نسازی راست خود را، از کمان بیرون میا
- ۷- اتفاق رهروان با هم دعای جوشن است
در بیابان طلب از کاروان بیرون میا
- ۸- با دل خرسند قانع شو ز فکر آب و نان
بهر گندم از بهشت جاودان بیرون میا
- ۹- زندگی را کن سپرداری به مهر خامشی
چون زبان مار هر دم از دهان بیرون میا
- ۱۰- در کنار بحر بیش از بحر می‌باشد خطر
پا به دامن‌کش چو مرکز از میان بیرون میا
- ۱۱- قطره در اندیشه دریا چو باشد و اصل است
هر کجا باشی ز فکر دلستان بیرون میا

- ۱۲- تا نسازی قطره بی قیمت خود را گهر
چون صدف از قعر بحر بیکران بیرون میا
۱۳- نیست حق تربیت صائب فرامش کردنی

در بسرومندی ز فکر باغبان بیرون میا

(ج ۱ / غ ۳۰۹)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

۱- * ای باغبان! در فصل بهار پر طراوت از چمن پرگل بیرون میا. و تا زمانی که گلها به بار می نشینند و میوه می دهند از گلستان خارج مشو. (دم را غنیمت شمار و از لذت خوش طبیعت کمال فیض را ببر).

• بهاران، چمن، باغبان، گل، گلستان (تناسب)

۲- * ای مرغ سعادت بخش همای! در روز ابری از آشیانه خود بیرون پرواز مکن. زیرا در آن موقعیت سایه تو بر سر کسی نمی افتد و کسی در زیر سایه تو به اقبالمندی نمی رسد. (سایه در اثر تابش خورشید نمایان می گردد. پس تا موقعیت مناسب پیش نیاید، هنر و استعداد خویش را عرضه مکن!)

• سایه، اقبال و همای، و همای و آشیان (تناسب)

۳- «گوشه گیری» تنهایی، تجرد. انزوای طلبی:

گوشه گیری کشتی نوحست طوفان دیده را دامن دل را برون از دست دنیا می کشم.
«روشن روان» عارف، آگاه، روشن ضمیر.

* قطره باران از فیض و عطای انزوای طلبی در گوشه خانه صدف، به گوهر تبدیل شد. ای عارف دل آگاه! مبادا از گوشه خلوت و تنهایی بیرون بیایی.

• قطره باران با روشن روان، و گوشه گیری با خلوت (معادله)

۴- «دمسرد» کنایه از کسی که سخنش اثر نکند:

به هر محفل که دمسردی درو هست دل روشن، چراغ صبحگاهی است.

«از غلاف بیرون آمدن» از پرده درآمدن، بی حجاب شدن:

حرص در ایام پیری از غلاف آید برون بال و پر پیدا کند چون مور مانند بیشتر.

* در پیش کسانی که اثر پذیر نیستند و پند ناپذیرند، خاموش باش و لب از سخن فروبند.

ای برگ گل بهاری! در فصل خزان، بی موقع سبز مشو.

• دمسردان با خزان، و گفتگو در کام کشیدن با از غلاف بیرون نیامدن (معادله)

۵- «سبک شدن» بی قدر شدن، خوار شدن.

* مانند یوسف به سبب قیمت ارزان، خوار و بی قدر به شمار می آیی. به کمک افراد پست و خوار از چاه بیرون میا. (تلمیح به داستان حضرت یوسف دارد که برادرانش- فرزندان یعقوب- او را به چاه انداختند و سپس توسط فردی از اهل کاروان بیرون آمد و به بهای اندک فروخته شد).

• ماه مصر و چاه (تناسب)

۶- «پرده پوشی» عیب پوشی، کتمان:

پرده پوشی می کند دولت سربی مغز را استخوان در سایه بال هما زبیده است.
* تنهایی و مجرد بودن، عیب تیرکج را می پوشاند. تا زمانی که خود را از عیب و کجروی پاک نکرده ای از کمان بیرون میا. (تیرکج مادامی که تنهاست عیش آشکار نمی شود. در کنار تیر راست کجی آن معلوم می گردد. پس در تنهایی با ریاضت کج رویهای خود را درست کن، سپس در برابر دیگران قرار بگیر).

• کج و راست (تضاد) تیر و کمان (تناسب) گوشه گیری با کمان (معادله)

۷- «دعای جوشن» دعایی که برای حفظ جان هنگام جنگ با خود نگه دارند و آن را زره و جوشن جان خود دانند و نام دو دعای خاص و معروف است. جوشن صغیر و جوشن کبیر: تن چو شد از زخم جوهردار، حصن آهن است

دل مشبک چون شد از پیکان، دعای جوشن است.

«طلب» (----> ۲۲/۱)

* موافقت و متفق شدن راهروان با همدیگر، در حقیقت دعای حفظ جان آنهاست. پس در وادی جستجوی حق از کاروان و همراهان جدا مشو.

• راهرو، بیابان و کاروان (تناسب)

۸- * از پرداختن به طمع و اندیشه تعینات و رزق زندگی، با دلی خرسند بی طمع و قانع باش. و بخاطر طمع گندم از بهشت جاودان قناعت و خرسندی بیرون میا. (تلمیحی نیز به داستان حضرت آدم و خوردن میوه ممنوعه دارد)

- آب، نان و گندم (تناسب)
- خرسندی و قناعت با بهشت جاودان، و آب و نان با گندم (معادله)
- ۹- «سپرداری کردن» حمایت کردن:
- گر به خونم هر سر خاری کمر بندد چو تیغ
- روی خندان می‌کند چون گل سپرداری مرا.
- * حیات و عمر خویش را با مهر سکوت و خاموشی حمایت کن و مانند زبان مار مباش که هر لحظه بدون درنگ از دهان بیرون می‌آید و در کمین آزار دیگران می‌نشیند. (کم سخن باش و مثل مار بیهوده زبان مگشا و دیگران را با زبان و سخن خود مرنجان.)
- زبان و خاموشی، و دهان و زبان (تناسب)
- زندگی را سپرداری کردن با از دهان بیرون نیامدن و مهر خاموشی با زبان مار (معادله)
- ۱۰- «پای به دامن کشیدن» ترک آمد و شد کردن، گوشه‌گیری:
- مدتی بار دل مردم شدی صائب، بس است
- پا به دامن بعد ازین مردانه می‌باید کشید.
- * در ساحل و اطراف دریا بیشتر از وسط دریا خطر حاصل می‌شود. رفت و آمدهای بیهوده را ترک کن و مانند نقطه وسط دایره باش و جایگاه خود را در مقام رفیع عزلت و ریاضت حفظ کن.
- کنار و بحر (تناسب)
- ۱۱- «واصل» اصطلاح عرفانی است و آن مقرب و سابق را گویند و آن شامل دو طایفه است. یکی آن که بعد از وصول و فنا، حق ایشان را برای ارشاد خلاق خود می‌فرستد و دیگر آن که بعد از وصول ایشان را به خلق رجوعی نیست. فرقه اول مشایخ‌اند و فرقه دوم مخدومان. صائب گوید:
- اصلان گوش ندارند به افسانه عقل راه گم کرده پی بانگی در می‌گردد.
- * قطره‌ای که در فکر رسیدن به دریا باشد، هر چند در راه باشد، جزو اصلان دریای حق بشمار آید. ای عاشق! قطره‌آسا به هر جا که باشی از خیال دریای معشوق غافل مباش.
- قطره و دریا (تناسب) دریا با دلستان (معادله)
- ۱۲- * مادامی که قطره وجود کم بهای خود را مانند صدف از عمق دریای ناپیدا کرانه، به گوهر تبدیل نکرده‌ای، بر سطح دریا میا و از ژرف اندیشی و تعمق و غورسی غافل مباش.
- قطره و بحر، و گوهر و صدف (تناسب)
- ۱۳- * ای صائب! حق تعلیم و تربیت و استادی و شاگردی از یاد رفتنی نیست. در دوران باروری و کامیابی، باغبان و تعلیم دهنده و زحمت کش خویش را فراموش مکن.

۱۶

- ۱- خدایا در پذیر این نعره مستانه ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانه ما را
 - ۲- در آن صحرا که چون برگ خزان، انجم فرو ریزد
به آب روی رحمت سبز گردن دانه ما را
 - ۳- زمین مرده احیاء کردن آیین کرم باشد
چراغان کن به داغ خود دل دیوانه ما را
 - ۴- توکز خون شیر و نوش از نیش و گل از خار می سازی
به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانه ما را
 - ۵- اگر چه بحر رحمت بی نیازست از حباب ما
به باد آستین مشکن دل پیمانۀ ما را
 - ۶- در آن شورش که نه گردون کف خاکستری گردد
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانه ما را
 - ۷- ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب
شفاعت می کند عشقش دل دیوانه ما را
- ((ج ۱ / غ ۳۴۲))

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثنی‌الم)

- ۱- * خدایا! این فریادهای مستانه و عاشقانه ما را قبول کن. و داستان عشق و مستی ما را از حسن و خوبی قبول مایوس مگردان.
- ۲- * در صحرای محشر که ستارگان آسمان، مانند برگ درختان خزان دیده، می‌ریزند، دانه‌های کوچک اعمال ما را با آب حیاتبخش بخشش خود، سبز گردان و به بار نشان.
- آب و دانه (تناسب)
- ۳- * خدایا! زنده کردن زمین مرده نشانه کرم و بخشندگی است. پس با داغ و نشانه بندگی و عشق خود، دل دیوانه ما عاشقان را روشن گردان. در غزلی گوید:
- دست و تیغ تو مریزاد که از پرتو آن شد چراغان جگر خاک ز خونین کفنان.
- زمین مرده با دل دیوانه و احیاء کردن با چراغان کردن (معادله)

۴- خدایا! تو که با قدرت بی مانند خود، از خون مادر شیر فرزند و از نیش زنبور عسل ناب و از خار تیز، گل لطیف به وجود می آوری، پس با عنایت خود داستان تلخ افسانه عشق و شعر ما را در پیش چشم خوانندگان شیرین گردان.

• خون و شیر، و نیش و نوش، و گل و خار، و تناسب و شیرین (تناسب)
 ۵- «بحر رحمت» (اضافه تشبیهی)

* خدایا اگرچه دریای رحمت تو از حباب کم مایه وجود ما بی نیاز است، اما با باد آستین قدرت خود دل پیمانه آسای ما را مشکن.
 • بحر و حباب (تناسب)

۶- «نه گردون» نه فلک یا نه آسمان. و عبارتند از: ۱- قمر ۲- عطارد ۳- زهره ۴- شمس ۵- مریخ ۶- مشتری ۷- زحل ۸- فلک اطلس یا ثوابت ۹- فلک الافلاک. در جای دیگر گوید:
 با عشق جدل مکن، که نه گردون یک لقمه این نهنگ خونخوار است.
 * در شور و غوغای قیامت که نه فلک به یک مشت خاکستر تبدیل می گردد، خدایا از برق استغنائی خود کاشانه ناچیز محصول و بندگی ما را حفظ فرما. (این برق بی نیازی می تواند در یک لحظه کاشانه ما را محو و نابود کند.)

۷- «شفاعت» التماس، درخواست عفو برای کسی. خواهشگری.
 * ای صائب! از ترس و هراس گفتگوی روز قیامت آسوده دل باش. زیرا عشق بنده نواز حق بر دل عاشق و دیوانه ما طلب عفو خواهد کرد.



- ۱- ز اسرار حقیقت بهره‌ور کن عشقبازی را
به طفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
- ۲- به استغنائی مجنون حسن لیلی بر نمی‌آید
که ناز نازنینان است در سر، بی‌نیازی را
- ۳- اگر داری دل پاکی درآ در حلقهٔ مستان
که اینجا آبرویی نیست دامان نمازی را
- ۴- خمار درد نوشان را می‌ناصاف می‌باید
توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را
- ۵- به چشم دورگردان جلوۀ دیگر کند منزل
شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
- ۶- به صد افسانهٔ عمر ابد کوتاه نمی‌گردد
مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را؟
- ۷- گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را
(ج ۱ / غ ۴۳۹)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثمن سالم)

۱- «عشق» (----< ۷/۱۲)

«ابجد» نام مجموع صور هشتگانهٔ حروف جمل از این قرار: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفس، قرشت، ثخذ، ضظغ. این حروف را چون در مکتب به اطفال یاد می‌دادند، صائب عشق مجازی را به ابجد طفلان تشبیه کرده است.

✽ عاشقی و دلدادگی خویش را از اسرار حقیقی الهی، بهره‌مند کن و با پی بردن به رمز حقایق، مقام دل‌باختگی خود را افزونی‌بخش و این عشق مجازی را که ابجدی بیش نیست، به کودکان محوّل کن و عشق حقیقی را دریاب.

• حقیقت و مجاز (تضاد) طفلان و ابجد (تناسب)

۲- «استغناء» بی‌نیازی. طلب بی‌نیازی. توانگری. استغنا از اصطلاحات عرفاست و آن حالتی است که در سیر و سلوک و مراحل وادیهای عرفانی، عارف بدان نایل می‌گردد. استغنا بی‌نیازی از ما سوی الله و نیازمندی در برابر خداوند بی‌نیاز است. در منطق الطیر عطار چهارمین شهر از هفت شهر عشق است که دعوی در آن ارزش ندارد و تند باد بی‌نیازی حضرت حق در لحظه‌ای کشوری را ویران می‌کند. در این وادی دریاها مانند حوضی کوچک و ستارگان چون شراری جلوه می‌کنند. در این وادی جنت مرده، دوزخ افسرده است و مردان راستین خدا نیروی فیلان دارند. کهنه و نو در این وادی وجود ندارد. جانها سوخته، خورشید چون ذره و موجودات هستی چون قطره‌ای هستند. و آنجا عطار می‌گوید:

باد استغنا چنان جستی دراو کاسمان را پشت بشکستی در او.
حافظ گوید:

بی‌یار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست.
به هوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند.
صائب گوید:

با کمال احتیاج، از خلق استغنا خوش است
با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است.
ز فکر قامتی در دل خرامان شعله‌ای دارم
که استغنا به صد شمع تجلی می‌توانم زد.
«برآمدن» از عهده برآمدن، حریف شدن. ظفر یافتن، غالب شدن:
به حرص شهریان، صدخانه زر بر نمی‌آید
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا.
برآید هر که با خود، برنیاید عالمی با او
شود از مور عاجز هر که با خود بر نمی‌آید.

«ناز» کرشمه، دلفریبی، فخر و استغنا.
به حاصل دو جهان سر فرو نمی‌آرد
چگونه رام کنم نازِ سرگران تو را؟
نازین‌تر می‌شوی هر روز از روز دگر
ناز چندانی که می‌ریزد ز سر تا پای تو.

* زیبایی جمال لایلا به استغنائی مجنون غالب نمی‌شود. و هر چند که زیبایی معشوق در حد کمال است اما بر استغنائی عاشق ظفر نمی‌یابد زیرا عاشق بی‌نیازی و استغنائی فخر و ناز و کرشمه معشوق ظریف و نازپرورده را در سر دارد.

• لیلی و مجنون (تناسب)

۳- «نمازی» کنایه از پاک و شسته:

حسن را روشنگری چون دیده‌های پاک نیست

اشک شب‌بم دامن گل را نمازی می‌کند.

* اگر آینه دل خود را از غبار شهوات و تعینات پاک کرده‌ای، در محفل مستان شراب عشق حق، قدم گذار. زیرا در انجمن مستان عشق هیچ آبرو و بهایی بر دامن پاک ظاهری قایل نیستند، بلکه اینجا سیرت زیبا و دل بی‌آلایش خریدار دارد.

۴- «درد نوش» آن که ته‌نشین شراب را نوشد.

* برای دفع خماری درد نوشان، شراب دُرْد آمیز لازم است. زیرا ذوق و لذت خاکساری دوران کودکی را در نامرادی و درویشی و خاکساری باید چشید.

• تخمار درد نوشان با خاکساری و می‌ناصاف با خاکساری (معادله)

۵- «دورگرد» کسی که در مسافتی دور به سیر پردازد:

دور گردان را به احسان یاد کردن همت است

ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند.

«حجازی» منسوب به حجاز، از مردم حجاز. و حجاز قسمت آباد و پرجمعیت کشور عربستان سعودی است.

* در نظر کسانی که از وطن خود دورند و در مسافتی دور از شهر سیر می‌کنند، منزلشان بسیار خوشایند و لذت‌بخش جلوه می‌کند. چنانکه برای اهل حجاز (مکه و مدینه) کعبه چندان شکوهی ندارد.

• جلوه و شکوه، و کعبه و حجازی (تناسب)

۶- * درازی و بلندی شب هجران با صد افسانه عمر جاودانی نیز کوتاه نمی‌گردد. گوئیا شب هجران، بلندی خود را از زلف خود یار گرفته است. (اشاره به داستان گوئیهای شبهای دراز مستانی دارد که در واقع شبهای دراز با قصه‌گویی کوتاه به نظر می‌رسد).

• کوتاه و درازی (تضاد)

• زلف، درازی و شب، و افسانه و شب (تناسب)

۷- «گلشن طرازی» آرایش گلشن. از ترکیبات بدیع صائب آغوش طرازی و جنون طرازی و هنگامه طرازی است:

جنون طرازی ما نیست صائب امروزی میان ما و جنون آشنایی ازل است.
صائب از خامه ما گلشن معنی بنواست باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد.
* ای صائب! چهره گلفام دلبران زیبا از آه آتشین من سرخ شده است. و نسیم سحرگاهی
این خصلت آرایش و زینت بخشی گلزار را از من فرا گرفته است. (آه آتشین من رخسار
زیبارویان را گلفام و رنگین کرده و نسیم سحری زیور و زینت خود را از طبع و ذوق
شاعرانه من به ارمغان برده است. همچنانکه گرما نیز موجب شگفتی گل می شود).
• گل و گلشن (تناسب)



- ۱- ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بہتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
- ۲- اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
- ۳- سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت
جگر خویش مخورگر ثمری نیست ترا
- ۴- می‌کند ہمرہی خضر، بیابان مرگت
اگر از درد طلب راہبری نیست ترا
- ۵- بر شکست قفس جسم ازان می‌لرزی
کہ سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
- ۶- بگسل از خویش و بہ ہر خار کہ خواہی پیوند
کہ درین رہ ز تو ناسازتری نیست ترا
- ۷- زان بہ چشم تو بود روی زمین خارستان
کہ چو نرگس بہ تہ پا نظری نیست ترا
- ۸- سنگ را می‌شکند سنگ، ازان مغروری
کہ درین ہفت صدف، ہم گہری نیست ترا
- ۹- نیست در بی‌ہنری آفت نخوت صائب
شکوہ از بخت مکن گر ہنری نیست ترا

(ج ۱ / غ ۴۹۱)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «مهر خاموشی» مهر سکوت:

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش

مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا؟

* ای کسی که از عالم معرفت و باطن، خبر نداری! بهترین وسیله دفاع تو این است که مهر سکوت بر لب زنی و خاموش باشی.

۲- «از خویش بیرون آمدن» از قید خودی رها شدن:

ز خود بیرون شدم آسوده گردیدم، چه می‌کردم

اگر این کفش تنگ از پای خود بیرون نمی‌کردم.

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام

صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد.

* اگر مانند مردان خدا، از قید خودی و بند نفسانیات بیرون بیایی، بعد از آن باید آسوده باشی. زیرا که مراحل و وادیهای سلوک را طی کرده‌ای و به مقصد نهایی رسیده‌ای.

۳- «جگر خوردن» غصه خوردن. رنج و محنت کشیدن:

چند صائب جگر خود خوری از فکر سخن

جز دل چاک، قلم را ز سخن حاصل نیست.

* درخت سرو به سبب بار نیاوردن مفتخر به خلعت آزادی شده، و گر تو نیز بار دنیا و ثمر مادیات نداری، غصه مخور.

سعدی گوید:

به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری جواب داد که آزادگان تهی دستند.

• سرو، بی‌ثمری و آزادی (تناسب)

۴- «بیابان مرگ» کسی که دور از چشم مردم در بیابان بمیرد:

سراب، تشنه لبان را کند بیابان مرگ خوشا دلی که به دنبال آرزو نرود.

«طلب» (----> ۱/۲۲)

* اگر راهنمایی مانند درد طلب نداشته باشی، همسفری با خضر پی حجسته، موجب

مرگت در بیابانها شود. (شرط طی منازل درد جستجوی حق است.) حافظ گوید:

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گر نه طبیب هست.

• خضر و بیابان (تناسب)

۵- «بر چیزی لرزیدن» ترسیدن، غم خوردن:

بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی این سبو امروز اگر نشکست، فردا بشکند.
 ✽ ای مرغ بینوا! بر شکستن قفس تن از این جهت می ترسی که شایسته چمن معنوی و
 عشق حق بال و پر پرواز نداری. (اگر اسباب سیر در باغ خلد را فراهم می آوردی، از مرگ،
 هراسی نداشتی و مرغ اگر بال و پری برای پرواز داشته باشد آرزوی شکستن قفس را
 می کند.)

• قفس و بال و پر (تناسب)

۶- «از خود گسستن» از قید خودی رها شدن. در جای دیگر نیز گوید:

شرط همراهی ما بیخبران ترک خودیست

هر که از خویش گسسته است به ما نزدیک است.

«ناساز» ناموافق، تندخوی، بدسلوک:

خار را قرب گل از خوی بد خود نرهند هر که ناساز بود، در همه جا ناساز است.
 ✽ از قید خودی رها شو و سپس با هر خارخوار و با هر یار بدخویی که خواهی، دوست
 باش. زیرا در راه عشق و معرفت، هیچ همراهی ناموافق تر و بدسلوک تر از قید خودی
 نیست. (خودخواهی بزرگترین آفت و حجاب است.)

• بگسل و پیوند (تضاد)

✽ از آن نظر همه جای روی زمین را پر خار می بینی که مانند گل نرگس از روی غرور و
 خودکامی زیر پای خود را نمی بینی. (در سایه خودکامی و مستی، زیباییهای چمن هستی
 را نمی توان درک کرد.)

• چشم و نرگس، و چشم و نظر (تناسب)

۸- «هفت صدف» کنایه از هفت آسمان.

«سنگ سنگ را می شکند» از امثال سایر:

نشنیده ای که می شکند سنگ سنگ را از سنگ بیشتر حذر از همگهر کنید.
 ✽ این مثل معروفی است که سنگ، سنگ را می شکند، اما علت غرور تو این است که در
 صدف هفت آسمان یک گهر نپرورده ای.

• سنگ و گهر (تناسب)

۹- «نخوت» تکبر، خودبینی.

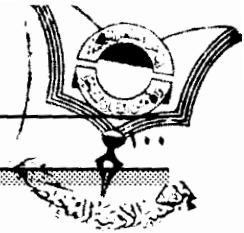
✽ ای صائب! کسی که هنری ندارد، از آفت غرور و تکبر نیز به دور است. پس تو نیز گر
 صاحب هنر نیستی از بخت شکایت مکن زیرا از آفت خودبینی نیز پاک هستی.

- ۱- غم مردن نبود جانِ غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعه سوخته را
- ۲- خامسوزان هوس، لایق این داغ نیند
جز به عاشق منما آن رخ افروخته را
- ۳- دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن
می شناسد دل من بوی دل سوخته را
- ۴- شعله در سوختن از زمزمه ای خالی نیست
مطرب از خانه بود عاشق دلسوخته را
- ۵- حسن از عاشق محجوب نگردد غافل
طعمه از دست بود باز نظر دوخته را
- ۶- چه قدر راه به تقلید توان پیمودن؟
رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را
- ۷- برق در خرمن ارباب محبت افتد
صائب از دل چو بر آرد نفس سوخته را

(ج ۱ / غ ۵۴۹)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنی مخبون محذوف)

- ۱- * بر جان پر اندوه که گنجینه غم باشد، غمی از مردن و مرگ و نیستی نباشد. چنانکه مزرعه ای که آتش گرفته و سوخته از اخگر و جرقه، خطری نخواهد دید.
- ۲- «خامسوزان هوس» کسانی که از شهوات بطور خام سوخته اند:
خامسوزان هوس را روی در بهبود نیست ساده لوح آن کس که داغ لاله را مرهم نهاد.



شرح یکصد غزل از دیوان صائب تبریزی

* مدعیانی که هوس و شهوات آنان را خامسوز کرده، شایسته داغ و نشان عشق تو نیستند. آن چهره شعله‌ور و درخشان را فقط به عاشقان راستین خود نشان بده.

• خامسوزان هوس باعاشق (معادله)

۳- * ای لاله! در پیش من ادعای دردمندی و سوختگی مکن زیرا دل سوخته و عاشق من بوی دل سوخته از آتش عشق را می‌شناسد.
حافظ گوید:

ای گل تو دوش داغ صبحی چشیده‌ای ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم.
۴- * زبانه آتش در هنگام سوختن همیشه زمزمه و صدای سوزی با خود دارد. اما زمزمه و رامشگر عاشق دلسوخته در درون دل اوست. (همچنانکه زمزمه شعله در حال سوختن در درون اوست، عاشق دلسوخته نیز با وجود سوختن در ترنم و نغمه‌سرایی است).
۵- «باز نظر دوخته» باز چشم بسته. باز شکاری «که پس از صید شدن چشم او را می‌دوزند و تا یک سال که بدین حال است طعمه از دست به او می‌دهند و سپس بتدریج چشمانش را می‌کشایند تا رفته رفته با صاحب خود آشنا و برای صید کردن مهیا شود.» (قوانین صیاد، خدا یارخان عباسی، به نقل از فرهنگ اشعار صائب تألیف احمد گلچین معانی).

صائب گوید:

هر که پوشد ز جهان چشم، نماند بی‌رزق طعمه از دست بود باز نظر دوخته را.
* جمال جمیل محبوب از عاشق با حیا و شرمگین خود غافل نمی‌گردد. طعمه باز شکاری چشم بسته از دست صاحب خود می‌رسد.

• حسن با دست و عاشق محبوب با باز نظر دوخته (معادله)

• طعمه، دست و باز (تناسب)

۶- راه عشق و معرفت را تاکی باید با تقلید و بند و قلابه طی کرد، بند و رشته پرنده نوآموز را در کوچکی و آغاز زندگی کوتاه می‌کنند. (بعد از آن باید خودش پرواز کند و ابتکار آفریند).

۷- «نفس سوخته» ترکیب وصفی به معنی نفس محنت کشیده و رنج دیده:

گرد بادش نفس سوخته خواهد گردید گر غبار دل من دامن صحرا گیرد.

* اگر صائب از دل خونین و عاشق و دردمند خود، نفس محنت کشیده‌ای برآرد، آنگه در خرمن وجود عشاق، آتش خواهد افتاد.

- ۱- چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
 - ۲- ازان زدامن مقصود کوتاه افتاده است
 - ۳- نکرده ایم چو شبیم بساطی از گل پهن
 - ۴- چو عنکبوت. مگس را نمی‌کنیم قدید
 - ۵- نهال خوش ثمر رهگذار طفلانم
 - ۶- اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد
 - ۷- تلاش گوشه عزلت ز تنگ خلیهاست
 - ۸- که سرو قد ترا راه می‌تواند زد؟
 - ۹- چراغ رهگذریم اوفتاده در ره باد
 - ۱۰- ازان به دامن صحرا شکسته ایم قدم
 - ۱۱- درین حدیقه گل، صائب از مروت نیست
 - حضور قلب نمازست در شریعت ما
 - که پیش خلق درازست دست حاجت ما
 - چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما
 - هماشکار بود جذبه قناعت ما
 - که برگریز بود موسم فراغت ما
 - صدا بلند نسازد سپند غیرت ما
 - و گرنه بهر خدا نیست کنج عزلت ما
 - ز جلوه تو شود نقد اگر قیامت ما
 - که تا به سایه دستی کند حمایت ما؟
 - که عالمی شود آسوده از ملامت ما
 - که غنچه مائد در جیب، دست رغبت ما
- (ج ۱ / غ ۶۵۲)

وزن غزل: مفاعلهن مفاعلهن فعلن (بحر مجتث مثنی مخبون محذوف)

- ۱- «حضور» حاضر گردیدن. در عرفان مقام وحدت را گویند. حضور، حاضر بودن در پیشگاه حق و غیبت از خلق است.
- احمد غزالی گوید: «اگرچه معشوق حاضر و شاهد و مشهود عاشق بود، لکن بر دوام غیبت عاشق بود. زیرا که حضور معشوق غیبت کلی آرد.» (سوانح-۳۳)
- عرفا حضور را مقابل غیبت مطرح می‌کنند. حافظ گوید:
- از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
- تا نیست غیبتی نبود لذت حضور.

حضورى گر همى خواهى از او غایب مشو حافظ
مَتْنِی مَا تَلَقَّ مَن تَهْوِی دَعِ الدُّنْیَا وَ أَهْمَلَهَا
صائب گوید:

رو به دریا نهاده بسی لنگر بی حضور آنکه در نماز شدست.
حضور قلب بود شرط در ادای نماز حضور خلق تو را در نماز می آرد.
* بندگی ما عاشقان مانند دیگران انجام اعمال ظاهری نیست، بلکه شهود دل و حضور در پیشگاه حق، در کیش عاشق نماز به شمار می آید.
• عبادت، نماز و شریعت (تناسب) ظاهر و حضور قلب (تضاد)
۲- «دامن مقصود» (اضافه استعاری)

* از آن جهت دست ما به دامن مقصود و مطلوب نمی رسد که همیشه دست نیاز خود را به پیش خلق دراز می کنیم. در جای دیگر گوید:
دست طلب چو پیش کسان می کنی دراز پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش.
• کوتاه و دراز (تضاد)

۳- * مثل شبنم بساطی از گل و چمن نگسترده ایم و در گلزار هستی به عیش و خوشی نپرداخته ایم. بلکه خواب آسایش ما چون غنچه بر سر زانویمان است. و زندگانی چند روزه عمر را در غفلت بسر نمی بریم. (بساطی که شبنم می گسترد همان روی گل است.) در جای دیگر نیز گوید:

گر چو شبنم دل خود آب توانی کردن بر سر بستر گل خواب توانی کردن.
گل، شبنم و غنچه (تناسب)
۴- «قدید» خشک کرده، کفانیده.
«جدبه» (---- < ۹/۲۲)

* ما مانند عنکبوتان مگس شکار نمی کنیم تا در میان تاری که می تنیم آن را خشک کنیم. بلکه شاهین بلند پرواز کیش قناعت ما مرغان سعادت بخش هما را شکار می کند.
مگس و عنکبوت (تناسب)

۵- «خوش ثمر» پر بار، خوش میوه:
مرا به حلقه صحبت مخوان ز تنهایی که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوندست.
* درخت پر میوه ای هستیم که سر راه کودکان قرار گرفته ایم. فصل فراغت و آسایش ما موسم برگریزان است.

۶- «سپند غیرت» (اضافه تشبیهی).

✽ اگر اسپند غیرت و حمیت ما هزار بار در آتش سوزان نیز فرو رود هرگز صدای خود را برای فریاد خواهی بلند نمی‌کند.

• آتش و سپند (تناسب)

۷- «تنگ خلقی» کج خلقی، تندخویی:

تنگ خلقی را به همواری مبدل ساختن

چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردن است.

✽ تلاش ما برای نشستن در گوشه تنهایی، به سبب درمان تندخویهای خودمان است، و گرنه ما برای تهدیب نفس و ریاضت و مناجات با خدا، گوشه عزلت نمی‌گزینیم.

• تلاش و عزلت (تضاد)

۸- «جلوه» (----- < ۸/۲۲)

✽ اگر با تجلی قامت قیامت آسای تو، قیامت و محشر ما نقداً در این دنیا بر پا شود و کسی در روی زمین باقی نماند، پس کسی نخواهد بود تا از جلوه قامت بلند تو ممانعت کند.

• قد و قیامت (تناسب)

۹- «سایه دست» کنایه از دستخط، امضاء تأیید.

✽ ما چراغ معرفتی هستیم که راه رهروان را روشن می‌کنیم. اما افسوس که در مسیر بادهای مخالفت نادانی قرار گرفته‌ایم. حال ببینیم که چه کسی با دستخط و امضای خود ما را حمایت خواهد کرد. باز گوید:

اگر از قهرمان عشق یابم سایه دستی

بساط هر دو عالم را بهم در یک زمان پیچم.

• چراغ و باد (تضاد)

۱۰- «قدم شکستن» ماندگار شدن.

✽ از آن جهت در دامن صحرا و بیابان پای ما شکسته است که مردم جهان از رنج سرزنش ما آسوده باشند. (آقدر در بیابانها گشته‌ایم که دیوانه‌وار پایمان در بیابان و صحرا شکسته است. از پیش چشم مردم به دور هستیم و مردم نیز از ملامت ما آسوده‌اند)

۱۱- ✽ ای صائب! اگر در این باغ آفرینش دست میل و علاقه ما، مانند غنچه ناشکفته در گریبان ما بماند و گلی نچیند و فیضی بر ندارد، از مروّت و مردانگی نخواهد بود.

• حدیقه و غنچه، و جیب و دست (تناسب)

۲۱

- ۱- اوست روشندل که با چندین زبان چون آفتاب
باشدش مهر خموشی بر دهان چون آفتاب
 - ۲- می‌تواند شهرِ توفیق شد ذرات را
هرکه گردد در طلب آتش عنان چون آفتاب
 - ۳- خوبی پا در رکابِ مه ندارد اعتبار
ای خوش آن حسنی که باشد جاودان چون آفتاب
 - ۴- خاک را زر، سنگ را یاقوت رخشان می‌کند
هر که قانع شد به یک قرص از جهان چون آفتاب
 - ۵- گنجهای بیکرانِ غیب در فرمان اوست
هر که را دادند دست زرفشان چون آفتاب
 - ۶- تا دل گرم که گردد مشرق اقبال او
نور داغ عشق نبود رایگان چون آفتاب
 - ۷- از فروغ خود خجل چون شمع در مهتاب باش
گر به نور خود کنی روشن جهان چون آفتاب
 - ۸- هر که را صائب دل گرمی کرامت کرده‌اند
بر همه ذرات باشد مهربان چون آفتاب
- (ج ۱ / غ ۸۷۷)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن (بحر رمل مثنوی محذوف)

- ۱- * روشندل کسی است که مثل خورشید با وجود زبان روشن و قاطع، مهر خاموشی بر دهان نهاده باشد و بدون گفتار و ادعا و منت، فیض بخشد. (چندین زبان آفتاب، شعاعهای خورشید است که در حکم صدها زبان است اما خاموش و فیاض.)

• مهر و دهان، و روشندل و آفتاب (تناسب)

۲- «شهر توفیق» (اضافه تشبیهی) عنایت و توفیق حق به پر بزرگ بال پرندگان مانند شده است

«طلب» (---- < ۱/۲۲)

«آتش عنان» کنایه از شتابنده و تیزرو:

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن که نیست گریه او در شمار گریه شمع.
* هر سالکی که در جستجوی حق چون خورشید تیزرو باشد، می تواند برای همه هستی
شهر توفیق باشد. و همه را چون ذره به طرف وجود آفتاب آسای خود جذب کند.
• ذره و آفتاب (تناسب)

۳- «رکاب» حلقه ماندی را گویند از طلا و نقره و امثال آن که در دو طرف زین اسب
آویزند و به وقت سواری پنجه های پا را در آن کنند.

«پا در رکاب» کنایه از سفری، زودگذر، عازم سفر:

دولت حسن تو وقت است شود پایه رکاب کار ما را چه به وقت دگر انداخته ای؟
مستی پا در رکاب می ندارد اعتبار مستی دنباله داری همچو چشم یار ده.
* زیبایی و خوبی موقتی و زودگذر ماه اعتباری ندارد. چه خوش است آن خوبی و زیبایی
که مثل خورشید ذاتی و درخشنده و جاودانی باشد. (آری آنچه نباید دلبستگی را نشاید.
زیبایی ظاهری رو به زوال است اما زیباییهای معنوی و باطنی قابل بقاست و دارای
اعتبار.)

• پا و رکاب، و مه و خورشید (تناسب)

۴- * هر کسی که مانند خورشید از جهان به یک گرده نان قناعت ورزد، به مرتبه ای
صاحب کرامت می شود که خاک را تبدیل به زر و سنگ کم بها را تبدیل به یاقوت درخشان
می کند.

• سنگ و یاقوت، و قرص و آفتاب (تناسب) خاک و زر (تضاد)

۵- * بر هر کسی که مثل خورشید است گوهر افشانی و بخشندگی، بخشیدند، گوهرهای
بی شمار غیب و راز الهی و عالم لاهوت در اختیار اوست.
گنج و زر (تناسب)

۶- «عشق» (---- < ۷/۱۲)

* پرتو داغ و نشان عشق مانند تشعشع خورشید رایگان نیست، ببینیم دل گرم کدام
عاشقی محل طلوع اقبال او خواهد شد. (هر کسی لایق داغ عشق نیست و عشق مثل

آفتاب نور خود را مفت و مسلّم در اختیار دیگران قرار نمی‌دهد و نور داغ عشق مثل نور خورشید است اما عشق کدام عاشق را بخواهد و میلش به که باشد آن در اختیار خود عشق است و به قابلیت عاشق وابسته است.)

• مشرق و آفتاب، و دل و عشق (تناسب)

۷- ✽ اگر با انوار معرفت خویش همچو خورشید جهان را روشن کنی، باز از پرتوافشانی خویش در مقام فروتنی، حجل باش آنسان که شمع در برابر پرتو ماه سرافکنده می‌شود.

• فروغ، شمع، مهتاب، نور و آفتاب (تناسب)

۸- «کرامت کردن» عطا کردن، بخشیدن.

✽ ای صائب! به کسی که دلِ شوقمند و عاشق‌پیشه عطا کرده‌اند، مثل خورشید به همه مردم و به همه ذرات هستی نور مهربانی می‌بخشد. (یعنی مثل آفتاب به دل هر ذره‌ای می‌تابد و با هر ذره ناچیز و با همه انسانها مهربان و گرم است.)

• ذره و خورشید (تناسب)



- ۱- دست کوتاه مکن از دامن احسان طلب
- تاکشی نکهت یوسف ز گریان طلب
- ۲- سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند
- که بود زخم زیان، خار بیابان طلب
- ۳- رهرو عشق محال است که افسرده شود
- عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
- ۴- پنجه سعی ترا ناخن غیر کندست
- ورنه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب
- ۵- از طلب چون شوم آسوده، که هر چشم زدن
- می شود تازه زرخسار تو ایمان طلب
- ۶- شاهد ناطق کامل طلبان خاموشی است
- شکوه دوری راه است ز نقصان طلب
- ۷- آسمانها نفس بیهده ای می سوزند
- به دویدن نشود قطع، بیابان طلب
- ۸- چشم پوشیده ز دیدار چه لذت یابد؟
- چه کند جلوه مطلوب به حیران طلب؟
- ۹- جذبه ای را به عنانگیری شوقم بفرست
- که ازین بیش ندارم سرو سامان طلب
- ۱۰- خار صحرای جنون از دل من سیراب است
- زهره شیر بود آب نیستان طلب
- ۱۱- من چه گنجشک ضعیفم، که هزاران سیمرغ
- بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب

- ۱۲- جلوه شاهد مقصود بود پرده‌نشین
تا مصفا نشود آینه جان طلب
- ۱۳- پای از حلقه زنجیر گذارد بر تخت
هر که یک چند کند صبر به زندان طلب
- ۱۴- هر که چون غنچه کشد دست تصرف در جیب
ای بسا گل که بچند ز گلستان طلب
- ۱۵- صائب از زخم زیان عشق محابا نکند
خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب
(ج ۱ / غ ۸۹۸)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)
«طلب» از اصطلاحات عرفانی است و آن شب و روز به یاد خدا بودن را گویند. دنیا و نعمتش در قبال طلب حق برای سالک بهایی ندارد.
در شرح منطق الطیر عطار نیشابوری در بیان «وادی طلب» چنین آمده است: «در منطق الطیر نخستین وادی سالک طلب و جستجوی مطلوب است و این مطلوب در جان طالب است. سالک در آغاز همان طالب است و در عرفان طلب نتیجه احساس نقص و تنبّه و میل به کمال است و همچنین طلب، شناخت حق تعالی است به دلیل وجدان و به راهنمایی دل.»

(شرح منطق الطیر- ۴۵۱)

در دفتر ششم مثنوی آمده است:

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب تا بیایی هر چه خواهی، بی لقب.
عاقبت جوینده، یابنده بود چون که در خدمت شتابنده بود.
* از دامن بخشش و نیکویی جستجو و یاد حق دست بردار تا در سایه تلاش و تکاپو، بوی خوش وصال یوسف را از گریبان طلب و یاد حق بشنوی. (حضرت یعقوب نیز در راه طلب یوسف ایستادگی کرد تا اینکه چشمانش بینا شد.)

۲- «سالک» رونده، راهرو. و آن را عرفا اصطلاحاً به کار می‌برند: «سالک کسی را می‌نامند که او را به طریق سلوک و روش، به مرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاهانه و باخبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که می‌نماید، نبوده است و اصل و حقیقت او مرتبه جامعۀ الهیه است که در مراتب تنزل، متلبس بدین لباس گشته و ظاهر به این صورت شده است و اولی است عین آخر گشته، و باطنی است و عین ظاهر نموده. و

سالک آن است که از منازل شهوات طبیعی و مشتتهای نفسانی و لذات و مألوفات جسمانی عبور نماید.» (شرح گلشن‌دار-۲۰۴-۲۰۵)
صائب در غزل دیگر گوید:
سالکان را صحبت تن‌پروران سنگ ره است

سیل را این خاکهای مرده کاهل می‌کند.
* سالک حقیقی بهتر است که از سرزنش دیگران شکایت نکند. زیرا در بیابان طلب حق خارها نباید سالک را از جستجو باز دارد. زخم زبان مردم در راه طلب به منزله خار بیابانهای سلوک است.
خواجه گوید:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشهاگر کند خار مغیلان غم مخور.
• ملامت و زخم زبان با خار بیابان طلب (معادله)
۳- «عشق» (---- < ۱۲/۷)

* سالک وادی عشق حق، ممکن نیست که پریشان و خسته شود، تاب و حرارت سوزان وادی طلب حق، عرق سرد بر جبین سالک نمی‌نشانند و طالب مدام در گرمای طلب، به جستجو می‌پردازد. (معمولاً تب سوزان و سخت آدمی عرق سردی به دنبال دارد اما تب سوزان طلب حق عرق سرد به دنبال ندارد و سالک حق مدام در حرارت طلب و بدون توقف به راه ادامه می‌دهد.)

۴- «غیرت» رشک، ناموس پرستی. حمیت. (---- < ۵/۵)
* ناخن غیرت و حمیت پنجه تلاش تو کند شده است، و گرنه در رگهای معدن طلب لعل و گهر فراوان است. (طالب باید بیشتر سعی کند و از سیر و سلوک خسته نباشد. چون در سایه تلاش بیشتر از گنجینه‌های طلب حق، گوهر به دست می‌آورد.)
• پنجه و ناخن، و لعل و گهر و کان (تناسب)

۵- * چگونه دست از طلب بدارم؟ در حالیکه در هر چشم زدن که به رخسارت می‌نگرم ایمان و اعتقاد جستجوی حق در من تازه می‌شود (چون به جمال زیبایی تماشا می‌کنم هر لحظه گل ایمان طلب در سرزمین وجود من تازه‌تر می‌شود. پس با این سیر و اشتیاق چگونه می‌توان دست از طلب کشید؟)
• چشم و رخسار (تناسب)

۶- * بهترین شاهد گویای طالبان کامل، خاموشی است. واز نشانه‌های روشن نقصان

طلب، شکوه کردن از دوری و رنج راه است. (طالب صادق و سالک کامل، مرد عمل است. عمل مقامی فراتر از گفتار دارد. سالکی که از بُعد منزل و رنج راه می‌نالد، در مطلوب خود اعتقاد راستین ندارد و گلایه نشانه نقص طلب اوست.)
خواجه گوید:

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند.
• ناطق و خاموشی، و کامل و نقصان (تضاد)
۷- «قطع» بریدن، طی کردن.

* آسمانها با سیر دایمی خود بیهوده خود را به رنج و زحمت می‌اندازند. بیابان و وادی طولانی جستجوی مطلوب، تنها با دویدن (بدون آگاهی و عشق) به سر نمی‌رسد. (طالب باید درد و عشق طلب داشته باشد و گرنه، صرفاً با دویدن و سیر مداوم، این مراحل قطع نمی‌شود. راه طلب نیز بسیار طولانی است.)
۸- «چشم پوشیده» کنایه از نابینا.

«دیدار» دیدن، چشم، بینایی و چهره.

«جلوه» ظاهر ساختن، خود را نشان دادن. جلوه یا تجلی از مصطلحات رایج عرفانی است و به معنی پدیدار و هویدا شدن جلوه حق است. عزالدین کاشانی به سه نوع تجلی (ذاتی صفاتی و افعالی) اعتقاد دارد و گوید: «تجلی ذات که علامتش - اگر از بقای وجود سالک چیزی مانده بود- فنای ذات و تلاشی صفات است در سطوات انوار آن. دیگر تجلی صفاتی که علامت آن - اگر ذات قدیم به صفات جلال تجلی کند از عظمت و قدرت و کبریا و جبروت- خشوع و خضوع بود. و دیگر تجلی افعالی که علامت آن قطع نظر از افعال خلق و اسقاط اضافت خیر و شر و نفع و ضرر بدیشان و استواء مدح و ذم و رد و قبول خلق.» (مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه- ۱۳۱)

تجلی و جلوه مترادف همدیگر در ادب فارسی فراوان به کار رفته است. خواجه گوید:

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد.

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آئینه اوهام افتاد.

* نابینا از نعمت چشم و بینایی چه لذتی می‌برد؟ و تجلیات مطلوب و جلوه معشوق نیز بر سالکی که در وادی طلب حیران و سرگردان مانده است، چه نور فیضی خواهد رساند؟

۹- «جذبه» کشش، ربایش و در اصطلاح عرفا تقرّب بنده به مقتضای عنایت خداوند که در طی منازل به سوی حق بدون رنج و سعی وی همه چیز از طرف خداوند برای او تهیه شود. صائب گوید:

بی جذبه به جایی نرسد کوشش رهرو برگردم از آن ره که توان رو به قفا کرد.
برگ کاهی چقدر راه تواند پیمود جذبه‌ای از طرف کاه رُیا می‌باید.
«عنانگیری» گرفتن عنان، جلوگیری.

«شوق» (----> ۵/۱۲)

در گوشه ویرانه‌ست، گنج گهری گره‌ست

در بی سرو سامانی است، پنهان سر و سامانها.

✽: خدایا کشش و جذبه‌ای عنایت کن تا عنان شوق مرا بگیرد و مرا بیشتر از این در وادی طلب حیران و شوقمند نگذارد. چون بیشتر از این توانایی و اسباب و لوازم طلب را ندارم.
• جذبه و شوق (تناسب)

۱۰- «زهره» کیسه پر از آب زرد و تلخ که بر جگر چسبد و مجازاً به معنی دل و جرأت است:

طوطی از آینه می‌گویند می‌آید به حرف

چون مرا در پیش زهره گفتار نیست؟

✽: آنقدر در صحرای جنون گریسته‌ام که خارهای آن بیابان از خون دل من سیراب شده‌اند و مانند من عاشق و دیوانه‌اند. در نیستانی که جایگاه شیران طالب است. آب آن نیستان دل و جرأت شیرانش را پیدا می‌کند.

۱۱- «سیمرغ» پرنده افسانه‌ای است که در کوه قاف آشیانه دارد. در شاهنامه زال-پدر رستم را- در کودکی پرورش می‌دهد در گرفتاری به یارش می‌شتابد.

سیمرغی دیگر در شاهنامه است، اهریمنی و نامیمون و در خوان پنجم در هفت خوان اسفندیار به دست او کشته می‌شود. این دو سیمرغ در سرشت و نقش با هم تفاوت‌ها دارند.

اما سیمرغ نامی در کتاب شریف منطق الطیر، خدای پرندگان و مرشد راستین سالکان است.

✽: من در سیر وادی طلب سالکی بسیار ناتوان مانند گنجشک ضعیف هستم. در حالی که در سیر و سلوک بیابان طلب هزاران مرغ توانا و مرشد کامل بال و پر ریخته، عاجز و درمانده از ادامه راه باز مانده‌اند.

• گنجشک و سیمرغ (تناسب)

۱۲- * تا زمانی که آینه روح طلب از غبار تعلقات زدوده نشود، پرتو رخسار زیبای مقصود و مطلوب در پرده می ماند و چهره نمی نماید (لازمه تجلی محبوب روشنی و صفای جان سالک و طالب است). حافظ گوید.

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
۱۳- * کسی که صبر و بردباری را در زندان طلب مدتی حفظ کند و با شکیبایی انس گیرد، دیری نمی پاید که از حلقه زنجیر زندان رهایی پیدا می کند و قدم بر تخت پادشاهی می گذارد (بیت تلمیحی به داستان حضرت یوسف دارد که در سایه صبر از زندان آزاد، و عزیز مصر شد).

۱۴- «تصرف» تغییر، نفوذ، دخالت و تعدی:
تو را ز اهل نظر آن زمان حساب کنند که جغد را به تصرف هما، توانی کرد.
* هر کس مثل غنچه دست نفوذ و دخالت خود را در گریبان خود کشد و سر به جیب مراقبه و ریاضت گذارد، چه بسا که از گلستان طلب حق، گلهای معنوی خواهد چید و فیضهای لطیف خواهد برد.
۱۵- «محابا» پروا. ملاحظه:

روشندلان ز مرگ محابا نمی کنند خورشید را ملاحظه ای از زوال نیست.
* ای صائب! عشق هرگز از طعن و ملامت دیگران ترس و بیمی ندارد. خار و خاشاک در مقام طلب حق در زیر پای سالک، مثل سنبل و ریحان و پرنیان می آید. (بیت بیانگر ملازمت و ملامت و عشق است، آری عاشق چکند گر نکشد بار ملامت).
• زخم زبان با خس و خاشاک (معادله)



- ۱- هرکه پیوندد به اهل حق زمردان خداست
- آهن پیوسته با آهن ربا، آهن رباست
- ۲- قدر روشندل فزون از خاکساری می شود
- برگرگرد یتیمی سایه بال هماست
- ۳- قهرمان عشق می باشد به عاشق مهربان
- گشتی غواص گوهرجو به دریا آشناست
- ۴- از مال شادمانی سربلندان غافلند
- از این نخل سرکش خنده دندان نماست
- ۵- بیدلان طفل مشرب زین سیاهی می رمند
- دیده بالغ نظر را خط مشکین توتیاست
- ۶- حسن را بی پرده دیدن از ادب دورست دور
- دیده ما شرمگینان چون زره زیر قباست
- ۷- گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند
- دست ارباب دعا بالاترین دستهاست
- ۸- عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم
- در جوانان عشق شورانگیز، عید و روستاست
- ۹- دیده تن پروران آب سیاه آورده است
- ورنه شمشیر شهادت موجه آب بقاست
- ۱۰- از غبار دل، زبان آتشین گفتار من
- زنده زیر خاک صائب چون چراغ آسیاست

(ج ۲ / غ ۹۳۶)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)
 ۱- هر کس به حلقهٔ عرفای صاحب دل پیوندد، در اثر معاشرت با آنان از مردان خدا به شمار آید. آری آهنی که با آهن ربا در تماس باشد، خاصیت آهن ربایی پیدا می‌کند.
 • اهل حق با آهن ربا و هر که با آهن و مردان خدا با آهن ربا (معادله)
 ۲- «روشندل» دانا، آگاه، روشن ضمیر.

«خاکساری» افتادگی، ذیلی:
 ز خاکساری بد باطنان فریب مخور شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود.
 «گوهر یتیم» گوهر گرانها و بی نظیر:
 به غیر آدم خاکی که گوهر یست یتیم کدام دُر گرانمایه تهِ صدف دارد؟
 «همای» فرخنده، قدما این مرغ را موجب سعادت و سایه اش را نشان خوشبختی می‌پنداشتند:

نیک چون باز شکافی، سربی مغزی هست
 هر کجا سایه‌ای از بال هما افتاده‌ست.
 * از فروتنی و ذیلی، قدر و بهای انسان روشن ضمیر بیشتر می‌شود. همچنانکه گرد و غبار یتیمی در چهرهٔ گوهر به مثابهٔ سایهٔ سعادت بال هماست. (گرد یتیمی گوهر را به ارج می‌نشانند و گرهر یتیم بسیار گرانهاست و مانند سعادت سایهٔ همای است و سایهٔ همای نیز انسان را اقبالمند می‌کند).

• روشندل با گهر و خاکساری با گرد یتیمی و قدر فزون شدن با سایهٔ بال همای (معادله)
 ۳- «قهرمان عشق» (اضافهٔ تشبیهی)

قهرمان عشق برگردن فرازان غالب است کیست تا آرد برون از دست حیدر تیغ را.
 * قهرمان عشق بر عاشق مهربان است. چنانکه کشتی غواصان گوهر جو به دریا آشنا است. (یعنی وقتی غواص در دریا شنا می‌کند گویی که با دریا کشتی می‌گیرد و دریا نیز غواص گوهر جو را از خود نمی‌راند و امان می‌دهد که با تلاش خود به گوهر مقصود برسد. اما دریا به دیگران مهربانی ندارد و آنها را غرق می‌کند و چون به کشتی گرفتن غواص آشناست، نسبت به او مهربانی می‌کند و عشق نیز مثل دریا به عاشق طالب مهربان است).

• قهرمان عشق با دریا و عاشق با غواص گوهر جو (معادله)

۴- «مآل» نتیجه، سرانجام:
 مآل خواجهٔ ممسک به زنبور عسل ماند که نشی ماند از صد خانهٔ پُرانگین با او.
 «خندهٔ دندان نما» خندهٔ بلندی که موجب باز شدن لبها و نمایش دندانها شود:
 قیامت می‌کند در خندهٔ دندان نما آن لب

شراب لعل وقت صبح، جان را تازه می‌سازد.

✽ سرفرازان و مغروران از عاقبت و سرانجام شادمانی خود بی خبرند. از ه ای که این درخت گردنکش را از بیخ می کند همان خنده های بلند و شادیهای غافلانه اوست. (کسی که از عواقب بد سرخوشیها و از فرجام نامبارک شادیهای زودگذر باخبر باشد هرگز از روی غرور به شادی نمی پردازد.)

• سربلندان با نخل سرکش و شادمانی با خنده دندان نما (معادله)

۵- «طفل مشرب» کودک طبع:

شوند آدمیان طفل مشرب از پیری درین چمن ثمر پخته خام می گردد.
«بالغ نظر» آن که به امعان نظر بنگرد. ژرف بین:

عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ نظر

در ترازوی قیامت خویش را سنجیده است.

تا نگر دیدست صائب آدمی بالغ نظر

می زند ناخن به دل عشق مجازی بیشتر.

✽ در چشم انسان دوراندیش، خط مشکین و موهای تازه رسته رخسار یار چون سُرمه موجب روشنائی چشم است. اما عاشقان کودک مزاج از لطافت سیاهی خط یار بی خبرند. جای دیگر گوید:

با دوستان نشین که شود توتیای چشم از دشمنان غباری اگر در ضمیر تست.
این بیت در شرح زیبایی خط یار است که از موارد مشخص تضاد در مضامین صائب است. صائب خط را گاهی زیبا و گاهی نازیبا قلمداد کرده است. از جمله دو بیت زیر است:

گرنیدی ترجمان رازهای غیب را آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین.
تا دم خط که دم بازپسین حسن است غنچه شرم و حیا خط به جبین می باید.
• طفل مشرب و بالغ نظر (تضاد)

۶- «بی پرده» بی حجاب. مکشوف:

چون به رخسار تو بی پرده توأم دیدن؟ من که می سوزم اگر یاد جمال تو کنم.
✽ جمال زیبا را آشکار دیدن بسیار از ادب دور است. چشم ما عشاق شرمگین و خجل مانند زره ای است که در زیر قبا قرار گرفته و در پرده دلبر را می نگرد.

۷- ✽ اگر چه دست دولتمندان به ظاهر در امور جمع سرمایه و کالا، بلند است، اما دست نیازمندان و دعاکنندگان در حقیقت از آنها بالاتر است.

۸- «طبل در زیر گلیم» پنهان داشتن امری که، ظاهر و هویدا و شهرت یافته باشد.

«عید و روستا» از امثال سایر است. یعنی روستایی عید را دوست دارد و عید بی روستایی

در ردیف «بستان بی سرخر» است. باز عید و روستایی را چنین به کار برده است.
 حریم وصل محال است بی رقیب بود که هر کجا که بود عید، روستایی هست.
 * پیران عشق خود را مانند طبل در زیر گلیم پنهان می کنند در حالی که هر دو هویدا می شود و قابل کتمان نیست. اما عشق شورانگیز در جوانان مانند عید و روستا مناسب و برازنده است و نیازی به کتمان کردن نیست.

• پیران و جوانان (تضاد)

۹- «آب سیاه» نام مرضی که چشم را نابینا گرداند:
 چشم این سوختگان آب سیاه آورده است تا ز سر چشمه حیوان خبری یافته اند.
 «موجه» یک موج، یک کوهه آب، واحد موج:
 غوطه زن در بحر رحمت ورنه از هر موجه ای

همچو ماهی وحشت قلاب می باید کشید.
 * چشم انسانهای تن پرست در سایه تن آسانی نابینا شده و حقایق را در نمی یابد. و گرنه شمشیر شهادت بر انسان موجی از آب حیات و جاودانی می آورد.
 • آب سیاه و آب بقا (تضاد)

۱۰- «چراغ آسیا» چراغی که بر آسیای کلان مثل خراس و آسیای آب روشن کنند تا به روشنایی آن کاری که در آسیابانی باید کرد، خاطرخواه به عمل آید (بهار عجم) در جای دیگر گوید:

زبان شکوه فرسودی ز چرخ بی وفا دارم دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم.
 * صائب! زبان من که گفتار آتشین دارد به سبب گرد و غبار تعینات دل مانند چراغ غبارآلود آسیاب زنده در زیر خاک مانده و روشنایی نمی بخشد.
 • غبار دل با زیر خاک و زبان آتشین گفتار با چراغ آسیا (معادله)



- ۱- پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین ترست
روی تلخ بحر از آب گهر شیرین ترست
 - ۲- رتبه قبض است بیش از بسط پیش عارفان
عقده پیوند بر نخل از ثمر شیرین ترست
 - ۳- نیست زنبور عسل را شکوه‌ای از جان خویش
خانه چندانی که باشد مختصر شیرین ترست
 - ۴- پیش هر موری که نی در ناخنش منت شکست
خاک صحرای قناعت از شکر شیرین ترست
 - ۵- نبض تسلیم و رضا را گر به دست آرد کسی
تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین ترست
 - ۶- پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
تلخی بیداری از خواب سحر شیرین ترست
 - ۷- سرد مهری زندگی را بی حلاوت می‌کند
میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین ترست
 - ۸- ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته‌ایم
برگ این نخل برومند از ثمر شیرین ترست
 - ۹- تنگ شکر ساخت صائب گوشها را از سخن
کلک شگر بار ما از نیشکر شیرین ترست
- (ج ۲ / غ ۹۸۱)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- * نزد ما عشاق ناسزای معشوق از شکر خوشتر و شیرین تر است. روی تلخ دریا از آب گوهر خوشتر است. (دشنام دلبر نشان توجه اوست و دریا نشانه بیکرانگی است هر چند که تلخ باشد).

• دشنام جانان با روی تلخ بحر و شکر با آب گوهر (معادله)

• تلخ و شیرین (تضاد)

۲- «قبض و بسط» گرفتگی دل و گشایش دل. دو حالت عرفانی که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا پدید می آید. قبض و بسط، ناخوشی های حال حاضر است که بر دل عارف از وارد غیبی غلبه می یابد. (لغت نامه)

«عارف» شناسنده. «در اصطلاح عرفا شناسنده حق را گویند که خداوند او را به مرتبه شهود ذات و اسماء و صفات خود رسانیده باشد و این حال به طریق حال مکاشفه بر او ظاهر شده باشد نه به مجرد علم و معرفت حال.» (فرهنگ فارسی)

* در نزد عرفا مرتبه قبض قبل از رتبه بسط است (ابتدا در دل عارف گرفتگی و غم پدید می آید، سپس حالت گشادگی و شادی دل حاصل می شود). گره پیوند بر درخت خرما از میوه شیرین آن، خوشتر و شیرین تر است.

• قبض و بسط (تضاد) نخل و شیرین (تناسب)

۳- * زنبور عسل از خانه کوچک خود شکوه ای ندارد. خانه هر قدر که کوچک و محقر باشد شیرین تر است. (خانه کوچک زنبور نیز پر از عسل است).

۴- «نی در ناخن شکستن» نوعی از تعذیب سخت، و آن چنان است که نی را بسیار باریک و سر تیز تراشیده در زیر ناخن بشکنند:

ز منت نشکند در ناخن نی تا شکر صائب

چو موران توتیای دیده کن خاک قناعت را.

* در نظر هر موری که منت نی در ناخنش شکست و او را برنجانند، مور شکر آن نی را دیگر نمی پذیرد و خاک صحرای قناعت و خرسندی و صرفه جویی از شکر آن دلپذیرتر است.

• نی و شکر (تناسب)

۵- «نبض چیزی را به دست آوردن» تسلط یافتن بر آن چیز:

می کنم سیر گل از چاک گریبان قفس

نبض گلشن را به دست آورده ام از خار و خس.

«تسلیم» گردن نهادن، رام شدن و در اصطلاح عرفا: «تسلیم و ثابت بودن است در وقت

نزول بلا بی تغییری در ظاهر و باطن.» (تذکرة الاولیاء- ۲۷۳) صائب گوید:
 چه ضرورست به تدبیر کنی مشکل تر مشکلی را که به تسلیم توان آسان کرد.
 «رضا» خوشنودی و در اصطلاح عرفا خوشنودی سالک است بر هرچه از قضای الهی به او رسد. و رضا بر دو گونه است: «یکی رضای خداوند از بنده و دیگر رضای بنده از خداوند که حقیقت رضایت خداوند ارادت و ثواب و نعمت و کرامت باشد و حقیقت رضای بنده اقامت بر فرمان وی و گردن نهادن احکام وی، پس رضایت خدا مقدم است بر رضای بنده که توفیق وی نباشد، بنده احکام وی را گردن نهد و بر مراد اقامت نکند.» (مصباح الهدایه - ۳۹۹)

صائب گوید:

بهشت نسیه او نقد می شود صائب اگر به حکم قضا آدمی رضا گردد.
 اگر وطن به مقام رضا توانی کرد غبار حادثه را توتیا توانی کرد.
 * اگر کسی بتواند نبض و رگ تسلیم و رضا را به دست آورد و بر بلای الهی گردن نهد و در برابر قضا و قدر خوشنود باشد، آنگه تیر دلخراش قضا بر او از نیشکر نیز دلپذیر خواهد شد و تمام ناملایمات را تحمل خواهد کرد.
 • تسلیم و رضا (تناسب)

۶- «آب پیش چشم آوردن» اشک به چشم آوردن:

گر فروغ مهر تابان آب می آرد به چشم روی آتشناک او خوناب می آرد به چشم.
 * ناگواری و مزارت بیداری شبانگاهان در پیش چشم کسی که به سبب غفلت ها و تقصیرها اشکی نریخته و پشیمان نشده، از خواب خوش و شیرین سحرگاهان شیرین تر و دلپذیرتر است.

• بیداری و خواب، و تلخی و شیرین (تضاد)

۷- «سرد مهری» بی محبتی، بی مهری:

می شوند از سرد مهری دوستان از هم جدا

برگها را می کند باد خزان از هم جدا.
 * بی مهری شور زندگی را از بین می برد و زندگی را تلخ می کند. آن میوه هایی که در محیط گرمسیر می رویند شیرینی و حلاوتشان بیشتر است. (شیرینی و خوشبویهای زندگی نیز در سایه عشق و محبت افزون می شود و در هوای سرد مهری، نشاط زندگی پیدا نمی شود.)

• سرد و گرم، و بی حلاوت و شیرین تر (تضاد)

۸- * ما از نعمت های آفرینش با زبان سپاس و تقدیر قناعت کرده ایم. برگهای درخت تنومند نعمت های خدا از میوه های آن شیرین تر و دلپذیرتر است. (شکر کردن به

نعمت‌های خداوند بسیار شیرین‌تر از آنست که انسان از نعمت‌های خداوند بخورد و سپاس گوید. بلکه خود سپاس لذت‌بخش‌تر از کامیابی و بزرگترین نعمت شکر نعمت است.)

• برگ، ثمر و نخل (تناسب)

۹- «تَنگِ شُکر» بار شُکر:

مهر خاموشی زدن بر لب درین وحشت سرا

کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردن است.

* صائب گوشه‌های شعر دوستان را با اشعار نفز و شیرین خود آکنده است. آری قلم شکر افشان ما از نیشکر، شیرین‌تر و با حلاوت‌تر است. (زیرا شیرینی شکر ظاهری و ناپایدار اما شیرینی قلم و شعر، معنوی و پایدار است.)

• گوش و سخن، و شکر، نیشکر و شیرین (تناسب)

۲۵

- ۱- داستان شوق را تحریر کردن مشکل است
بحر را از موج در زنجیر کردن مشکل است
- ۲- بند پیش سیل بی زنهار نتواند گرفت
بیقرار شوق را زنجیر کردن مشکل است
- ۳- با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟
چشم روزن را زبرتو سیر کردن مشکل است
- ۴- می توان زافسانه کردن چشم آهو را به خواب
چشم عیار ترا تسخیر کردن مشکل است
- ۵- دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی
این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکل است
- ۶- خواب زاهد تلخ گردیده است از یاد بهشت
کودکان را ترک جوی شیر کردن مشکل است
- ۷- گفتگوی اهل غفلت قابل تأویل نیست
خواب پای خفته را تعبیر کردن مشکل است
- ۸- معنی پیچیده می پیچد زبان تقریر را
آیه آن زلف را تفسیر کردن مشکل است
- ۹- هست زیر آسمان امنیّت خاطر محال
خواب راحت در دهان شیر کردن مشکل است
- ۱۰- با صف مژگان نظربازی نه کار هر کس است
دیده را آماجگاه تیر کردن مشکل است

- ۱۱- خط غباری نیست کزوی دل توان برداشتن
چاره این خاک دامنگیر کردن مشکل است
- ۱۲- تشنگی نتوان به شبنم بردن از ریگ روان
دیده نادیدگان را سیر کردن مشکل است
- ۱۳- با خیال خشک تا کی سر به یک بالین نهم؟
دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است
- ۱۴- نیست جز تسلیم صائب هیچ درمان عشق را
پنجه در سرپنجه تقدیر کردن مشکل است
(ج ۲ / غ ۱۰۳۲)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «شوق» (---- ۵/۱۲)

«تحریر کردن» نوشتن، نگاشتن.

* نوشتن قصه شوق و آرزومندی و عشق، بسیار مشکل است و شوق قابل بیان نیست. همچنانکه ممکن نیست جلو امواج دریا را گرفت. (شوق در قالب نگارش در نمی آید و دریای آرام مرده است.)

• شوق با دریا، و تحریر کردن با زنجیر کردن (معادله)

• بحر و موج (تناسب)

۲- «سیل بی زنهار» سیلی که امان ندهد:

زیر پای چرخ کجرفتار چون خواهد کسی

در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی.

* سدّ و بند در برابر سیل بی امان مقاومت نمی کند. آری مشتاق و آرزومند ببقرار را نمی توان به زنجیر کشید.

• سیل بی زنهار با ببقرار شوق و بند کردن با زنجیر کردن (معادله)

۳- «تهی چشم» بی بصیرت. نابینا و به معنی حریص و آزمند:

تهی چشمان چه می دانند قدر روی نیکو را

نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را.

سیری ز مال نیست تهی چشم حرص را

غربال را ز کثرت حاصل چه فایده؟

* تمام نعمت روی زمین آزمندان را قانع نمی کند. همچنانکه چشم روزنه را از پرتو

روشنایی نمی‌توان سیر کرد بلکه درون آن همچنان تاریک خواهد ماند.

• تهی چشم با چشم روزن و نعمت روی زمین با پرتو (معادله)

۴- «چشم عیار» چشم استادکار، مکار، حيله گر:

دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن

شیوه مژگان عیار و شعار چشم تست.

* چشم زیبا و سیاه و آهوانه را با افسانه می‌توان به خواب برد. اما چشم حيله گر تو را به هیچ شیوه نمی‌توان تسخیر کرد.

• افسانه و خواب (تناسب)

۵- «افتادگی» فروتنی، تواضع:

نماند بر زمین هر کس به طینت خاکسار آمد

که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد.

* پیری و کهنسالی به غیر از فروتنی، دستگیری دیگر ندارد. آری جسم انسان پیر مانند دیوار کهنه‌ای است که آن را نمی‌توان تعمیر کرد و لاجرم باید فرو ریزد.

• پیری با کهن دیوار (معادله)

۶- * خواب زاهد به سبب فکر و یاد بهشت ناخوش شده است. آری کودکان را از جوی شیر ترک کردن بسیار مشکل است. (زاهدی که به امید بهشت و کوثر و سلسبیل خدا را عبادت کند کودکی است که از شیر نمی‌تواند دست بکشد).

۷- «تأویل» بیان کردن، تفسیر، شرح.

* سخن غافلان و بی‌خبران از حقیقت قابلیت تفسیر و شرح ندارد. پایی که خفته باشد، تعبیر و تفسیر آن مشکل است. (مصراع دوم مثل است و در جای دیگر گفته است که خواب مستی تعبیر ندارد: غم حساب ندارم زمی پرستیا- که نیست قابل تعبیر، خواب مستیا).

گفتگوی اهل غفلت با خواب پای خفته و قابل تأویل نبودن با مشکل بودن تعبیر (معادله)

۸- «معنی پیچیده» مضمونی که بی تأمل و فکر نتوان یافت:

ز دل خیال میانش بدر نمی‌آید
ز لفظ معنی پیچیده بر نمی‌آید.

«تقریر» بیان کردن، روشن ساختن، گفتار.

* معنی پیچیده زبان تقریر و بیان آدمی را می‌پیچد و به لکنت می‌اندازد همچنانکه آیه و عبارت آن زلف گره‌گیر دلبر را نمی‌توان تفسیر کرد.

• معنی پیچیده با آیه زلف و می‌پیچد با تفسیر مشکل (معادله)

۹- * آسودگی خاطر در زیر چرخ گردون و گنبد دوار، ممکن نیست. آری زیر آسمان به منزله دهان شیر است و در دهان شیر کسی به خواب خوش و راحت فرو نمی‌رود.

• زیر آسمان با دهان شیر و امنیت خاطر با خواب راحت و محال بودن با مشکل بودن (معادله)

۱۰- «آماجگاه» جایی که نشانه تیر در آنجا نهند:

شد ز انگشت اشارت ماه نو پا در رکاب سینه را آماجگاه تیر کردن مشکل است.
* در برابر صف لشکر مژگان خونریز یار، چشم چرانی و نگرستن به چهره دلپذیر او، کار هرکسی نیست. چون هر که بنگر چشم خود را هدف و نشانه تیر مژگان محبوب کرده است. جای دیگر نیز گوید:

کعبه در خون غزالان همچو داغ لاله است

تا صف مژگان خونریز تو بر هم خورده است.

۱۱- «دل برداشتن» ترک کردن:

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است.
«خاک دامنگیر» جایی که در آنجا مسافر بی جهتی و تقریبی بماند و پای رفتن نداشته باشد، کنایه از مکان دلکش:

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من.
* خط نورسته دلبر چنان غبار روحپرور است که عاشق نمی تواند از آن دل بردارد. آری خط غبار یار، خاک دامنگیر و جایگاه دلکشی است که عاشق آنجا را نمی تواند ترک کند.
• غبار و خاک و خط و غبار (تناسب)

۱۲- «نادیده» آزمند، حریص، گداچشم:

می گدازندت به چشم شور، این نادیدگان

من گرفتم بدر گرداندی هلال خویش را.

صائب از ریگ روان سهل است بردن تشنگی

دیده نادیدگان را سیر کردن مشکل است.

* از شن خشک و نرم متحرک با یک قطره شبنم نمی توان تشنگی را دفع کرد. آری چشم انسانهای آزمند، با قناعت سیر نمی شود. (شن خشک با قطره آبی سیر نمی شود طمعکاران نیز هرگز از مال دنیا سیر نمی شوند.)

• سیر و تشنگی (تضاد)، نادیده و تشنه (تناسب)

۱۳- * با خیال خالی و بدون دیدار یار تاکی باید تنها سر به بالین گذاریم. تصویر و صورت خیالی یار غیر ممکن است که صفای شور یار را داشته باشد.

۱۴- «تسلیم» (----- < ۵/۲۴)

«عشق» (----- < ۷/۱۲)

* ای صائب! درد عشق هیچ درمانی جز تسلیم ندارد. سرنوشت خدایی چنین است که

باید در برابر عشق تسلیم شد و کسی حریف تقدیر نمی شود و زور آزمایی کردن با قضای الهی غیر ممکن است.

صائب جای دیگر گوید:

کیست زان مژگان گیرا دل تواند برگرفت؟

پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکل است.

پنجه در پنجه اعجاز مسیحا کردن

از سبکدستی بازوی سخن می آید.

• تسلیم و پنجه در پنجه کردن (تضاد)

۲۶

- ۱- کعبه عشقم، بلاریگ بیابان من است
زخم شمشیر زبان خار مغیلان من است
- ۲- جوش فرهادست از کهسار من سرچشمه‌ای
شور مجنون گردبادی از بیابان من است
- ۳- می‌کند در سینه گرم قیامت، شور عشق
صبح محشر خنده چاک گریبان من است
- ۴- دولت بیدار کوته دیدگان روزگار
بی‌گزند چشم بد، خواب پریشان من است
- ۵- شور عشق من فلکها را به چرخ آورده است
کشتی افلاک بی‌لنگر ز طوفان من است
- ۶- نه کنار ابر می‌خواهم، نه آغوش صدف
چون گهر گرد یتیمی آب حیوان من است
- ۷- بر دل آینه‌ام زنگ کدورت بار نیست
گوشه ابروی صیقل، طاق نسیان من است
- ۸- نیست از تیغ زبان موج پروایی مرا
خامشی چون آب گوهر حرز طوفان من است
- ۹- در شکرزار قناعت برده‌ام چون مور راه
سیر چشمی خاتم دست سلیمان من است
- ۱۰- می‌فشانم نور خود بر تیره روزان بی‌دریغ
خرمن ما هم، پریشانی نگهبان من است

- ۱۱- در سواد فقر از ملک سکندر فارغم
آب حیوان گریه شمع شبستان من است
- ۱۲- کشت امید مرا برق است باران کرم
دست خشک این بخیلان ابر احسان من است
- ۱۳- یوسف گمنام من از فکر اخوان فارغ است
سر به جیب خویش بردن چاه کنعان من است
- ۱۴- با سیه رویی نیم نوید از حسن قبول
عنبر دریای رحمت خال عصیان من است
- ۱۵- آفتاب بی زوالی می توانم ساختن
گر کنم گردآوری داغی که بر جان من است
- ۱۶- فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آن کس که مهمان من است

(ج ۲ / غ ۱۰۸۲)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)
«عشق» (---- < ۷/۱۲).

«مغیلان» نام درخت خارداری است:

از گر مروان خار مغیلان گله دارد اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد.
* من کعبه عشق و محبت هستم و رنج و بلا را در راه کعبه عشق، ریگ بیابانی می شمارم
[که در زیر پایم پرنیان آید همی] و زخم زبان شمشیر آسای طاعنان به مثابه خار مغیلان
بیابان کعبه عشق است که مرا از رسیدن به مقصد باز نمی دارد. حافظ گوید:
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور.
و صائب گوید:

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است

پای خود پیچیده ای چون کوه در دامان چرا؟

• کعبه، بیابان و خار مغیلان (تناسب)

۲- «جوش» جوشیدن، غلیان.

* غلیان و خروش عشق فرهاد از کوهسار عشق سینه من، سرچشمه ای بیش نیست. و
عشق و شیدایی مجنون از بیابان جنون من، گرد و غباری به شمار می آید. جای دیگر گوید:

خشت خُم خواهد شکستن شیشه افلاک را
گر به این دستور گردد جوش این صها بلند.
و کلیم کاشانی گوید:

یکی ست انجمن و خلوتم زشور جنون که گرد باد، کنار و میان نمی داند.
۳- * هیجان عشق در سینه من غوغا و قیامت برپا می کند و درخشندگی صبح قیامت،
خنده چاک شدن گریبان من از عشق دل است. و جای دیگر گوید:
به دریا صد گریبان چاک دارد از صدف صائب

کجا سوزد به خار خشک ما دل ابر نیسان را؟
• قیامت و محشر، و سینه و گریبان (تناسب)
۴- «کوتاه دیده» کوتاه بین، کوتاه فکر:

عیب دنیا را نمی بینند کوتاه دیدگان
گرچه بی پرده ست در چشم نظر پوشیدگان.
دولت بیدار کوتاه دیدگان روزگار

با گرانخوابی به میزان نظر باشد یکی.
«چشم بد» نظر بد، آفت و بلا:

حسن را از چشم بد شرم و حیا دارد نگاه
شمع را فانوس از باد صبا دارد نگاه.

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس می دارد
به فرزند کسان صائب به چشم بد نمی بیند.
* اقبال بلند کوتاه اندیشان روی زمین بدون گزند نظر بد، خواب های آشفته من است.
(بیداری دولت جاهلان روی زمین بدون اینکه چشم بد به آنها گزند رساند با کابوس و
خواب پریشان من برابر است.)

• بیدار، خواب (تضاد). خواب و چشم (تناسب)
۵- «کشتی افلاک» (اضافه تشبیهی)

* هیجان و آشوب عشق من چرخ آسمانها را به گردش و حرکت آورده و کشتی آسمانها ز
طوفان درون من تعادل خود را از دست داده است.

• فلک و چرخ، و شور و طوفان و کشتی، (تناسب)
۶- * نه کنار ابر را و نه آغوش صدف را آرزو می کنم. بلکه آب زندگی و جاویدبخش من

مانند گوهر، غبار یتیمی و آبداری و صفای درون است. باز در غزلیات دیگرش گوید:

هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است بی قیمت ازین مشت غبارست دل ما.
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی از دست مده دامن روشن گهران را.
دل از خاکساری بهشت خدا شد ز گرد یتیمی گهر بی بها شد.
• ابر، صدف، گوهر و آب (تناسب)

۷- «دل آینه» (اضافه تشبیهی)

«زنگ کدورت» (اضافه تشبیهی) ناپاکی و آلودگی مثل زنگ برآینه خاطر می‌نشیند.
کم نسازد جام می‌زنگ دل افگار را داس صیقل ندرود این سبزه زنگار را.
«طاق نسیان» طاق فراموشی:

سرکشی و ناز را بر طاق نسیان می‌نهی
گر خبر یابی که تنهایی چه با من می‌کند.
مرگ را آماده شو هرگاه گردد مو سفید

زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید.
* بر روی دل آینه آسا و پاکم آلودگیها، تیرگی ایجاد نمی‌کند و بار ناپاکی بر چهره آن
نمی‌نشیند. گوشه ابروی زاینده زنگ را به طاق فراموشی سپرده‌ام. (به صیقل توجهی
ندارم و از آن استمداد نمی‌جویم، چون هیچگاه به صیقل نیاز پیدا نمی‌کنم).
اگر برق تجلی گوشه ابرو نجانبند که از راه کلیم‌الله سنگ طور بردارد؟
۸- «آب گوهر» آبداری و درخشندگی گوهر:

چشم امید به مژگان‌تر خود داریم روی خود تازه به آب گهر خود داریم.
«حرز» جای استوار، پناهگاه، دعایی که بر کاغذ نویسند و با خود دارند. خواهه گوید:
این پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.
* از شمشیر زبان امواج دریا نمی‌ترسم، زیرا خاموشی و تسلی مثل آب گوهر محافظ
طوفان من است. (خاموشی در برابر شمشیر موج چون پناهگاه استوار و دعای حفظ
کننده مرا از خطرها در امان نگه می‌دارد).

• موج و طوفان (تناسب)

۹- «شکرزار قناعت» (اضافه تشبیهی)

«سیرچشمی» قانع بودن، بی‌نیازی:

روزی ما را زخوان سیرچشمی داده‌اند بی‌نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما.
«خاتم» انگشتی، حلقه‌ای که دارای نگین باشد:

ندارد نامداری حاصلی غیر از سیه بختی غنیمت می‌شمارد خاتم ما بی‌نگینی را.
* مانند مورچه به شکرستان خرسندی راه پیدا کرده‌ام، زیرا خرسندی و قانع بودن به
منزله انگشتی دست سلیمان من است. و با وجود خرسندی پادشاه روی زمین هستم.
«سلیمان را انگشتی بود که نام بزرگ خدای تعالی (اسم اعظم) بر آن نبشته بود و
چهارنگین در آن تعبیه: دو تا آهنین، و دو تا برنجین. با برنجین بر پریان، و با آهنین بر دیوان
و شیاطین حکم می‌راند، و معجزه سلیمان و ملک و جهانگیری وی در نگین همین

انگشتی (خاتم) بود که از بهشت آورده بودند و ارمغان روضه رضوان بود... تا آنگاه که انگشتی در انگشت داشت، ملک جهان زیر نگین او بود و ددان و دیوان و آدمیان فرمانبردار. «فرهنگ اساطیر- ۲۵۳»
صائب گوید:

چون سلیمان قدر دل اکنون نمی دانی که چیست
آن زمان انگشت می خایی که بی خاتم شوی.

خاتم و سلیمان، و مور و سلیمان (تناسب)
تناسب مور و سلیمان آن است که روزی حضرت سلیمان از وادی نمل می گذشت. «موری که نامش منذر می گفت: ای موران! در خانه های خویش شوید تا لشکر سلیمان شما را فرو نکوبد و ایشان ندانند. باد آن سخن را به گوش سلیمان رسانید. سلیمان بگمارید (تبسم کرد) و تعجب نمود و آن مور را حاضر کرد. گفت: از من چرا می ترسید که شادروان من در هواست و شما بر زمین. آن مور جواب داد. گفت: بلی تو در هوایی و لکن ملک دنیا را بقا نیست. من ایمن نیم که از نفس تا به نفس ملک تو را زوال آید. تو به زیر افتی ما کوفته گردیم.» (قصص قرآن مجید سور آبادی- ص ۲۸۳) همچنین قناعت مور معروف است

صائب در غزلیات خود از تناسب سلیمان و مور و قناعت، بسیار بهره برده است از جمله موارد زیر:

سبز کن چون مور در ملک قناعت گوشه ای
تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن.

مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا
مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد.
کمترین پایه اش از ملک سلیمان باشد

مور هر چند به چشم تو حقارت دارد.
می رابیند از دهان مور صائب دانه را

گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را.
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور

می تواند رخنه در ملک سلیمان افکند.
۱۰- «خرمن ماه» هاله ماه، قرص ماه، حلقه و دایره ایست که بعضی شبها به سبب بخارهای زمین بر دور ماه دیده می شود چنانکه ماه مرکز آن دایره باشد. جای دیگر نیز گفته است:

یک دلشده در دام نگاهت نگرفته است در هاله آغوش، چو ماهت نگرفته است.
* من بدون مضایقه، نور احسان خود را نثار تیره روزان و بخت برگشتگان می کنم. من چون

هاله ماه هستم و پریشانی، دایره وار دور مرا فرا گرفته و از من محافظت می کند. باز گوید:
تیره روزان جهان را به چراغی دریاب تا پس از مرگ، ترا شمع مزاری باشد.
• نور و ماه (تناسب) نور و تیره (تضاد)

۱۱- «سواد فقر» سیاهی فقر، تیرگی و مشقت.

«سکندر» اسکندر مقدونی پسر فیلیپ مقدونی (فوت ۳۲۳ ق م) در سن ۲۰ سالگی پس از مرگ پدر بر تخت نشست و مردی با هوش و مطلع از آداب و علوم عصر و دارای عزمی قوی و همتی بلند بود. قاتح شهرهای فراوانی در جهان بود بعد از فتوحات فراوانی در ۳۲ سالگی در قصر نبوکد نصر در بابل درگذشت.

«آب حیوان» آب بقا، آب حیات، طبق روایات، نام چشمه ایست در ناحیه ای تاریک از شمال که موسوم به (ظلمات) است و آشامیدن آن آب زندگی جاوید بخشد. گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت و خضر پیغمبر بدان رسید. صائب گوید:

سواد فقر می بخشد حیات جاودان، صائب

در این ظلمت نباید فارغ از آب بقا بودن.

گرچه صائب، آب حیوان می دهد عمر ابد

حفظ آب روی خود آب بقای دیگر است.

صلای آب حیوان می زند تیغ جوانمردش

چرا چون خضر کم همت به عمر جاودان سازم.

* در سیاهی فقر و نیازمندی و در میان درد و رنج زندگی از آرزوی ملک اسکندر آسوده ام. و از مناعت طبع و همت بلند به جایی رسیده ام که اشک شمع شبستان و خوابگاه من چون آب حیات، جاودانگی می بخشد.

• اسکندر و آب حیات و سواد، و شمع و سواد و شبستان (تناسب)

۱۲- * بر مزرعه امید و آرزوی من، برق کار باران کرم را می کند. آری دست بی ثمر این گروه بخیل برای من موجب بخشندگی و مثل ابر و باران احسان است.

• کشت، برق، باران و ابر (تناسب)

۱۳- «سر به جیب خویش بردن» به تفکر و تأمل فرو رفتن، عزلت گزیدن:

تو مرد صحبت دل نیستی، چه می دانی که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد؟

کسی که سر به گریبان درین زمانه کشید یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم.

* یوسف ناشناس و بی نام و نشان من از فریب برادران خود آسوده است. آری من چون یوسفم و چاه کنعان من، تأمل و عزلت گزیدن است. (آنگونه که یوسف از چاه برآمد و ماه

مصر شد، من نیز از اندیشه و تنهایی راه ترقی و معرفت می‌پیمایم).

• یوسف، اخوان و چاه کنعان (تناسب)

۱۴- * با وجود گناهکاریهایم از خوبی قبول و عفو خداوند ناامید نیستم، چون خال و نشانه گناه و سربیزی من از فرمان خدا، موجب جوشش دریای بخشش عطراگین پروردگار می‌شود.

• سیاه و خال (تناسب) نوید و رحمت (تضاد)

۱۵- * اگر داغ و آتش عشقی که در جان من پنهان شده، جمع آوری کنم، از آنها خورشید درخشان جاودانی می‌سازم.

۱۶- «فکر رنگین» اندیشه خوش آیند و خوب. در مقابل آن «فکر قدید» آورده، یعنی فکر کهنه و پوسیده و ناخوش آیند. و در غزلیات دیگرش نیز آورده است:
هر کجا باشند رنگین فکرتان در گلشنند

خوش خیالان با پری در زیر یک پیراهنند.

من آن رنگین نوا مرغم درین بستانسرا صائب

که چشم شب‌نم گل می‌پرد در انتظار من.

* ای صائب! نعمتهای رنگین و گوناگون من، اندیشه‌های خوش آیند و خیالهای خوب شاعرانه است. هر کسی که مهمان من باشد گویی که در بهشت معنوی افتاده است.

• رنگین، الوان و بهشت (تناسب)

- ۱- بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است
 - هر که با اطفال می‌گردد طرف دیوانه است
 - ۲- از شجاعت نیست با نامرد گردیدن طرف
 - روی گردانیدن اینجا حمله مردانه است
 - ۳- از نگاه خیره چشمان پردگی گشته است حسن
 - شمع در فانوس از گستاخی پروانه است
 - ۴- بیغمان از می اگر شادی توقع می‌کنند
 - درمندان را نظر بر گریه مستانه است
 - ۵- دانه‌ای کز دام گیراتر بود در صید خلق
 - پیش چشم خرده‌بینان سبحة صددانه است
 - ۶- حسن عالمسوز بیتاب است در ایجاد عشق
 - شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است
 - ۷- زآسمانها رو به دل کن گر طلبکار حقی
 - کاین صدفها خالی از آن گوهر یکدانه است
 - ۸- حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند
 - شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است
 - ۹- نیست بی فکر رهایی مرغ زیرک در قفس
 - بلبل بیدرد ما در فکر آب و دانه است
 - ۱۰- ماتم و سور جهان صائب به هم آمیخته است
 - صاف و دُرد این چمن چون لاله یک پیمانه است
- (ج ۲/ غ ۱۱۷۷)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «طرف شدن» حریف شدن:

کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست.
با صد زبان چگونه شود یک زبان طرف گفتار لب به چشم سخنگو نمی‌رسد.
* با نادان جنگ و نزاع کردن، کار فرزندان نیست، همچنانکه هر کس با کودکان مقابله کند و حریف بچه‌ها باشد، عاقل نیست.

• جاهل و فرزانه (تضاد)

۲- * با نامرد حریف شدن، نشانه دلیری نیست، بلکه هر کس از ناجوانمرد اعراض کند، حمله مردانه به شمار آید.

• روی گردانید و حمله (تضاد)

۳- «خیره چشم» گستاخ و بی‌پروا:

در تماشای بتان صائب دلیر افتاده‌ام

چون نگاه خیره چشمان با حجابم کار نیست.

زخیره چشمی من آفتاب می‌لرزید

کنون ز ذره به چشم من آب می‌آید.

«پردگی» پوشیده و پنهان. دختران و زنان پاکدامن:

سخن از پردگیان حرم توفیق است صائب او را به زر و سیم لثیمان مفروش.
* به سبب گستاخی خیره‌نگاهان بی‌پروا جمال و زیبایی پرده نشین و پوشیده شده است
همچنان که شمع به لحاظ گستاخی پروانه در درون فانوس و چراغ محفظه دار می‌سوزد.

• نگاه و حسن، و شمع و پروانه (تناسب)

۴- * اگر بیغمان انتظار خوشحالی و سرور از باده‌نوشی دارند، پس با منظور نظر اهل درد متفاوت است. چون آنان برای گریه مستانه می، می‌نوشند.

بیغمان و دردمندان، و شادی و گریه (تضاد)

۵- «گیرا تر» جذاب‌تر، تأثیر کننده‌تر:

چگونه جان برد صید از کمین چشم فتانش؟

که گیرا تر بود از خون ناحق تیر مژگانش.

از نگاهی می‌توان صائب مرا تسخیر کرد

هر که را مژگان گیرایی است شهباز من است.

«خرده‌بین» کنایه از باریک بین و نکته‌دان:

در چشم خرده بینان، هر نقطه صد کتاب است
آن خال را به صد وجه تفسیر می توان کرد.
از ورق گردانی افلاک فارغ گشته اند
خرده بینانی که سیر نقطه دل کرده اند.

«سُبْحَه» مهره تسبیح.

* دانه ای که در شکار آدمیان خود از هر دامی گیراتر است، در نظر نکته دانان و باریک بینان، مهره تسبیح صددانه است که زاهد به آن وسیله صید خلق می کند. در جای دیگر گوید:

دام فریب پنهان، در زیر خاک دارند ایمن نمی توان بود، از مکر سبجه داران.
زمکر سبجه شماران خدا نگه دارد که صد سرست به یک حلقه کمند آنجا.
۶- «عشق» (----- < ۷/۱۲)

«شعله جواله» شعله گردنده ای که بسیار دور زند. و در گردیدن به حالت دایره به نظر آید.
آتش گردان:

گردد از سرگشتگی دوران عیش من تمام در بساط آفرینش شعله جواله ام.
هست در سرگشتگی آرامش صاحب دلان نیست بی گردش وجودی شعله جواله را.
* زیبایی جهان سوز و شهر آشوب در بوجود آوردن عشق و شیدایی، بیقرار است و می خواهد با غنج و دلال، در عاشق عشق ایجاد کند. چنانکه شعله گردنده در حالی که شمع آسا می سوزد، پروانه آسا نیز در حال دور زدن است.

• حسن عالمسوز با شعله جواله (معادله)

۷- «گوهر یکدانه» گوهر بی نظیر، گوهر یتیم:
گرچه از گرد کسادی مهره گل گشته ام

نه صدف از گوهر یکدانه من، روشن است.
* اگر خدا را می طلبی، از آسمانها روی بگردان و به دل روی آور. زیرا صدف آسمانها از گوهر گرانسنگ حق، خالی است. (صدف شایسته گوهر حق، دل عاشق است).
• صدف و گوهر (تناسب)

۸- «از یک گریبان سر بیرون آوردن» کنایه است از کمال قرب و یک جهتی و هم افقی:
دو صبح صادقند از یک گریبان سر برآورده

ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا.

در دل شب هر که جامی از می احمر زند

صبحدم با آفتاب از یک گریبان سر زند.

* زیبایی و عشق یک جهت و نزدیک و هم افق اند. آن دو مثل شعله گردنده است، در حالی که مثل شمع می سوزد، مانند پروانه نیز می چرخد. (مضمون این بیت در بیت ۶ همین غزل نیز آمده است).

• شمع و پروانه (تناسب)

۹- * مرغ زیرک و دانا همیشه در قفس، در اندیشه آزادی است. اما این پرندۀ بیرنج و بی حس ما به آب و دانه قفس دل بسته است و فکر آزادی ندارد. (جانهای بلند پرواز در خیال رهایی از بند دنیا هستند ولی روحی که به مادیات این دنیا همبستگی پیدا کند با آب و دانه انس می گیرد و سیر در ملکوت را فراموش می کند).

• قفس، بلبل، آب و دانه (تناسب)

۱۰- * ای صائب! غمها و شادیهای این دنیا با هم درآمیخته اند. صاف و ناصاف چمن هستی مانند گل لاله در یک پیمانه قرار گرفته است. (سیاهی درون لاله ناصافیها و سرخی اطراف آن صافیهای دنیا است). جای دیگر گوید:

بادۀ بی درد در میخانه افلاک نیست دانه بی دام در وحشت سرای خاک نیست.
• ماتم و سور، و صاف و دُرد (تضاد)

- ۱- عشق بالادست بر خاک از وجود مانشت
- از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
- ۲- عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی
- کوه قاف از بیکسی در سایه عنقا نشست
- ۳- زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
- طرفه شاهینی دگر بر سینه صحرا نشست
- ۴- راه عشق است این، به آتش پای خود پُر مناز
- خار این وادی مکرر برق را در پا نشست
- ۵- جسم خاکی در صفای دل نیندازد خلل
- باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست
- ۶- نیست تاب همفَس آینه‌های صاف را
- زود می‌گردد گران، ابری که با دریا نشست
- ۷- خار در چشمش، اگر هنگامه افروزی کند
- چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست
- ۸- کرد رعنا همچو آتش بال پرواز مرا
- در طریق عشق اگر خاری مرا در پا نشست
- ۹- کفر و دین روشن ضمیران را نمی‌سازد دو دل
- کی شود شبنم دورو، گر بر گل رعنا نشست؟
- ۱۰- زنگ خودبینی گرفت آینه بینایی اش
- هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «عشق» (-----۷/۱۲)

«عشق بالا دست» عشق غالب و چیره، و نیکو و بلند و قوی:

عشق بالا دست و جان بی‌قرارم داده‌اند ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده‌اند.
«گرد یتیمی» کنایه از آبداری و صفای مروارید:

دل از خاکساری بهشت خدا شد زگرد یتیمی گهر بی‌بها شد.
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی از دست مده دامن روشن گهران را.
* عشق چیره شونده و قوی در روی زمین از وجود ما انسانها نشسته است. همچنانکه
گرد یتیمی و صفا از وجود گوهر بر روی دریا نمایان شده است. (برای عشق نوعی تنزل
رخ داده است. عشق توانا اگر خاک نشین شده، بخاطر وجود نالایق ماست).
• گهر و دریا (تناسب)

۲- «تن دادن» قبول کردن، رضا دادن:

ما به این ده روز عمر از زندگی سیر آمديم

خضر چون تن داد حیرانم به عمر جاودان؟

«قاف» نام کوهی افسانه‌ایی که نام آن در قرآن آمده و مفسران آن را کوهی می‌دانند که میط
بر زمین، و می‌گویند از زیرجد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و آن اصل و
اساس همه کوههای زمین است. بعضی کوه «البرز» را کوه قاف شمرند و برخی گویند
همان کوه «قفقاز» است.

«عنقا» مرغی معروف الاسم و مجهول الجسم. گویند همان سیمرغ است و جایگاهش بر
روی کوه قاف است:

حدیث قاف و عنقا را مدان افسانه چون طفلان

که کوه قاف کنج عزلت و عنقا است تنهایی.

پرده شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است

صبر از دلها چو کوه قاف، دامن چیده است.

* عشق از تنهایی مصاحبت و دوستی ما را پذیرفت. هم چنانکه کوه بلند و عظیم قاف از
تنهایی و بی‌کسی با عنقا همنشین شد و به عنقا پناه برد. (عشق مانند کوه قاف و انسانها به
منزلۀ عنقا هستند. عشق چون مصاحبی شایسته پیدا نکرد، به ناچار مصاحبت ما آدمیان را
پذیرفت).

• عشق با کوه قاف و ما با عنقا (معادله) قاف و عنقا (تناسب)

۳- «سودا» جنون، عشق:

نیست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم

در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم.

✽ زخم‌های عشق و دیوانگی مجنون دوباره زنده خواهد شد، زیرا عشق و جنون ما شاهین شگفت دیگری است که بر سینه صحرای دیوانگی نشسته است. (مجنون با مشاهده چنین دیوانه عاشقی دیوانه‌تر خواهد شد و جنونش شدت خواهد یافت).

• مجنون و سودا، شاهین و صحرا (تناسب)

۴- «آتش پای» تیز روی، چستی، زیرکی. جای دیگر در همین معنی آتش عنانی آورده است:

مگر آتش عنانها به فریادم رسد، ورنه

که دارد آنقدر فرصت که خار از پا برون آرد؟

«خار در پا نشستن» خار در پا رفتن، خار در پا غلتیدن و در بیت هشتم همین غزل نیز آمده است.

✽ به تیز روی خود در راه عشق تفاخر مکن. زیرا خار وادی عشق بارها در پای خود برق و آتش نیز فرو رفته است. (آتش نیز از رنج و خار عشق در امان نیست).

۵- ✽ تن خاکی آدمی به صفا و پاکی دل، خلل و رخنه‌ای نمی‌رساند. هم چنانکه غباری که بر جام می‌نشیند، شراب را غبارآلود و دُرْدآمیز نمی‌کند. در غزلی گوید:

دل عارف غبارآلوده کثرت نمی‌گردد نیندازد خلل در وحدت آیینه صورتها.

• جسم خاکی با گرد مینا، و صفای دل با باده (معادله)

۶- آیینه‌های صاف و درخشان، تحمل همدم را ندارند چون نفیس همدمان آن را مکدر می‌کند. آری ابری که با دریا همنشین باشد زود سنگین می‌شود.

• آیینه‌های صاف با ابر، و همنفس با دریا (معادله)

۷- «هنگامه افروزی» مجلس آرای:

دل گرمی مگر هنگامه افروزی کند، ورنه به این بزم خنک خورشید تابان بر نمی‌آید.

✽ مانند شرر و پاره آتش هر کس می‌تواند در درون سنگ خارا جای بگیرد، با این شرط که خار در پیش چشم او مثل گل لطیف، مجلس آرای بکند. (سختیها در پیش او مانند راحتی و آسایش باشد).

۸- «رعنا» بلند:

گردن آهو نگاهان اینقدر رعنا نبود از تماشای دل دیوانه ما شد بلند.

* اگر در راه عشق خاری به پای من فرو رفت، موجب سرافرازی من شد. زیرا خار راه عشق بال و پر پرواز مرا بلند کرد و مرا اوج بخشید و من چون آتشی بودم که گویی در آن خار ریختند و موجب شعله‌ور شدن و بالا رفتن آن شد. (خار راه عشق مرا از سیر و طلب بازداشت بلکه بال و پر مرا قدرت بخشید و نیروی پرواز مرا بیشتر کرد و باعث عروج من شد چنانکه خار قدرت آتش را زیاد می‌کند.)

۹- «روشن ضمیر» آگاه، عارف، روشن دل:

چون صبح، زندگانی روشندان دمی است

اما دمی که باعث احیای عالمی است.

«گل رعنا» گل دو رنگ که درون آن سرخ و بیرونش زرد است:

دل تو چون گل رعنا دو رنگ افتادست وگرنه حسن خزان و بهار یکدست است.

* کفر و دین، عارف روشن دل را مشکوک و دودل نمی‌کند و آنان را از توحید و یگانگی، باز نمی‌دارد. آیا قطره شبی که بر چهره گل دو رنگ نشیند، صفا و یکرنگی خویش را

از دست می‌دهد؟

• کیفر و دین با گل و رعنا، و روشن ضمیران با شبی، و دور و با دو دل (معادله)

۱۰- * ای صائب! کسی که یک دم با اهل دنیا همنشین باشد، آینه بصیرت او حتماً غبار

خودبینی و غرور می‌گیرد. (دنیا داران و کسانی که به تعلقات دنیوی وابسته‌اند، اهل تواضع

و معرفت نیستند و اهل بصیرت با آنان همنشین نباشد. نفسی و دمی، چهره درخشان آینه

را مکدر و تیره می‌کند.)

• نفس و آینه، زنگ و آینه (تناسب)



- ۱- شب هجران دلم از ناله حسرت شاداست
چه توان کرد، که فریاد رسم فریاداست
 - ۲- رتبه عشق ز معشوق بلندی گیرد
قمری از طعنه کوتاه نظران آزاداست
 - ۳- کار با جذبه عشق است عزیزان، ورنه
بوی پیراهن یوسف گرهی بر باداست
 - ۴- سهل کاری است به فتراک سر ما بستن
صید را زنده گرفتن هنر صیاداست
 - ۵- از سواد ورق لاله چنین شد روشن
که سیه بختی و خونین جگری همزاداست
 - ۶- هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد
آنچه با خاک برابر شده استعداداست
 - ۷- لوح تعلیم ز آینه به پیشش مگذار
طوطی خط تو در مشق سخن استاداست
 - ۸- آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباداست
- (ج ۲ / غ ۱۴۳)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنی مخبون محذوف)

- ۱- * در شب هجران یار، تنها دلم از ناله های حسرت و دریغ شاد می شود. کاری نمی توان کرد، زیرا فریادرسی جز ناله و فریاد خود ندارم.

۲- «عشق» (----- < ۷/۱۲)

«کوته‌نظر» تنگ‌نظر، اندک‌بین:

کوته‌نظر رتبه حسن تو چه داند؟ سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد؟
 * مقام و مرتبه عشق از وجود و عنایت معشوق، ترقی پیدا می‌کند. قمری که بر سر
 درخت سرو می‌نشیند از طعنه و سرزنش تنگ‌نظران آزاد است. (معشوق قمری یا فاخته
 همان سرو است و عشق قمری به سرو موجب ترقی مقام او شده و بر رتبه بلند و بر بالای
 شاخه سرو قرار گرفته است.)

۳- «گره بر باد» کنایه از بی‌اعتماد و بی‌اعتبار:

هوس تخت سلیمان گرهی بر بادست هر که در حلقه انصاف بود خاتم ازوست.
 «جذبه» (----- < ۹/۲۲)

* ای دوستان عزیز! اساس دوستی و وصال، کشش و جذبه عشق است، وگرنه بوی
 پیراهن یوسف موجب وصال و روشنی دیده یعقوب نشد، بلکه آن عشق جاذب میان پدر
 و پسر بود و بوی پیراهن یوسف چیز بی‌اعتباری بود. (عزیزان ایهامی دارد به شاهان که
 عزیز لقب پادشاه مصر بوده است.)

• عزیزان با یوسف (تناسب)

۴- «فتراک» تسمه و دوالی است که از پس و پیش زین اسب برای بستن چیزی آویزند:

می‌شود حلقه فتراک برو دامن دشت از کمند تو شکاری که رها می‌گردد.
 * بستن سرما به وسیله تسمه، کار آسانی است. اما هنر صیاد اینجاست که صید خود را
 زنده شکار کند. (هنرمندان با نرم‌خویی و محبت صید می‌شوند و ما نیز در راه معشوق
 ستمگر کشته شده‌ایم پس بستن یک صید زخمی و مرده به فتراک هنری
 محسوب نمی‌شود.)

• فتراک، صید و صیاد (تناسب)

۵- * از سیاهی برگ لاله سرخ چنین نتیجه گرفتم که بدبختی و بی‌طالعی، و خونین دلی و
 غمناکی تو آمان و همزادند. (در لاله سیاهی درون و سرخی برگها نشانه سیه‌بختی و
 خونین دلی است.)

• سواد با سیه‌بختی و ورق لاله با خونین جگری (معادله)

• روشن و سیاه (تضاد)

۶- * تمام کالاهای دنیا قدر و بهایی دارند. اما چیزی که مانند خاک بی‌ارزش و کم‌بهاست،

قابلیت و توانایی و هنر است. (مردم به مادیات بها می دهند و قدر قابلیت و استعداد را نمی شناسند).

۷- «لوح تعلیم» تخته تعلیم که کودکان بر آن مشق کنند:

تا نیابم در سخن میدان، نمی آیم به حرف

همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا.

«طوطی خط» (اضافه تشبیهی)

«مشق» زیاد انجام دادن کاری تا آن امر ملکه شخص گردد. تمرین کردن:

پیشتر زآنکه دهد خامه به دستش استاد الف قامت او مشق قیامت می کرد.

* سبزه تازه رسته گرد رخسار و دور لب، مانند طوطی در بیان سخن مهارت دارد و نیازی به آینه نیست تا به عنوان تخته تعلیم در برابر آن قراردهی و آن را به گفتار آوری.

• لوح تعلیم و مشق، و آینه و طوطی (تناسب)

۸- «نافه گشا» عطرافشان، مشک انگیز.

* ای صائب! بر قلم عطرا انگیزت هزاران آفرین! زیرا مهارت و چابکی و افسونگری و سحر قلم و شعر تو، سرزمین سخن و ادب را آباد کرده است.

• قلم و سخن (تناسب)



- ۱- خسته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست
تشنه لعل تو روشن گهری نیست که نیست
- ۲- این چه شور است که حسن تو به عالم افکند؟
که نمکدان ملاحهت جگری نیست که نیست
- ۳- بخیه شبنم و گل برخ کار افتاده است
ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست
- ۴- نه همین ذره درین دایره سرگردان است
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
- ۵- عالم از حسن گلوسوز تو شد باغ خلیل
در دل سنگ تو تخم شرری نیست که نیست
- ۶- میوه سرو که گفته است همین آزادی است؟
قامت سرکش او را ثمری نیست که نیست
- ۷- نه همین لاله و گل نعل در آتش دارند
خارخار تو نهان در جگری نیست که نیست
- ۸- فتنه هر دو جهان زیر سر خشت خم است
در خرابات مغان شور و شری نیست که نیست
- ۹- نظر پست تو شایسته جولان کف است
ورنه در سینه دریا گهری نیست که نیست
- ۱۰- چون کنم نسبت آن لعل به یاقوت عظیم؟
روسفید از نمک او جگری نیست که نیست

- ۱۱- برو ای عقل، به صحرای جنون پا مگذار
شیشه باری تو و اینجا خطری نیست که نیست
- ۱۲- زهرِ دشنام بود قسمت عاشق، ورنه
در نهانخانه آن لب، شکری نیست که نیست
- ۱۳- بعد ازین نامه مگر بر پر عنقا بندیم
ورنه با نامه ما بال و پری نیست که نیست
- ۱۴- نه همین دیده شبم ز نظر بازان است
محو خورشید تو صاحب نظری نیست که نیست
- ۱۵- گرچه از بیخبرانیم به ظاهر صائب
در فراموشکده ما خبری نیست که نیست
- (ج ۲ / غ ۱۶۰۶)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنی‌مخبون محذوف)

۱- «صاحب نظر» صاحب بینش، عارف، دیندار.
«لعل» استعاره از لب.

«روشن گهر» پاک نهاد و اصیل، کسی که سرشت روشن دارد:

- به قدم فیض رسان باش که روشن گهران بر سر خار، گل از آبله پا زده‌اند.
* هیچ عارف صاحب‌نظری پیدا نمی‌شود که چشم دلربای تو او را در عشق آزرده و دردمند نکرده باشد. و هیچ عاشق پاک نهادی وجود ندارد که تشنه لب لعل تو نباشد.
- ۲- * این چه آشوبی است که جمال و زیبایی تو در جهان افکنده است، زیرا هیچ جگری پیدا نمی‌شود که به نمکدان ملاحه تو تبدیل نشده باشد. (شور حسنت دلها را به کان محبت و نمکدان ملاحه تبدیل کرده است).
- شور، نمکدان و ملاحه (تناسب)

۳- «بخیه بر رخ (روی) کار افتادن» راز فاش شدن، عیب نهانی آشکار شدن:

- پوشیدن خود نیست به نیرنگ میسر این بخیه محال است نیفتد به رخ کار.
* اسرار عشق شبم و گل فاش شده و بر زبانها افتاده است و گر نه عارف صاحب نظری پیدا نمی‌شود که عاشق حیران و سرگشته عشق تو نباشد. (همه صاحب‌نظران عاشق تواند اما عشق شبم و گل در این میان فاش شده و به صورت سمبل اطلاق شده است).

• شبنم و گل (تناسب)

۴- «سودا» جنون و عشق:

غافلی از پیچ و تاب عاشقان شبهای تار بر رگ جانت نپیچیده ست سودای کسی.
* تنها این ذره (خود شاعر) نیست که در دایره خورشید عشق حیران می گردد. بلکه هیچ انسانی یافت نمی شود که در سرا و رقص و شور و شیدایی عشق تو نباشد.

• دایره، سرگردان و رقص (تناسب)

۵- «حسن گلوسوز» زیبایی بسیار شیرین که از شدت شیرینی گلو را بسوزاند:
عیار حسن گلوسوز را چه می دانند

ندیده اند گروهی که چهره شکری.
صائب از حسن گلوسوز که می گویی سخن؟

کاتش از کلک جهانسوز تو در دفتر فتاد.
* هیچ تخم شراری یافت نمی شود که در دل سنگین تو نباشد. درون دل تو پر از پاره های آتش فتنه و اخگر عشق است، اما زیبایی کمال یافته و بسیار شیرین تو موجب شد که جهان به گلستان ابراهیم تبدیل شود. (تلمیحی به داستان حضرت ابراهیم خلیل دارد که آتش بر او گلستان شد.) جای دیگر گوید:

نیست دلگیری زدنی بنده تسلیم را آتش نمرود گلزارست ابراهیم را.

۶- «قامت سرکش» قامت بلند، کشیده قامت، در غزلی گوید:

سرو را هر چند سرکش ترکند آب روان نقد جان در پای آن بیباک می باید فشاند.
* چه کسی گفته است که درخت سرو جز آزادی میوه ای ندارد؟ بلکه تمام بهره های عشق و لذت در قامت بلند و کشیده او وجود دارد. صائب جای دیگر به قامت سرکش سرو «سرو سواره» و به سرو کوتاه «سرو پیاده» گفته است:

شرمنده است پیش قدش درنشست و خاست

باغ از گل پیاده و سرو سواره اش.

چشم قدح به جلوه مینای باده است

این شوخ چشم، قمری سرو پیاده است

۷- «نعل در آتش داشتن» کنایه از بی قراری و اضطراب است، هرگاه بخواهند کسی را به محبت خود بی قرار کنند، نام او را بر نعل اسب نویسند و بر آتش نهند و افسون خوانند.

آنکه مطلوب به محبت طالب خود بی قرار میگردد و حاضر و مطیع می شود:
همه از درد طلب نعل در آتش دارند
کوه چون ریگ روان پا به رکاب است اینجا.
حافظ گوید:

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم.
«خار خار» تعلق خاطر:
مشت خاشاک نیست بر جا مانده از سیلاب عمر
در دل من خارخاری کز تمنا مانده است.
* فقط لاله ها و گلها نیستند که از دیدن رخسار جمیل تو بی قرارند، بلکه در هیچ جگری نیست که تعلق خاطر تو نباشد. همه عاشق تو هستند.
• لاله و گل (تناسب)

۸- «خرابات مغان» میخانه زردشتی. خرابات، مکان فسق و فجور و مجازاً جایگاه عیش و طرب معنوی را گویند.
مغان جمع مغ به معنی زردشتی است. زیر مغان و خرابات مغان از مفاهیم زردشتی در ادب فارسی است. مولانا گوید:
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است.
حافظ گوید:

در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری زکجا می بینم.
و صائب گوید:
هر که چون کوزه لب بسته نگرید خموش
در خرابات جهان باده نابی نکشید.
* آشوب هر دو عالم در زیر سر خشت خم شراب است. آری همه آشوبها و غوغاها در میخانه مغان زردشتی وجود دارد.
• فتنه و شور و شر (تناسب)

۹- اندیشه پست و کوتاه تو سزاوار این است که در کف سطح دریا جولان کند و از گوهرهای عمق دریا بی بهره ماند. وگرنه در درون دل دریا هرگونه گوهر یافت می شود.
• کف، دریا و گوهر (تناسب)

۱۰- «یا قوت» از سنگهای قیمتی که به رنگهای سرخ و زرد و کبود یافت می شود.
* آن لب لعل تو را چگونه به سنگ یا قوت بی ثمر و بی حاصل تشبیه کنم؟ از ملاحظه آن لب سرخ تمام جگرهای عشاق سرفراز و سربلند شده است. (سنگ یا قوت سرخ است)

اما تراوش و شیرینی لب یار را ندارد و لب یار از ملاحه خود بر دل عشاق نمک پاشیده و از شدت ملاحه، جگر عاشقان سفید شده و زیر نمک پنهان شده است. پس چنین لبی را به یاقوت نمی توان تشبیه کرد.)

• سفید و نمک و جگر، و لعل و یاقوت (تناسب)

۱۱- «شیشه بار» آنکه بارش شیشه باشد:

قدم شمرده نهد عقل در قلمرو عشق

ز سنگلاخ، خطر هاست شیشه باران را.

ورای قافله ام نیست جز صدای شکست

که شیشه بارم و این راه سربس سنگ است.

* ای عقل! از حریم عشق دور شو و به صحرای جنون و دیوانگی قدم مگذار، زیرا بار تو شیشه است و تحمل رنج و سختی را نداری اما اینجا وادی عشق و صحرای جنون است و تمام خطرات مراحل عشق در اینجا وجود دارد.

• عقل و جنون، شیشه و خطر (تضاد)

۱۲- * نصیب عاشق از معشوق، دشنام زهر آگین و تلخی و نامرادی است، و گرنه مخزن دلبر پر از شکر است و هرگونه شیرینی در گوشه لبش پیدا می شود، اما عاشق بی بهره است. در غزلی گوید:

طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم خیر از خانه در بسته تمنا دارم.

• زهر و شکر (تضاد)

۱۳- «عنقا» (----- < ۲/۲۸)

* مگر اینکه بعد از این نامه خود را به پر عنقا بندیم و به این وسیله پیام خود را به یار برسانیم، و گرنه بر بال و پر تمام پرندگان روی زمین نامه بستیم و فرستادیم اما جواب نیامد. (تنها پرنده افسانه ای مانده است که با آن نامه نفرستاده ایم.)

۱۴- «نظر باز» کسی که به چهره های زیبا نظر می افکند. چشم چران:

صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز یک نظر باز ندیدم به شکیبایی تو.

* فقط چشم شبنم نیست که به آفتاب جمال تو می نگرد و عاشق روی تو شده است، بلکه هیچ عارف صاحب نظر و دینداری پیدا نمی شود که عاشق جمال جمیل خورشید آسای تو نباشد.

• دیده شبنم با صاحب نظر (تناسب)

۱۵- «فرامشکده» فراموشخانه.

* ای صائب! اگرچه به ظاهر از بیخبران به شمار می آییم، اما در حقیقت، در گوشه عزلت ماو گنج خانه ما هیچ خبری پیدا نمی شود که نباشد.

صائب غزل فوق را از غزل معروف حافظ استقبال کرده است. که مطلع آن چنین است:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست

منت خاک درت بر بصری نیست که نیست.



- ۱- مپوش چشم زرخسار همچو جنت دوست
که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
 - ۲- به سیم قلب خریده است ماه کنعان را
کسی که هر دو جهان را دهد به قیمت دوست
 - ۳- نهال عمر ابد با کمال رعنائی
گل پیاده نماید، نظر به قامت دوست
 - ۴- ازان به خاک برابر نموده‌ام خود را
که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
 - ۵- کمر به خدمت من بسته‌اند عالمیان
ازان زمان که کمر بسته‌ام به خدمت دوست
 - ۶- چو خون مرده نیاید به کار زنده‌دلان
شبی که زنده ندارند در محبت دوست
 - ۷- چرا زدامن صحرا به حای روم صائب؟
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست
- (ج ۲ / غ ۱۷۸۹)

وزن غزل: مفاعله مفاعله مفاعله مفاعله (بحر مُجَنَّتْ مَثْمَن مَخْبُون محذوف)

۱- «طلعت» رؤیت کردن، روی، چهره.

* از چهره بهشت آسا و زیبای دوست چشم‌پوشی مکن. زیرا صفای دیدار یار و لذت زرخسار جمیل جانان بر نور و بصیرت چشم می‌افزاید.

۲- «سیم قلب» نقره ناسره:

دل به دنیای دنی دادن نه کار عقل است

می دهی یوسف به سیم قلب ای نادان چرا؟

* هر کس دو عالم را در برابر قیمت و ارزش دوست بفروشد و دوست را در قبال دو جهان نفروشد، گویی که یوسف را به بهای بسیار اندک خریده و سود سرشاری برده است.

• سیم قلب و ماه کنعان (تناسب)

۳- «گل پیاده» هر گلی که ساق داشته باشد چون لاله و سوسن و نرگس و بعضی گل خود رو را گویند و از این جهت جمیع گل های صحرائی را گل پیاده خوانند. گل پست:

با ناز بر نیایند، اهل نیاز هرگز گر گل پیاده باشد، بر بلبلان سوارست.
نخلی که سرکشی نکند، پایمال باد خون گل پیاده به گلچین حلال باد.

«نظر به» در مقایسه با، در برابر، در مقام سنجش با:

ته جرعه ای بود که به خاکش فشانده اند دریا نظر به ساغر مرد آزمای ما.
نظر با ساعد سیمین چراغ صبح را ماند برآرد گرید بیضا سر از یک آستین با او.
* در مقایسه با قامت بلند معشوق نهال عمر جاودان با تمام بلندی و سرکشی، مثل گل کوتاه قد و پست به نظر می آید.

۴- «به خاک برابر نمودن» با خاک برابر شدن، کنایه از ذلیل و بی قدر شدن:

صائب در آن سری که بود همت بلند گرمی شود به خاک برابر، فتاده نیست.
* از آن جهت خود را ذلیل و خوار نموده ام که توجه دوست را به خویشتن جلب کنم. زیرا
ابر رحمت و بخشش دوست خاکساران و درویشان را می نوازد.

• ابر و خاک (تناسب)

۵- «کمر به خدمت بستن» نوکری و خدمت کردن:

ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون ماه در خدمتش از هاله کمر می بندد.
* از زمانی که کمر خدمت بسته ام و در محضر دوست غلامی می کنم، همه عالم کمر به خدمت بسته اند و نوکری مرا می کنند.

۶- «زنده دل» مقابل افسرده دل و مرده دل، شاد، مسرور:

ذرات را به وجد درآورد آفتاب یک زنده دل تمام جهان را کفایت است.
دل تازه می شود ز شراب کهن مرا این پیر زنده دل به جوانی برابرست.
* عارفان دل زنده آن شبی را که در عشق و محبت و انس دوست سپری نکنند و به شب

زنده‌داری نپردازند، آن را مثل خون مرده می‌شمارند که موجب حیات نمی‌شود
و جاری نمی‌گردد.

در غزلی گفته است:

مزن دست تأسف بر هم از مرگ سیه‌کاران

که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی‌گیرد.

• مرده و زنده (تضاد)

۷- «حیی» قبیله.

«دماغ چیزی داشتن» میل و رغبت چیزی داشتن:

به اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا دماغ دشمنی روزگار نیست مرا.
دماغ بنده‌نوازی نمانده است مرا وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است.
ای صائب! من مانند مجنون صحراگرد میل انس و مصاحبت دوست را ندارم، پس چرا از
دامن صحرای عشق، و از کنار بیابان جنون به سوی قبیلهٔ خود برگردم؟

• صحرا و مجنون (تناسب)



- ۱- آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست آن طوطیم که آینه دارم دل خودست
- ۲- دستم نمی‌رسد به گریبان ساحلی زین بحر بیکنار کنارم دل خودست
- ۳- هر مشکلی که بود گشودم به زور فکر مانده است عقده‌ای که به کارم دل خودست
- ۴- چون ماه چارده به سر خوان آفتاب پیوسته رزق جان فگارم دل خودست
- ۵- از دیگران چراغ نخواهد مزار من کز سوز سینه شمع مزارم دل خودست
- ۶- از شرم نیست بال و پر جستجو مرا چون باز چشم بسته شکارم دل خودست
- ۷- فارغ ز نور عاریه چون چشم روزنم خورشید و ماه لیل و نهارم دل خودست
- ۸- صائب به سرمه دگران نیست چشم من روشنگر دو دیده تارم دل خودست

(ج ۲ / غ ۱۸۷۹)

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف)

۱- «آینه دار» آن که آینه در پیش دارد تا عروس و جز او خوشتن را در آن ببیند:

یک صافدل در انجمن روزگار کو؟ عالم گرفت تیرگی، آینه دار کو؟

* من آن بلبل هستم که باغ و گلستان و بهاری جز دل خود ندارم. و من آن طوطی شیرین سخنم که دلم آینه دار من است. (من آن مرغ نوا خوانم که مثل مرغان دیگر محتاج باغ و بهار نیستم. بلکه در گلستان دل خویش سیر می‌کنم و طوطی شیرین سخنی هستم که به آینه دار احتیاج ندارم بلکه در برابر آینه دل خویش به سخن می‌آیم.)

• بلبل و باغ و بهار، و طوطی و آینه (تناسب)

۲- * از این دریای ناپیدا کرانه دل، دستم به گریبان هیچ ساحلی نمی‌رسد. زیرا ساحلی جز دل خود ندارم.

• دست و گریبان، و بحر و کنار (تناسب)

۳- «عقده» گره و بستگی:

از تمنا گرهی رشته عمر تو نداشت تو برین رشته دو صد عقده مشکل زده‌ای. * به نیروی اندیشه مشکلات زندگی را حل کردم. اما گره‌ای مانده است که به مدد اندیشه باز نمی‌شود و آن گره به کار دل مربوط می‌شود. (فکر، عقده دل را نمی‌تواند گشاید.)

۴- * مانند ماه شب چهارده بر سر سفره خورشید، مدام روزی جان خسته و مجروحم، دل خویشتن است. (ماه شب چهارده تا آخر ماه که به حالت هلال می‌رسد هر روز ضعیف‌تر و باریک می‌شود و گویی بر سر سفره خورشید، خون خودش را می‌خورد و من نیز دل خویش را می‌خورم.)
ماه و آفتاب (تناسب)

۵- «شمع مزار» شمع‌ی که بر سر قبر کسی روشن کنند:

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد شمع‌ی است که شایسته بالین مزارست. * قبر من نیازی به چراغ دیگران ندارد، زیرا از آتش و سوز سینه‌ام، دلم مانند شمع مزار می‌سوزد و روشنی می‌بخشد.
• چراغ و شمع (تناسب)

۶- «باز چشم بسته» یا باز نظر دوخته، نوعی از مرغان شکاری است که پس از صید شدن، چشم او را می‌دوزند و تا یک سال که بدین حال است طعمه از دست به او می‌دهند و سپس به تدریج چشمانش را می‌گشایند تا رفته رفته با صاحب خود آشنا و برای صید کردن مهیا شود:

از شرم، حرص دلبری افزود ناز را کز دوختن گرسنه شود چشم، باز را. * به سبب شرم و حیا بال و پر جستجو و تکاپو ندارم و مانند باز شکاری چشم بسته هستم و تنها مرغ دل خود را شکار می‌کنم.
بال و پر، باز و شکار (تناسب)
۷- «عاریه» آنچه بدهند و بگیرند.

* مانند چشم روزن از نور عاریه فارغ و آسوده‌ام. آفتاب روزم و مهتاب شبم دل خودم است. (مانند روزن، روزها از خورشید و شبها از ماه، به عاریت نور نمی‌طلبم. و نیازی به آنها ندارم و دل تابناکم آفتاب آسا و ماه‌وش پرتو می‌افشاند و مرا نورباران می‌کند.)
روزن، نور، ماه و خورشید (تناسب)

۸. ای صائب! چشم من با سرمه دیگران روشنی نمی‌گیرد، بلکه روشنگری دو چشم تاریک من از راه دل صورت می‌پذیرد و دلم به دیدگانم نور می‌رساند و با بصیرت دل می‌نگرم.

سرمه و چشم، دیده و دل (تناسب) روشنگر و تار (تضاد)



- ۱- در کاروان ما جرسِ قال و قیل نیست
 - در عالم مشاهده راهِ دلیل نیست
 - ۲- عیبی به عیبِ خود نرسیدن نمی‌رسد
 - گر ثقلِ خود ثقیل بدانند ثقیل نیست
 - ۳- بگریز در خدا ز گرانان که کعبه را
 - اندیشه از تسلطِ اصحابِ فیل نیست
 - ۴- چرخِ کبود دشمنِ فرعونیان بود
 - ورنه کلیم را خطر از رودِ نیل نیست
 - ۵- گردون سیاه کاسه ز طبعِ خسیس توست
 - هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
 - ۶- زاهد به آب رانده پندار باطل است
 - ورنه شرابِ تلخ کم از سلسبیل نیست
 - ۷- در گوشِ عارفی که بود هوش پرده‌دار
 - یک برگِ بی‌صدایِ پرِ جبرئیل نیست
 - ۸- بازیچهٔ محیطِ حوادث شود چو موج
 - در دست هر که لنگرِ صبرِ جمیل نیست
 - ۹- صائب خموش چون نشود پیش اهل حال؟
 - آنجا مجالِ دم زدنِ جبرئیل نیست
- (ج ۲ / غ ۲۰۶۰)

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف)
۱- «جرس» زنگ.

«قال و قیل» گفت و شنید، سخنانی که حال عرفانی در آن نباشد:

گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست.
* در کاروان عاشقان و عارفان زنگ بیهوده گفت و شنید وجود ندارد. در عالم مشاهده و بینش و نظر کردن، دلیل و برهان و استدلال، راه ندارد. (چون که دیدن مرتبه بالاتری از ارزش نظری و گفتن دارد.)

• کاروان ما با عالم مشاهده و جرس قیل و قال با راه دلیل (معادله). کاروان، جرس و راه (تناسب)

۲- «ثقل» سنگینی، گناه.

«ثقیل» سنگین، گران.

* کسی که به عیب خود نتواند پی ببرد، آن بزرگترین عیب برشمار می آید. اما اگر کسی عیب و گناه خویش را سنگین به شمار آورد، سنگین به حساب نیارند. (بزرگترین عیب این است که انسان نداند معیوب است اگر انسان گرانجانی به عیب و ثقل خود پی ببرد دیگر مزاحمت ایجاد نمی کند ولی نمی فهمد).

۳- «گران» مجازاً شخص ناگوار و مکروه طبع که حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران باشد:

سر رشته میزان عدالت مده از دست زنه‌ار که با هر که گرانست گران باش.
* از دست گروه ناگوار و گرانجان به درگاه خدا پناه ببر، زیرا که بر کعبه هیچ ترسی از سلطه و غلبه اصحاب فیل وجود ندارد. کعبه که به حق پناه برد، از حمله دشمنان نمی ترسد. بیت تلمیحی دارد به لشکرکشی ابرهه، پادشاه حبشه بر ویران کردن کعبه که: «خدای عزوجل، مرغانی بفرستاد بر مثال خطاف (پرستو، چلچله) و به کناره دریا رفتند و به منقار و به چنگل پای هر یکی لختی گِل برگرفتند و به هوا اندر شدند و آن گِل داشتند، سنگ گشت و بیامدند و بر سر آن سپاه بیستادند و هر مردی را سنگی از آن بر سر زدند و همه اندام‌های ایشان بیاماسید و جمله بمردند ... آن پیلان و سواران همه هلاک شدند. (تفسیر طبری، ج ۷، ص ۲۰۵۸) و صائب نیز در غزلی گفته است:

بر زور خود مناز که یک مشت بال و پر در هم شکست شوکت اصحاب فیل را.
• کعبه و اصحاب فیل (تناسب)

۴- «کلیم» لقب حضرت موسی (ع) پیامبر بنی اسرائیل:

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت چون کلیم از لَن ترانی لذت دیدار یافت.
آنچه می جست از درخت وادی ایمن کلیم همت منصور بی زحمت زچوب دار یافت.

«رود نیل» (----< ۱۳/۱۴)

* چرخ فلک کبود، دشمن فرعونیان است و گرنه بر حضرت موسی کلیم الله از جانب رود خروشان نیل مصر هیچ خطری نمی رسد. (یعنی روزگار دشمن ستمکاران است و پاکانی چون موسی را مدد می رساند).

• فرعونیان، کلیم و رود نیل (تناسب)

۵- «سیاه کاسه» کنایه از ممسک و بخیل:

حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید زمیزبان سیه کاسه احتراز کنید.

* چرخ فلک از طبع خسیس و فرومایه تو بخیل و سیه کاسه شده است. جایی که طمع و آزمندی نباشد بخیل و آزمند نیز یافت نمی شود.
«به آب رانده» فریب خورده.

۶- * زاهد به وسیله پندارهای باطل خود فریب خورده است و حقایق را نمی تواند تشخیص دهد. و گرنه شراب تلخ از آب گوارای سلسبیل کمتر نیست. در جای دیگر گوید: نتوان به آب راند مرا همچو زاهدان تا هست می، نگاه به کوثر نمی کنم.
۷- «پرده دار» دربان، حاجب.

* در گوش آن عارفی که هوش درباری می کند، هیچ حرکتی در جهان بدون اراده و مشیت حق صورت نمی پذیرد و حرکت برگ درختان بوسیله صدای پر جبرئیل انجام می گیرد. (در نسخه انتشارات کتابفروشی خیام در غزل شماره ۵۴۷ «هوش» - «گوش» آمده است).
۸- «لنگر» آهن سنگینی که بر کشتی برای بازداشتن بندند و مجازاً به معنی تمکین و وقار است:

شود تخته مشق، هر خار و خس را چو دریا بزرگی که لنگر ندارد.

* هر کس صاحب تمکین و وقار شکیبایی مستحسن نباشد، مانند امواج، بازیچه دریای حوادث گوناگون زندگی می شود. (انسانی که صبور نباشد در دست حوادث بازیچه قرار می گیرد).

• محیط، موج و لنگر (تناسب)

۹- «دم زدن» کنایه از سخن گفتن:

پیش اهل حال می باید لب از گفتار بست چون طرف آینه باشد، دم نمی باید زدن.
* صائب در محضر عارفان چگونه خاموش نباشد؟ خدمت عارفان مکانی است که جبرئیل و فرشته وحی الهی نیز خاموش می نشیند و کسب فیض می کند.



- ۱- گردون صدف گوهر یکدانه عشق است
خورشید جهانتاب، نگین خانه عشق است
- ۲- هم کعبه اسلام و هم آتشکده کفر
ویران شده جلوه مستانه عشق است
- ۳- هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست
رزق سر شوریده دیوانه عشق است
- ۴- از مرتبه خاک به افلاک رسیدن
موقوف به یک نعره مستانه عشق است
- ۵- گنجی که بود هر گهرش مخزن اسرار
گنجی است که در سینه ویرانه عشق است
- ۶- در صومعهها جوش انالحدق نتوان زد
این زمزمه در گوشه میخانه عشق است
- ۷- خورشید کز او خیره شود دیده انجم
یک روزن مسدود ز کاشانه عشق است
- ۸- افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
از بست و گشاد در میخانه عشق است
- ۹- در دامن صحرای دل سوخته من
تا چشم کند کار، سیه خانه عشق است
- ۱۰- خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از سوختگان سر دیوانه عشق است

- ۱۱- از پرده دل کی به زبان قلم آید؟
لفظی که در او معنی بیگانه عشق است
- ۱۲- صائب که مقیم حرم کعبه دین بود

امروز کمر بسته بستخانه عشق است

(ج ۲ / غ ۲۱۳۲)

وزن غزل: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن (بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف)

- ۱- «گوهر یکدانه» گوهر بی نظیر و گرانبها:
گرچه از گرد کسادی مهره گل گشته ام نه صدف از گوهر یکدانه من روشن است.
«عشق» (---- < ۷/۱۲)

«نگین خانه» نگین دان، انگشتی و قسمتی از انگشتی که در روی آن نگین و سنگ های قیمتی را نصب کنند:

دلم به حلقه زلف تو تا نظر انداخت دگر به هیچ نگین خانه این نگین نشست.
* آسمان به منزله صدف گوهر بی نظیر عشق است و خورشید جهان افروز نگین دان عشق به شمار می آید.

• گردون و خورشید (تناسب)

۲- «جلوه» (---- < ۸/۲۲)

«مستانه» مانند مست، بطور مستان:

نظر به جلوه مستانه که افکنده است که روزگار دماغ گذاره ای دارد.
* کعبه اسلام و آتشگاه زردشتیان، از یک جلوه مستانه عشق ویران شده است. (عشق در همه جا جاری است و دلسوخته دارد).

۳- «سنگ ملامت» (اضافه تشبیهی)

* تمام سنگ های سرزنی که در دامن صحرای هستی فراهم آمده، نصیب آن سرشیدا و شوریده احوالی است که از عشق دیوانه شده باشد.

۴- «موقوف» متعلق، وابسته، مربوط:

موقوف به آسایش چرخ است قرارم

هر کار که موقوف محال است، محال است.

این تخم توبه ای که تو در کار کرده ای

موقوف آبشاری اشک ندامت است.

* از مرتبه پست روی زمین به مرتبه بلند آسمانها رسیدن، وابسته به این است که عاشقانه

از صمیم جان یک نعره مستانه عشق سردهی.

• خاک و افلاک (تضاد)

۵- آن گنجی که هر گوهرش گنجینه راز و رمز و سرّ به شمار می آید، در حقیقت گنجی است که در درون سینه ویرانه عشق نهفته است.

• گنج و ویرانه (تناسب)

۶- «صومعه» خانقاه.

«انالالحق» من حقم، سخن حسین بن منصور حلاج که از روی شیدایی و وجد و حال گفته شده است.

* جوش و خروش انالالحق در خانقاه پیدا نمی شود بلکه ترنم نوای انالالحق را در گوشه میخانه عشق باید جست.

۷- «مسدود» بسته شده، استوار کرده.

* خورشیدی که چشم ستارگان از مشاهده آن خیره می شود، یک روزن بسته شده از کاشانه عشق به شمار می آید.

• خورشید، انجم (تناسب)

۸- «بست و گشاد» بستن و بازکردن:

خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد از بست و گشاد در دکان قیامت.

* افسردگی احوال عالم از بسته بودن در میخانه عشق، و خوشحالی جهان از بازبودن در میخانه عشق است.

• افسردگی و خوشحالی، بست و گشاد (تضاد)

۹- «سیه خانه» خیمه صحرائشینان عرب:

گر در آن زلف ندیدی دل بیتاب مرا در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را.

* در اطراف صحرای وسیع دل سوخته و عاشق من، هر قدر چشم تماشا کند، همه جا را پر از خیمه عشق می بیند.

• صحرا و سیه خانه (تناسب)

۱۰- * خورشید روز قیامت که جهان را بسیار گرم خواهد کرد، همان خورشید نیز از نخستین و از معروفترین عاشقان دل سوخته و دیوانه عشق محسوب می شود.

۱۱- «معنی بیگانه» معنی تازه، معنی لطیف و بکر و بدیع، معنی بیگانه از محورهای اصلی شعر صائب و از خصایص عمده سبک او به شمار می آید:

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش.
 در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت لذتی کز معنی بیگانه می‌یابیم ما.
 از زبان خامه من لفظ‌های آشنا در لباس معنی بیگانه می‌آید برون.
 فارغم از آشنایان، تا به دست آورده‌ام دامن لفظ غریب و معنی بیگانه را.
 * لفظی که در آن معنی بکر و بدیع عشق باشد، از درون دل چگونه می‌توان بر زبان قلم
 آورد و نوشت یا بیان کرد؟

• لفظ و معنی (تناسب)

۱۲- «کمر بسته» کنایه از آماده برای خدمت:

صائب به مقامی نرسیدیم درین باغ از خاک چونی گر چه کمر بسته دمیدیم.
 * صائب که روزگاری در اطراف کعبه دین و دینداری مقیم گشته بود، امروز در بتخانه
 عشق خدمت می‌کند.
 • کعبه و بتخانه (تضاد)

۳۵

- ۱- افسوس که ایام شریف رمضان رفت
سی عید به یک مرتبه از دست جهان رفت
- ۲- افسوس که سی پاره این ماه مبارک
از دست به یکباره چو اوراق خزان رفت
- ۳- ماه رمضان حافظ این گله بُد از گرگ
فریاد که زود از سر این گله شبان رفت
- ۴- شد زیر و زبر چون صف مژگان، صف طاعت
شیرازه جمعیت بیداردلان رفت
- ۵- بیقدری ما چون نشود فاش به عالم؟
ماهی که شب قدر در او بود نهان، رفت
- ۶- برخاست تمیز از بشر و سایر حیوان
آن روز که این ماه مبارک زمیان رفت
- ۷- تا آتش جوع رمضان چهره برافروخت
از نامه اعمال، سیاهی چو دخان رفت
- ۸- با قامت چون تیر درین معرکه آمد
از بارگنه با قد مانند کمان رفت
- ۹- برداشت زدوش همه کس بارگنه را
چون باد، سبک آمد و چون کوه، گران رفت
- ۱۰- چون اشک غیوران به سراپرده مژگان
دیر آمد و زود از نظر آن جان جهان رفت

۱۱- از رفتن یوسف نرود بر دل یعقوب

آن‌ها که به صائب زوداع رمضان رفت

(ج ۲ / غ ۲۲۰۱)

وزن غزل: مفعول مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن (بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف)

۱- * دریغا که روزهای بلند قدر و شریف ماه مبارک رمضان تمام شد. هر روز آن ماه به منزله عیدی بود که یک مرتبه از دست جهان بیرون شد.

۲- * دریغا که قرآن سی جزء ماه مبارک رمضان همچون برگهای خزان یکباره از دستمان بیرون رفت و به معانی عمیق و فضایل بلند این ماه پی نبردیم.

۳- * ماه مبارک رمضان به منزله نگهبان انسانها از گرگ شیطان بود که ایمان آنها را محفوظ می داشت. فغان و درد! که از سر این گله انسانها چوپان خدایی رفت.

• گله، گرگ و شبان (تناسب)

۴- «شیرازه» ته بندی کتاب و دفتر، بخیه مخصوصی که صحاف بر دو طرف ته کتاب زند: ریخت تا دندان، زهم پاشید اوراق دلم می رود بر باد بی شیرازه چون گردد کتاب. «بیدار دل» کنایه از عاقل و هوشیار:

ز یک بیدار دل صد مرده دل، بیدار می گردد

که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری.

* وقتی که ماه رمضان، آن شیرازه اتحاد و جمعیت هوشیاران از میان ما رفت، صف عبادات نیز مانند صف مژگان، پریشان شد. (ماه رمضان موجب اتحاد و همدلی و جمعیت بود)

• زیر و زبر و جمعیت (تضاد)

۵- * بی ارزشی و بی اعتباری ما چگونه در عالم فاش شود، زیرا ماه مبارکی که شب قدر (شب شگرف و اسرارآمیز) در آن نهان شده بود، سپری شد و به پایان رسید.

• فاش و نهان، بی قدری و قدر (تضاد) ماه و شب (تناسب)

۶- «تمیز» تشخیص، باز شناختن، امتیاز.

* از انسان و از سایر موجودات زنده امتیاز و تشخیص گرفته شد، آن روز که ماه مبارک رمضان از میان بشر رفت و به پایان رسید.

۷- «جوع» گرسنگی.

«دُخان» دود:

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست

از دخان صائب بیندیش، از غبار اندیشه کن.

✽ وقتی که آتش گرسنگی ماه رمضان روشنی بخشید، از نامه اعمال سیاه و پرگناه ما، سیاهی گناهان مثل دودی که از آتش سوخته بلند شود، رفت و زایل و ناپدید شد.

• چهر برافروختن و سیاهی (تضاد) آتش و دخان (تناسب)

۸- ✽ ماه رمضان در میان میدان اجتماع انسانها با قدی کشیده و راست و تیر آسا قدم نهاد. اما از بار گناهان سنگین انسانها با قدی خمیده و کمان آسا برگشت.

• تیر، کمان و معركة (تناسب)

۹- ✽ ماه مبارک رمضان بارهای سنگین گناهان را از دوش مردم برداشت و او که هنگام آمدن مانند باد سبک بال آمده بود اما موقع بازگشت چون کوه گران بار رفت.

• بار و دوش (تناسب) سبک و گران (تضاد)

۱۰- «غیور» بسیار غیرت دارنده.

✽ ماه رمضان مثل اشک چشم انسانهای غیرتمند به سرافرده چشم دیر آمد ولی آن عزیز جهان بسیار زود از دیده ها پنهان شد.

• اشک و مزگان (تناسب) دیر و زود (تضاد)

۱۱- ✽ آن درد و رنج و هجرانی که از وداع و درودگویی رمضان بر صائب رسید، از رفتن یوسف و هجرانش آنقدر بر دل یعقوب نرسیده است.

• یعقوب و یوسف (تناسب)

۳۶

- ۱- گر به اخلاص رخ خود به زمین سایى صبح
روشن از خانه چو خورشید برون آیی صبح
- ۲- گر به خاکستر شب پاک نکردی دل را
سعی کن سعی که این آینه بزدایی صبح
- ۳- به تراز دست دعا کشتی نوحی دادند
تا ازین قلزم پر خون به کنار آیی صبح
- ۴- بندگی کار جوانی است، به پیری مفکن
در شب تار به ره رو که بیاسایی صبح
- ۵- نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز
تا به همدستی توفیق به بار آیی صبح
- ۶- زنگ غفلت کسندت پاک ز آینه دل
کف دستی که زافسوس به هم سایى صبح
- ۷- چون به گل رفت ترا پای، به دل دست گذار
این حنا نیست که شببندی و بگشایی صبح
- ۸- صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهاتتاب شکرخایی صبح

(ج ۲ / غ ۲۲۹۱)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

- ۱- «اخلاص» خالص کردن، عملی که در آن شاهدی جز خدا نباشد. پاکی نیت و ارادت صادقانه. «ابراهیم ادهم» گوید: «اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی»
(تذکره الاولیاء - ص ۱۱۲)

عرفا گویند که اخلاص باید در گفتار، افعال، عبادات و احوال باشد تا خلوص بنده کامل شود. و شیخ اجل سعدی در باب پنجم بوستان گوید:

عبادت به اخلاص نیت نکوست و گرنه چه آید زبی مغز، پوست.
چه زئارِ مغ در میانت، چه دلق که در پوشی از بهر پندار خلق.
اخلاص تصفیۀ اعمال از شوائب ریا و خودبینی است و از بهترین تفسیرهای آن، اخلاص علی (ع) است که با گویاترین وجهی در دفتر اول مثنوی مولانا بیان شده است:
از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان مطهر از دغل.

۱- * اگر سحرگاهان با صدق نیت در پیشگاه حق رخ بر زمین بسایی و با عجز و نیازمندی به عبادت و توبه پردازی، آن وقت مثل خورشید با چهره‌ای درخشان و تابان و نورانی ظاهر می‌شوی.

۲- * اگر زنگار دل خود را با سیاهی شب که مثل خاکستر زنگ را می‌زداید، نتوانستی پاک کنی، بیشتر تلاش کن تا فیض صیقل صبح را دریابی و آینه دل خود را صاف کنی.

۳- «قلزم» دریا، رود بزرگ. در اصل به بحر احمر گفته می‌شود:
در قلزمی که کشتی نوح است در خطر بالین زگردد بالیش گرداب می‌کنی.
قلزم اخصر کنایه از آسمان است:

در عقیق بی‌نیازی هست آب صد محیط نم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش.
«قلزم پر خون» کنایه از تن:

کشتی تن بشکن، چند در این قلزم خون تخته مشق صد اندیشه باطل باشی.
* برای تو از دست دعا و اظهار نیاز کشتی نوح نجاتی داده‌اند تا سحرگاهان خود را از دریای پر خون جسم و تن به ساحل توبه و اطاعت خدا برسانی.

• کشتی و کنار (تناسب)

۴- * اطاعت و عبادت و عبودیت، کار دوره جوانی است، بندگی خدا را به دوره پیری موکول مکن. پس بیا در شب تار (آغاز زندگی) به سیر و پرستش پرداز تا در پیری که موی سر چون صبح سفید می‌شود، در آسایش به سر بیری و پشیمان نباشی.

۵- * در میان باغ شهبای بلند، نخل آهی بکار تا توفیق و عنایت الهی نیز با تو همدست و رفیق باشد و صبحگاهان از میوه‌های شیرین شب‌زنده‌داریهای خود بهره‌برگیری.

• نخل و بار (تناسب)

۶- «کف دست زافسوس ساییدن» تأسف خوردن. از پشیمانی دست بر دست سودن:

گر می‌زنم بهم کف افسوس دور نیست بال و پری نمانده که بر یکدیگر زنم.
گنه‌کار ترا از ننگ، دوزخ هم نمی‌سوزد مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را.
❖ اگر سحرگاهان اظهار پشیمانی کنی و از گناهان رفته پوزش طلبی، این تأسف، زنگ و غبار غفلت و بی‌خبری را از آینه دلت می‌زداید.

• زنگ، آینه و ساییدن (تناسب)

۷- «پای به گل فرو رفتن» کنایه از گرفتار شدن:

عالمی را رفته است از خانه‌سازی پا به گل

فکر خود سازی درین دوران ندارد هیچ کس.
❖ اگر پایت به گل فرو رفت و گرفتار شدی و به دشواری‌های عشق گرفتار آمدی دست بر روی دلت بگذار و صبور باش. زیرا گرفتاری عشق یکشبه حل نمی‌شود و مثل حنا نیست که شب آن را بر دست و پای بندی و صبح باز کنی. (آثار گرفتاری‌های عشق سالها باقی می‌ماند. سعی کن در گرفتاری‌های عشق دلت را آرامش و تسلی بخشی).
• گل و پای، و دست و دل، و دست و پای، و حنا و دست و پای. (تناسب)

گشودن و بستن (تضاد)

۸- «شکر خاییدن» شکر شکستن، شکر خوردن، سخن شیرین گفتن، شیرین گفتاری:
طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم خیر از خانه در بسته تمنا دارم.
سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز ز آبداری لعل لب شکر شکنش.
❖ ای صائب! به رنج و تلخی شب‌زنداریها شکیا باش، تا سحرگاه همچو خورشید عالم‌افروز روشنی‌بخش باشی.

شکر خوردن، صفتی است که به طوطی نسبت می‌دهند و گویند که طوطی شکر را دوست دارد.

خواجه حافظ گوید:

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.
و صائب گوید:

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی.



- ۱- جان مشتاقان ز کوی دلستان چون بگذرد؟
کاروان شبِ نیم از ریگ روان چون بگذرد؟
- ۲- نقطه‌ها طوطی شوند و حرفها تنگ شکر
بر زبان خامه نام آن دهان چون بگذرد
- ۳- خار در راه نسیم بی ادب نگذاشته است
غیرت بلبل زخون باغبان چون بگذرد؟
- ۴- پرزند تا روز محشر در فضای لامکان
تیرآهم از ترنج آسمان چون بگذرد
- ۵- چون صدف تبخاله‌ای هر گوشه لب وا کرده است
از لب من گریهٔ آتش عنان چون بگذرد؟
- ۶- بگسل از کج بحث تا از صد کشاکش واره‌ی
برنشان یابد ظفر تیر از کمان چون بگذرد
- ۷- هم‌رهان رفتند اما داغشان از دل نرفت
آتشی بر جای ماند کاروان چون بگذرد.
(ج ۳/ غ ۲۳۴۵)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «ریگ روان» شن نرم متحرک:

عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذرست تا، پابر سر این ریگ روان نگذاری.
* جان عاشقان آرزومند از کوی آن معشوق دلربا چگونه بگذرد؟ همچنانکه کاروان شبِ نیم
از کوی شنهای نرم متحرک نمی‌تواند بگذرد.

• جان مشتاقان با کاروان شبیم و کوی دلستان با ریگ روان (معادله)

۲- «تنگ شکر» بار شکر و کنایه از دهان معشوق:

مهر خاموشی زدن بر لب درین وحشت سرا

کام تلخ خویش صائب تنگ شکر کردندست.

بوسه‌ای از لب شیرین توای تنگ شکر

ما گرفتیم نخواهیم، عطای تو کجاست؟

✽ وقتی که ذکر آن دهان زیبای دلبر بر زبان قلم شاعرانه من می‌گذرد، نقطه‌ها چون طوطی از شیرینی نام او شکر می‌شکنند و حروف از حلاوت ذکرش به بار شکر تبدیل می‌شوند.

• طوطی و شکر، و نقطه، حرف و خامه (تناسب)

۳- «غیرت» (---- < ۵/۵)

«از چیزی گذشتن» صرف‌نظر کردن:

ظالمان را آیه رحمت بود فرمان عزل

چشم او در دور خط از مردم آزاری گذشت.

✽ غیرت بلبل در عشق گل خون باغبان را خواهد ریخت و از خون او صرف‌نظر نخواهد کرد. زیرا خاری را در راه نسیم گستاخ باقی نگذاشته و همه خارها را از راه نسیم بی‌ادب برداشته و اجازه معاشقه با گل را داده است. (از اینکه باغبان موجب عشقبازی نسیم و گل شده است، بلبل از باغبان انتقام خواهد کشید.)

• خار، بلبل و باغبان (تناسب)

۴- «تیرآه» (اضافه تشبیهی).

«ترنج آسمان» (اضافه تشبیهی). غالباً ترنج را برای مثنی تیراندازی نشانه تیر قرار می‌دادند و صائب «نارنج نشان» یا «نارنج هدف» را مترادف با آن آورده است:

تا ترکش افلاک پر از تیر شهاب است ما بی سر و پایان همه نارنج نشانیم.
این ترنج ذقنی را که به آن می‌نازی از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد.
دلش چو خانه زبور، خانه خانه شدست ترنج بی‌سرو پای فلک نشانه کیست؟
✽ اگر آه تیرآسای من از ترنج نشان آسمان عبور کند، تا روز قیامت در فضای نامحدود عرش پر خواهد زد. جای دیگر گوید:

آسمان حلقه فتراک بود صید مرا لامکان منزل سهل سفر هوش من است.

طبع من از تنگنای لامکان دلگیر شد تا به کی ضبط عنان از تنگ میدانی کند.

پر و فضا، و تیر و ترنج (تناسب)

۵- «تبخال» یا تبخال، تاوولی که بر اثر عفونت حاد عمومی بدن در کنار لب یا در مخاط دهان پدید آید. جوشی که از گرمی تب بر اطراف لب ظاهر می‌شود:

مهر خاموشی است حجت بر مزاج مستقیم

رفتن تب را دلیلی بهتر از تبخال نیست.

«آتش عنان» کنایه از تیزرو، چالاک و جلد:

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن که نیست گریه او در شمار گریه شمع.
 * از کنار لب تب زده من، اشکهای تیزرو و آتش عنان من، چگونه می تواند بگذرد؟ زیرا
 در هر طرفی از گوشه لبم تبخاله ای چون صدف دهان باز کرده که قطرات اشکم را به
 گوهر تبدیل کند. در جای دیگر گوید:

ز آن فروغی کز رخس افتاده در کاشانه ام

آتش تبخاله ام لبریز آب گوهرست.

نه تبخاله است برگرد دهان آن پری پیکر

ز تنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را.

۶- «کج بحث» آنکه در مباحثه و گفتگو یاوه گوید:

نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی

ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را.

«کشاکش» پیایی کشیدن، امر و نهی، از هر سو کشیدن، درد و رنج:

ز نهار در کشاکش دوران صبور باش کز شکوه تو تیغ حوادث دو دم شود.
 * از انسان یاوه گو رشته دوستی را بگسل تا از صدها درد و رنج و امر و نهی آسوده
 باشی. آری تیر راستی که از کمان کج و خمیده عبور کند، برای رسیدن به هدف پیروز
 می شود.

• کج بحث با کمان و وارheidن با ظفر یافتن (معادله)

۷- «داغ» نشان، جراحت، غصه:

ز دست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم

به صحرا گر بریزم، لاله زاری می شود پیدا.

* همدمان موافق از من جدا شدند، ولی نشان دوستی و گرمی مصاحبتشان از دلم بیرون
 نرفت. آری وقتی کاروان از جایی کوچ کند بجز آتش چیزی باقی نمی گذارد. سعدی گوید:

رفتی و رفتن تو آتش نهاد بر دل از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل؟

• همراهان با کاروان، و داغ با آتش (معادله)

۸- «گلگشت» سیر و گشت در میان گلها. سیر جاهای مرغوب:

عرق کلک سبکسیر مرا پاک کنید که ز گلگشت سرکوی سخن می آید.

* از روزگاران پیشین، چشم با سرمه پیوند دیرینه دارد و موجب روشنایی چشم است.
 همچنانکه سیر شهر اصفهان نیز به منزله سیر در میان گلهاست که سبب روشنی جان و دل

شاعر است. بنابراین سرمه را از چشم و صائب را از اصفهان نمی توان جدا کرد.

• چشم و سرمه (تناسب) چشم با صائب، و سرمه با سیر اصفهان (معادله)

۳۸

- ۱- بی علایق چون شود سالک به منزل می‌رسد
چون شود بی‌برگ نخل اینجا به حاصل می‌رسد
- ۲- بردباری پیشه خود کن که در راه سلوک
هر که سنگین‌تر بود، بارش به منزل می‌رسد
- ۳- دست رد ما را به درگاه قبول حق رساند
حق‌پرستان را مدد دایم ز باطل می‌رسد
- ۴- بیقرار شوق در یک جا نمی‌گیرد قرار
اول سیرست چون سالک به منزل می‌رسد
- ۵- رهنوردان را سبکباری بود باد مراد
کف به اندک سعی از دریا به ساحل می‌رسد
- ۶- من به چندین دستگاه از دست یک دل عاجزم
چون صنوبر با تهیدستی به صد دل می‌رسد؟
- ۷- گرچه حاصل نیست صائب تخم آتش دیده را
دانه دلها چو می‌سوزد به حاصل می‌رسد
(ج ۳/ غ ۲۴۱۲)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

- ۱- «علایق» دلبستگیها، از اصطلاحات عرفاست: «اسبابی که طالبان تعلق بدان کنند و از مراد باز مانند.» (تاریخ تصوف - ۶۵۰)
- «سالک» راه رونده، از مصطلحات عرفانی است: «کسی که نه بقوه علم، بلکه با نیروی حال مشغول سیر در مقامات است. سالک کسی است که علم او به درجه عین‌الیقین رسیده است.» (تاریخ تصوف - ۶۴۷)

سالکان را صحبت تن پروران سنگِ ره است

سیل را این خاکهای مرده کاهل می‌کند.

«بی‌برگ» بی‌ساز و سامان، بینوا:

در سرای مردم بی‌برگ چون مهمان شوی مهر بر لب زن، فضولی را برون در گذار.
 * رونده راه حق زمانی به سر منزل مقصود می‌رسد که از دلبستگیهای مادی و تعلقات
 دنیوی بدور باشد. آری در عالم معرفت درختی که بی‌سامان و بی‌تعلق باشد به بار و
 حاصل می‌رسد. در جای دیگر گوید:

هیچ نخلی همچو رز در بوستان چالاک نیست

هیچ دستی در جهان بالای دست تاک نیست.

• بی‌علاق با بی‌برگ و سالک با نخل و منزل با حاصل (معادله)

۲- «سلوک» رفتن در راهی، از اصطلاحات عرفانی است: «طی مدارج خاص که سالک
 باید آنها را طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد. از جمله این مدارج، توبت،
 مجاهدت، خلوت، عزلت، ورع، زهد، صمت، رجا و غیره است.»
 (فرهنگ اصطلاحات عرفانی - ۲۲۰)

* در راه وصال و فنا باید صبور باشی، زیرا کسی در این راه بارش را به مقصد می‌رساند
 که از همراهان سالک خود شکیباتر باشد.

۳- «دستِ رد» نشانه عدم قبول کسی یا چیزی:

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا نزدیک می‌کند به خدا دستِ رد مرا.
 * عدم گزینش دیگران موجب شد که من به درگاه پذیرش حق روی آورم، آری همیشه بر
 عاشقان حق پرست از جانب گروه ناراست مدد می‌رسد.

• دستِ رد با باطل و ما با حق پرستان (معادله) دستِ رد و قبول (تضاد)

۴- «شوق» اشتیاق و رغبت. از اصطلاحات صوفیه است. (--- < ۵/۱۲)

* سالک عاشقی که از اشتیاق وصال معشوق بیقرار است، در یک جا قرار نمی‌گیرد. زیرا
 سالکی که به سر منزل مقصود رسیده است، هنوز در آغاز سیر حقیقی است (راه وصول
 به کمال و وصال حق پایان ناپذیر است و سالک در منازل سلوک آرام نمی‌گیرد
 و مدام در تکاپوست).

حافظ گوید:

این راه را نهایت صورت کجا توان بست کش صدهزار منزل بیش است در بدایت.

• قرار و بیقرار (تضاد)

۵- «سبکباری» آسودگی، فارغ بال بودن:

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا بار هرکس بر زمین ماند، بود بر دل مرا.
* باد مراد و توفیق به مقصد رسیدن راه پیمایان و مسافران، بی تعلقی و فارغ‌البان بودن است. همچنانکه کف سبکبار دریا با کوششی اندک خود را به ساحل می‌رساند.

• رهنوردان با کف و باد مراد با اندک سعی (معادله)

۶- «دستگاه» قدرت، سامان، ثروت، توانایی و فضل:

شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن دل می‌بری ز مردم و انکار می‌کنی؟
«صنوبر» نام درختی است از تیره مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختان زمینی باغها است و تا ارتفاع زیادی رشد می‌کند و به فارسی آن را ناجو، ناژ، و ناژو گویند:
گران بر خاطر آزاد مردان نیست کوه غم ز بار دل نمی‌گردد دو تا قامت صنوبر را.
قلب شکل مخروطی دارد و در ادب فارسی فراوان به صنوبر تشبیه شده است.
صائب گوید:

یک دل به جان رساند من دردمند را با صد دل شکسته، صنوبر چه می‌کند؟
حافظ گوید:

دل صنوبریم همچو بید لرزان است

ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست.

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم

که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد.

* من با این همه سامان و توانایی از عهده یک دل بر نمی‌آیم، درخت صنوبر با وجود بی‌سامانی و تهیدستی چگونه از عهده صد دل بر می‌آید و آنگونه که شایسته است بدانان توجه می‌کند؟

• دستگاه و تهیدستی (تضاد) دل و صنوبر (تناسب)

۷- «آتش دیده» آتش رسیده:

آسمان چون خانه زبور آتش دیده است در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی؟
* ای صائب! اگرچه دانه سوخته حاصل نمی‌دهد اما دل دانه‌ایست که تا در آتش محبت نسوزد، بار عشق و معنی نمی‌دهد.
• حاصل و تخم (تناسب)

۳۹

- ۱- عشق یکسان ناز درویش و توانگر می‌کشد
این ترازو سنگ و گوهر را برابر می‌کشد
- ۲- آفتاب روز محشر بیشتر می‌سوزدش
هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر می‌کشد
- ۳- تا به کام دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار دامن صحرای محشر می‌کشد
- ۴- دوزخ روشندان در بند هستی بودن است
شمع این هنگامه آه از بهر صرصر می‌کشد
- ۵- می‌شود از ناتوانی دشمن عاجز قوی
خنجری هر خار بر نخجیر لاغر می‌کشد
- ۶- آتشین رویی که من پروانه او گشته‌ام
هر شرارش روغن از چشم سمندر می‌کشد
- ۷- سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاک را
بر زمین این دامن نازی که محشر می‌کشد
- ۸- می‌کشد آن روی نازک از نگاه گرم ما
آنچه از خورشید محشر سایه پرور می‌کشد
- ۹- بیمی از کشتن ندارد شعله بیباک ما
شمع ما گردن به امید صبا بر می‌کشد
- ۱۰- نیست هر ناشسته رویی قابل جولان اشک
این رقم را عشق بر رخسار چون زر می‌کشد

- ۱۱- پاک گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست
در دل آتش دم خوش عود و عنبر می‌کشد
- ۱۲- کوری فرزند روشن می‌کند چشم گدا
ناز دونان را سپهر سفله‌پرور می‌کشد
- ۱۳- می‌گدازد رشته را گوهر، ولیکن رشته هم
انتقام کاهش خود را ز گوهر می‌کشد
- ۱۴- سر ز جیب صبح برمی‌آورد چون آفتاب
هر که صائب در دل شب یک دو ساغر می‌کشد
(ج ۳ / غ ۲۴۴۶)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «عشق» (----- ۷/۱۲)

* عشق، ناز دولتمندان و درویشان را یکسان تحمل می‌کند. ترازوی عشق سنگ و گوهر نمی‌شناسد. (عشق در هر چیز و همه جا ساری و جاری است و میان آدمیان فرقی نمی‌نهد و کشش و جاذبه عشق در سنگ و گوهر نیز یکسان است چون اساس آنان سنگی بیش نیست.) در جای دیگر گوید:

در کشوری که عشق گرانمایه گوهریست در یتیم و آبله دل برابر است.
در ترازوی قیامت نیست، صائب سنگ کم عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را.
• عشق با ترازو و درویش با سنگ و توانگر با گوهر (معادله)
• درویش و توانگر، و سنگ و گوهر (متضاد)

۲- * هر کس در دنیا درد و رنج و داغ عشق کمتر کشیده باشد، خورشید سوزان قیامت او را بیشتر خواهد سوزاند. (منظور این است که تحمل درد و داغ عشق در این دنیا موجب تصفیه آدمی از گناهان می‌شود و چنین کسی در روز قیامت عذاب نخواهد دید. آری تحمل درد و داغ عشق، تحمل آفتاب سوزان قیامت را راحت می‌کند چون این داغ از آن داغ سوزنده‌تر است.)

۳- «سپند» دانه معروف که اکثر برای دفع چشم زخم در آتش ریزند.

«سپند شوخ» سپند بیقرار:

دل زیتابی درین محفل به یک آتش نساخت

شد صدای این سپند شوخ از صد جا بلند.

هست تا دل در درون سینه، بیتابی بجاست

این سپند شوخ را بیرون ازین منقل کنید.

* سپند بقرار ما در این دنیای تنگ به میل خویش نمی تواند جولان کند. برای اینکه مطابق میل خود بچرخد و بگردد، دامنه وسیع صحرای محشر را انتظار می کشد.
۴- «روشندل» دانا، آگاه، عارف:

ز بخت تیره ندارد ملال، روشندل که برق در ته ابر سیاه، خندان است.
«در بند چیزی بودن» در قید چیزی بودن:

یک عمر می توان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است.
«هنگامه» مجمع، جمعیت مردم، مجلس و انجمن و معرکه سوداگران:
فتنه صد انجمن، آشوب صد هنگامه ایم گربه ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما.
«صرصر» باد تند، باد سخت آواز:

نسیم مصر اگر در کلبه احزان من آید

ز وحشت مضطرب چون شمع صرصر دیده می گردم.

* عذاب و دوزخ عارفان آگاه، در قید هستی دنیا بودن است. آری شمع نوربخش معرکه دنیا، بخاطر انتظار باد تند مدام آه می کشد و طالب دیدار آن است.
• روشندلان با شمع (معادله)

۵- «نخجیر» شکار:

دل زبیم غمزه از زلفش نمی آید برون بیشتر در پرده شب می چرد نخجیر ما.
* نهایت ناتوانی انسان، موجب تقویت دشمن عاجز و ناتوان می شود. همچنانکه هر خاری بر صید لاغر و ناتوان خنجر می کشد و با خلیدن بر بدن آنان خونشان را می ریزد.
• عاجز و قوی (تضاد) دشمن عاجز با خار (معادله)

۶- «آتشین روی» معشوقی که رخسارش چو آتش سرخ باشد. دلبر زیبا رخ:

مباش بیدل نالان که آتشین رویان ز دست هم برابند چون سپند تو را.
«روغن از چشم سمندر کشیدن» کنایه از کار غریب و شگفت و محال. مثل «روغن از ریگ یا خاک کشیدن» که کنایه از حاصل کردن چیزی که حصول آن از آن چیز ممکن نباشد (آندراج) صائب این ترکیب را فراوان به کار برده است از جمله:

کردیم دل سنگدلان را به سخن نرم از ریگ روان روغن بادام گرفتیم.
ز ریگ، روغن بادام، چشم می دارم مروّت از دل اهل زمانه می طلبیم.
«سمندر» جانوری از رده ذو حیاتین دمدار که خود تیره خاصی را بوجود آورده است. این

جانور دارای قدی متوسط (حداکثر ۲۵ سانتی متر) و پوستی تیره رنگ با لکه‌های زرد تند می‌باشد. محل زندگی سمندر در اماکن نمناک تاریک و غارها و تغذیه وی از حشرات و کرم‌هاست. بدنش نسبتاً فربه است و به دمی استوانه‌ای شکل ختم می‌شود. حیوانی است بی‌آزار، ولی ماده‌ای لزج از پوست وی ترشح می‌شود که سوزاننده است. سالامندرا، سالاماندر، و گفته‌اند که وی در آتش نمی‌سوزد و آن اغراق‌آمیز است. (فرهنگ فارسی) پس آتش بر وجود سمندر مانند آب حیات اوست:

بر سمندر شعله جانسوز، آب زندگیست

عشق چون باشد، در آتش زندگی دشوار نیست.

پرده‌گوش اگر بال سمندر گردد

تب کنند از اثر گرمی افسانه‌ها.

سمندر سالم از آتش برآید

به اهل عشق باشد مهربان، درد.

ما صلح کرده‌ایم ز گلشن به درد و داغ

آتش گل همیشه بهار سمندرست.

* دلبر زیبا رخساری که من پروانه عاشق چهره شمع‌آسای او شده‌ام، آتشپاره‌های رخسارش بقدری شگفت‌انگیز است که از چشم سمندری که در آتش زندگی می‌کند، روغن می‌کشد. (سمندر که دایم در آتش زندگی می‌کند و به تماشای آتش عادت کرده است، به چهره آتشین و سرخ معشوق من نمی‌تواند نگاه کند چون آنقدر چهره او تشعشع دارد که روغن چشم سمندر را می‌گیرد و او را کور می‌کند و در حقیقت کار بسیار شگفت‌انگیز و محالی انجام می‌دهد.) و نیز برای تفصیل بیشتر در باره سمندر (--- ۱/۸۷)

• آتش و پروانه، و آتش و سمندر و شرار (تناسب)

۷- «سرمه کردن» کنایه از نهایت باریک و نرم کردن:

سنگ را سرمه کند گرمی نقش قدمش گرمی شوق تو آن را که گریبان گیرد.
«دامن بر زمین کشیدن» کنایه از اظهار غرور و رعنائی و نخوت. از عادات بزرگان قریش این بوده که لباسهای دراز می‌پوشیدند و به نشانه بزرگی دامان را بر زمین می‌کشیدند:
بر زمین آن کس که دامن می‌کشید از روی ناز

عمرها شد زیردامان زمین خوابیده است.

* محشر اینگونه که با غرور و رعنائی دامن ناز خود را می‌کشد، چشم در خاک خفتگان را بسیار باریک و نرم و سوده خواهد کرد. (محشر دامن‌کشان و خرامان و آهسته حرکت

می‌کند و با ناز می‌آید. می‌ترسم چشم مردگان در انتظار رسیدن محشر خاک و فرسوده شود. چون مردگان چشم براه رسیدن محشر هستند.)
سرمه و چشم (تناسب)

۸- «سایه پرور» کنایه از کسی که در ناز و نعمت پرورش یافته باشد.
✽ انسانی که در ناز و نعمت پرورش یافته آن رنجی را که از خورشید قیامت خواهد دید، همان رنج را چهره لطیف دُبر از نگاه گرم و سوزان ما می‌بیند. در جای دیگر گوید:
کجا تابِ نگاه گرم دارد سایه پروردی که گردد آفتابی چهره از گلکشت مهتابش.
• روی نازک با سایه پرور و نگاه گرم با خورشید محشر (معادله)
۹- «کشتن» خاموش کردن.

«شعله بی‌باک» شعله گستاخ:
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند
بی‌سبب پروانه را آن شعله بی‌باک سوخت.
«گردن کشیدن» گردن افراختن برای تماشا و انتظار:

کمند زلف در گردن، گذشتی روزی از صحرا
هنوز از دور گردن می‌کشد آهوی صحرایی.
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد
که خارها همه گردن کشیده‌اند امروز.
✽ شعله گستاخ ما از خاموش شدن نمی‌ترسد. آری شمع ما، برای آمدن باد صبا، گردن برمی‌افرازد و انتظار آمدن آن را می‌کشد.
• شعله با شمع (معادله)

۱۰- «ناشسته رو» ناشسته رخسار، ناتمیز، بی‌سر و پا:
پرده خود پیش هر ناشسته رو نتوان درید
بلبل ما گریه را در دامن گل می‌کند.
صائب از گرد علایق صفحه دل را بشوی
ورنه هر ناشسته رو را ره در آن درگاه نیست.

«جولان» دویدن، گردیدن.
«عشق» (----- < ۱۲/۷)
✽ هر چهره ناتمیزی شایستگی آن را ندارد که اشک آید و در آن جاری شود. عشق، نقیش
اشک را بر رخسار زرد رنگ و زَرین عاشق نقاشی می‌کند و می‌نویسد.
• اشک و رخسار (تناسب)

۱۱- «پاک گوهر» پاک سرشت، اصیل، پاک نژاد:
سرچشمه نشاط، دل پاک گوهرست تا دل شکفته است، سخن تازه و ترست.

* بر پاک سرشت هیچ ترسی از درد و رنج و داغ عشق وجود ندارد. همچنانکه عود و عنبر در درون آتش بوی خوش می‌کشد و از سوختن نمی‌هراسد.

• پاک گوهر با عود و عنبر، و درد و داغ عشق با آتش (معادله)

۱۲- * کور بودن فرزند، موجب روشنائی چشم گدا می‌شود (فرزند کور مایه گدایی و روزی گدا می‌شود) آری سپهر سفله‌پور ناز افراد پست را می‌کشد و روزگار به کام دل دونان می‌گردد.

• کوری و چشم، و دونان و سفله‌پرور، و گدا و دون (تناسب)

۱۳- * گوهری که به رشته کشیده شد، همان رشته و نخ خود را باریک می‌کند. اما رشته نیز از گوهر بخاطر باریک شدن خود انتقام می‌کشد و آن را می‌ساید و باریک می‌کند. (یعنی در حقیقت با گداخته شدن خود انتقام می‌کشد و دانه‌های گهر را به زمین می‌پاشد و آن را لگدکوب دیگران می‌کند و از بین می‌برد. آری هر عملی عکس‌العملی دارد).

• رشته و گوهر (تناسب)

۱۴- «جیب» گریبان:

تو مرد صحبت دل نیستی، چه می‌دانی که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد؟
* ای صائب! هر کس در دل شب چند ساغر باده خورد، سحرگاهان مثل خورشید از گریبان صبح سر بیرون می‌آورد. در جای دیگر گوید:

یکبار سر بر آرز جیب قبای ناز دست مرا بین به گریبان چه می‌کند.

۴۰

- ۱- عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند
- ۲- عقد دندان در کنارم ریخت از تار نفس
رشته خشکی زچندین گوهر سیراب ماند
- ۳- کاروان یوسف از کنعان به مصر آورد روی
دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
- ۴- غمگساران پا کشیدند از سر بالین من
داغ افسوسی بجا از صحبت احباب ماند
- ۵- زان گهرهایی که می شد خیره چشم عقل ازو
در بساط زندگی گرد و کف و خوناب ماند
- ۶- دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد
داغ این قنديل روشن در دل محراب ماند
- ۷- تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد
روی مطلب در نقاب پرده های خواب ماند
- ۸- عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد
در دل بحر وجود این عقده گرداب ماند
- ۹- اهل دردی صائب از عالم دچار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند
(ج ۳/ غ ۲۴۶۲)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «خارخار» خلجان، دغدغه:

مشت خاشا کیست بر جا مانده از سیلاب عمر

در دل من خارخاری کز تمنا مانده است.

* عمر با شتاب گذشت و تنها اضطراب سپری شدن آن در دل بقرار ما ماند. آری بعد از گذشتن سیل، در ویرانه‌ها یک مشت خار و خس به جا می ماند.

• عمر با سیلاب و خارخار با مشت خاشاک و دل بیتاب با ویرانه (معادله)

۲- «عقد دندان» (اضافه تشبیهی). دندانها به رشته مروارید مانده شده است: تا دهن بازست روزی می رسد از خوان غیب

عقد دندانها کلید رزق را دندانهاست.

«تار نفس» (اضافه تشبیهی) نفس به رشته و ریسمان تشبیه شده است:

دل به تار نفس سست مینداز غفلت که به هر دم زدن آماده بگسیختن است.
«سیراب» تازه، آبدار، درخشان:

بر لب ساغر از آن بوسه سیراب زنند که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون.
* از رشته نفسم دندانهای مروارید آسایم در کنارم ریختند و از آنهمه گوهرهای درخشان رشته خالی خشکی بر جای نمانده است.

• عقد و گوهر (تناسب)

۳- «دولت بیدار» بخت بیدار، طالع مدد رسان:

سرایا چشم شو تا دامن دولت بدست آری

به خواب ناز او چون دولت بیدار پیدا شد.

حافظ گوید:

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو گفت افسوس! که آن دولت بیدار بخفت.
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده.
«پای در خواب ماندن» بی حس شدن پا در اثر زیاد نشستن.

زین سان که پای عزم تو در خواب رفته است

بسیار مشکل است به منزل رسیدنت.

* کاروان ملاحه و جمال یوسف از کنعان به سوی مصر روی آورد و بخت بلند و بیدار ما خفت و ما از جای خود نتوانستیم حرکت کنیم.

• یوسف و کنعان و مصر (تناسب) بیدار و خواب (تضاد)

۴- «غمگسار» غمخوار. کنایه از رفیق شفیق:

من بودم و دلی که مرا غمگسار بود آن نیز رفته رفته به خرج نگاه رفت.
«پاکشیدن» بیرون آمدن:

تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پاکشید شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر.
* رفیقان شفیق از سر بالین من پاکشیدند و مرا تنها گذاشتند و از آن همه دوستی و مصاحبت و انیس دوستان فقط داغ حسرتی در دل ما بجا ماند.

۵- «خیره شدن» مبهوت و متحیر شدن:

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا چشم خورشید شود خیره زرخسار مرا
«کف» غبار، کنایه از قدر قلیل.

«خوناب» خون آمیخته به آب، اشک خونین.

* از آن گوهرهای درخشان که از درخشندگی، چشم عقل از مشاهده آن متحیر می شد، در عرصه زندگی چیزی به غیر از گرد و غبار و اشک خونین نماند.

۶- * دلم به سبب بی عشقی و بی بهره بودن از نعمت عشق، در درون سینه ام افسرده و بی جان شد، آری عشق مانند چراغ روشنی بود که با خاموشی آن در محراب سینه ام داغ و اثر آن به جا ماند.

• دل و سینه، و قندیل و محراب (تناسب)

۷- «چشم مالیدن» هوشیار شدن، از غفلت بیدار شدن:

نیست بجز یک شراب، در خم و مینا و جام

دیده غفلت بمال، باده وحدت بنوش.

«روی مطلب» (اضافه استعاری).

* تن پروری و غفلت، امان نداد که چشم خویش از خواب غفلت بمالیم و بیدار شویم. آری چهره جمیل مقصود و مراد و منظور در زیر حجاب خواب و بی خبری پوشیده ماند.

• تن پرستی و خواب، و چشم و روی و روی و نقاب (تناسب)

۸- «سراز کار بیرون بردن» به حقیقت امر پی بردن:

آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده است

چون تویی باید که سر بیرون برد از کار تو.

«عقده گرداب» (اضافه تشبیهی). گرداب به گره و بستگی مانند شده است:

پیش ازین بحر به دل عقده گرداب نداشت درد از گریه من در دل عمان پیچید.
* عقل از عشق و حیرانی شگفت دل، نتوانست به حقیقت امر پی ببرد. آری در درون دریای آفرینش، کار پیچیده دل مثل گره گرداب همچنان ناگشوده باقی مانده است. (عقل،

با همه هشیاریها نتوانسته است سر از کار دل سرگشته در آورد و نتوانسته موضوع عشق را درک بکند.

• دل سرگشته و عقده گرداب (معادله) بحر و گرداب (تناسب)

۹- * ای صائب! هیچ دردمند عاشقی از عالمیان با ما روبرو نشد و من یک دردمند پیدا نکردم. آری حسرت این گوهر گرانبهای پیدا کردن دردمند همیشه در دلم ماند. (اهل درد گوهر نایابی است که هرگز نیافتم).

۴۱

- ۱- جذبهٔ عاشق اثر در سنگ خارا می‌کند
- کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا می‌کند
- ۲- هر که بر خود سخت گیرد کارهای سهل را
- سنگ بهر شیشهٔ هستی مهیا می‌کند
- ۳- دامن همت به دست آور درین گلشن که سرو
- طیّ راه عالم بالا به یک پا می‌کند
- ۴- کار روشن گوهران هرگز نیفتد در گره
- کشتی می‌بادبان از ابر پیدا می‌کند
- ۵- دست ناشتن ز دنیا بیجگر دارد ترا
- ورنه ماهی بستر و بالین زدیرا می‌کند
- ۶- جمع می‌سازد دل صد پاره را سودای عشق
- لاله از داغ درون شیرازه پیدا می‌کند
- ۷- قهرمان عشق را آیین و رسم دیگرست
- دار منصور از کلام راست برپا می‌کند
- ۸- صحبت همت بلندان کیمیای دولت است
- تاج‌بخشی ساغر از بالای مینا می‌کند
- ۹- می‌تواند بر کمر زد دست در دیوان حشر
- هر که امروز از بصیرت کار فردا می‌کند
- ۱۰- خامشی از هرزه‌گویان است در دیوان عشق
- دل همان از ساده لوحی نامه انشا می‌کند

۱۱- گر رگ خامی نباشد با جنونش دور نیست

روزگاری شد که صائب مشق سودا می‌کند

(ج ۳ / غ ۲۵۴۵)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «جذبه» (----- < ۹/۲۲)

* کشش و ربایش عاشق در سنگ سخت نیز تأثیر می‌کند، همچنانکه فرهاد کوهکن شیرین را از کندن کوه می‌خواهد بدست آورد و تصویر او را در سنگ می‌کشد. (نقش شیرین در سنگ در حقیقت اثر جذبه عاشق در سنگ است و تصویری که فرهاد از شیرین کشید، پیدا کردن عشوق در سنگ است.)

• سنگ و کوهکن (تناسب)

۲- * آن کس که کارهای آسان روزگار را بر خود سخت گیرد، مثل این است که برای شکستن شیشه هستی خود، سنگ آماده می‌کند.

• سنگ و شیشه، و سخت و سهل (تضاد)

۳- «دامن چیزی به دست آوردن» دریافتن آن چیز:

دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی به دست

در تلافی دامنِ آه سحر باید گرفت.

حافظ گوید:

دامن دوست به دست آروز دشمن بگسل مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمان.
«هَمَّت» قصد کردن، اراده بلند و قوی، بلند طبعی. از اصطلاحات عرفاست و آن عبارتست از: «توجه قلب با تمام قوای روحانی خود به جانب حق برای حصول کمال در خود با دیگری» (التعریفات- ۳۲۰)

خواجه عبدالله انصاری گوید: «هَمَّت خواست است از دل به قیمت دل.» (صد میدان- ۴۵)
و شیخ عطار در منطق الطیر گوید:

مصطفی گفت ای به هَمَّت بس بلند رو که شیخت را برون کردم ز بند.

هَمَّت عالیت کار خویش کرد دم نزد تا شیخ را در پیش کرد.

و حافظ گوید:

دل برگرفته بسودم از ایام گل ولی کاری بکرد هَمَّت پاکان روزه دار.
چندان چو صبا بر تو گمارم دم هَمَّت کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی.

روی خویست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست.
و صائب گوید:

همت آن است کز آوازه احسان گذرند هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست.
* در باغ هستی دامن همت به دست آور. زیرا درخت سرو در سایه بلند همتی و آزادگی،
راه طولانی عالم معرفت و معنی را با یک پا می پیماید. (سر و یک پا دارد و تغییرناپذیر
است و با همین یک پایش یعنی با اراده استوار و ثبات همتش سر می کشد و گردن
می افرازد و به آسمان می رود).
• گلشن و سرو (تناسب)

۴- «روشن گوهر» روشن سرشت، اصیل و پاک ذات:

اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی از دست مده دامن روشن گهران را.
«کشتی می» جام شرابی که به شکل کشتی باشد.
جویبار شیشه با دریای خم پیوسته است

کشتی می را چرا ساقی به خشکی بسته است؟
* گره کار انسانهای اصیل و پاک نهاد هرگز ناگشوده نمی ماند. همچنانکه جام شرابی که به
شکل کشتی است به سبب داشتن شراب روشن از جانب ابر (به وسیله باد) برای او بادبان
پیدا می شود.

• روشن گهران با کشتی می (معادله) کشتی و بادبان (تناسب)

۵- «دست شستن از چیزی» ناامید و مأیوس شدن:

دست می شستند از ما چاره جویان جهان درد خود را می توانستیم اگر اظهار کرد.
«بی جگر» بی دل. بی جرأت، ترسو:

نبی گر تیغ چوبین، و ز شجاعت جوهری داری

چرا یک ره ز خود ای بی جگر بیرون نمی آیی؟
* ناامید نشدن از دنیا و دست نکشیدن از آن، مرا ترسو و بی جرأت کرده است. و گرنه
ماهی از دریا برای خود بستر و بالین می کند.

• ماهی و دریا (تناسب)

۶- «سودا» جنون، معامله:

نیست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم

در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم.

هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی

نقدست در ایام تو سودای قیامت.

* جنون و شیدایی عشق بر دل شکسته و پریشان جمعیت و اتحاد می بخشد. چنانکه لاله
به سبب داغ و سیاهی درون خویش شیرازه و بخیه پیدا می کند و استحکام می یابد.

• دل صد پاره با لال، و سودای عشق با داغ درون، و شیرازه پیدا کردن با جمع ساختن (معادله)

• جمع و صد پاره (تضاد)

۷- «قهرمان عشق» (ضافه تشبیهی) عشق از نظر توانایی به عشق مانند شده است:

دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را

برق صائب در نیستان جای خود وا می‌کند.

با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل

از کبک مست نیست حذر شاهباز را.

«منصور» (-----) انالحق ۶/۳۴

✽ اسم و آیین عشقِ قهرمان با رسوم دیگر تفاوتها دارد. همچنانکه منصور حلاج به سبب بیانِ کلامِ راست (انالحق) موجبِ بردار رفتن سر خود شد و دار خود را خودش بر پا کرد. صائب جای دیگر گوید:

آنچه می‌جست از درخت وادی ایمن کلیم

همت منصور بی‌زحمت ز چوب دار یافت.

۸- «همت بلندان» بلند همتان، جوانمردان، بخشنندگان.

«کیمیای دولت» (اضافه تشبیهی) دولت و اقبالی که مس را تبدیل به طلا می‌کند. و کیمیاگر کسی است که اکسیر می‌سازد و فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل می‌کند:

صائب مس وجود ترا ساختن طلا در دست کیمیاگر توفیق بوده است.

«تاج‌بخشی» اعطای تاج، بزرگی، بخشنندگی.

«ساغر» جام و پیاله:

غافل نیم ز ساغر، هر چند بی‌شعورم چون طفل می‌شناسم، پستان مادر خویش.

«مینا» شیشه، آبگینه.

✽ دوستی و مصاحبت جوانمردان و بلند همتان به منزله کیمیای اقبال و دولتمندی است.

همچنانکه پیاله به سبب قد و قامت بلند مینا، بزرگی و بخشنندگی می‌کند.

• همت بلندان با مینا، و کیمیای دولت با تاج‌بخشی (معادله) ساغر و مینا (تناسب)

۹- «دست بر کمر زدن» کنایه از غرور نمودن، بیکار بودن:

نگردد عقده‌های من چرا هر روز مشکل‌تر؟

که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارم.

نیم چو سروز آزادگان، نمی دانم
 که دست خود به چه امید بر کمر زده‌ام؟
 «دیوان حشر» روز قیامت، خانه عدالت و محکمه:

آنکه بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا بارها شیرازه دیوان محشر بوده است.
 * هر کس امروز در دنیا با بینایی و آگاهی کار آخرت را درست انجام دهد، آنوقت
 می تواند در روز قیامت و هنگام رسیدگی به اعمال بندگان، با خیال آسوده و آرام دست به
 کمر بزند و سربلند باشد.

۱۰- «هرزه گوی» یاوه گوی، بیهوده گوی:
 گوش سنگین، سنگ دندان سبک مغزان بود
 هرزه گویان جهان را گوشمال اینست و بس.

«دیوان عشق» دفتر عشق. محکمه عشق.
 * در دیوان عشق نوشته شده است که حتی خاموشی و سکوت نیز در عالم عشق
 یاوه گویی محسوب می شود. پس دل من از ساده لوحی و نادانی نامه می نویسد. (یعنی در
 بارگاه عشق باید تسلیم بود و در مقام تسلیم جای نوشتن و گفتن و خواستن نیست.)
 در جای دیگر گوید:

متاب از ساده لوحی رو، اگر آسودگی خواهی
 که گردد دردهای نسیه نقد از عاقبت بینی.

۱۱- «رگ خام» رگ ناتافته و ناآزموده:
 از شوق آتش تو سرانجام داده است چندین کمند از رگ خامی کمند ما.
 دل می طپد به خون ز تمنای خویشتن بر سیخ می کشد رگ خامی کباب را.
 «مشق سودا» تمرین و ممارست جنون.

* اگر رگ ناپختگی و بی تجربگی در جنون و دیوانگی صائب نمانده باشد دور نیست،
 زیرا صائب مدت زمان طولانی است که جنون و دیوانگی را تمرین می کند. در جای
 دیگر گوید:

از شراب ما رگ خامی است صائب موجزن
 گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما.

۴۲

- ۱- در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
- ۲- چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
سینه‌اش بی‌گفتگو گنجینه دریا شود
- ۳- اهل دل را صحبت بی‌نستبان مُهر لب است
غنچه هیئات است در دامان گلچین و اشود
- ۴- سخت جانی سدّ راه اُتّحاد سالک است
در صدف آب گهر چون واصل دریا شود؟
- ۵- دست و پای باغبان بوسیدن از دون همّتی است
سعی کن تا بی‌کلید این در به رویت و اشود
- ۶- ناخن غیرت کند ناسور داغ لاله را
در گلستانی که داغ من چمن پیرا شود
- ۷- گر به خاطر بگذرانند چشم خونبار مرا
کاسه گرداب پر خون در کف دریا شود
- ۸- مهر خاموشی چه سازد با دل پر شور من؟
حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود؟
- ۹- از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد
درشکر طوطی چو مغز پسته ناپیدا شود
- ۱۰- گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
از فروغش پلّه میزان ید بیضا شود

- ۱۱- پرده پندار سدّ راه وحدت گشته است
چون حباب از خود کند قالب تهی، دریا شود
- ۱۲- نسبت خُفّاش با عیسی، چو عیسی با خداست
می شود عیسی خدا، خُفّاش اگر عیسی شود
- ۱۳- دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود
(ج ۳ / غ ۲۶۵۹)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن (بحر رمل مثنیّ محذوف)

- ۱- * اشتباه و خطای نادانان هنگام سخن گفتن آشکار می شود. همچنانکه تیر کج زمانی رسوا می شود که از کمان بیرون رود. (عیب هر چیزی موقع مصرف آن مشخص می شود)
• جاهل با تیر کج، و در سخن گفتن با از کمان بیرون رفتن (معادله). تیر و کمان (تناسب)
- ۲- «دندان بر سر دندان گذاشتن» کنایه از تحمّل ناملایمات کردن:
شانه گو از دور دندان بر سر دندان بنه

در حریم زلف او این صد زیان را بار نیست.
چون صدف هرکس که دندان بر سر دندان نهد

گوهر شهوار جای حرفش آید بر زبان.
* هرکس مثل صدف رنجه‌ها و ناملایمات را تحمّل کند، بدون هیچ سخنی، حتماً سینه‌اش مخزن گوهرهای دریا می شود. (اگر درون صدف گوهردار است در اثر تحمّل شداید است).

صدف و دریا (تناسب)

۳- «بی نسبت» بی تناسب، ناجور:

زود می باشد ز هم جمعیت بی نسبتان دانه را از کاه در خرمن کند دهقان جدا.
* مصاحبت و دوستی افراد بی تناسب، بر دل سوختگان و عاشقان، به مثابه سکوت کردن و مهر خاموشی بر لب زدن است. همچنانکه غنچه در دامن گلچین لب بر شکفتن نمی گشاید.

• اهل دل با غنچه، و صحبت بی نسبتان با دامن گلچین (معادله)
غنچه و گلچین (تناسب)

۴- «سخت جانی» گرانجانی. سخت دلی.

«اتحاد» یگانگی، یکی شدن، از اصطلاحات عرفاست و گویند: «شهود و وجود واحد مطلق است از حیثیتی که مجموع اشیاء موجودند به حق و به خود معدوم، نه از حیث آن که سوی الله را وجودی است خاص که متحد شود به حق.» (شرح اصطلاحات

تصوف - ۵۵) مولانا گوید:

داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی و من فرق نیست.
بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش نام نیست.
«سالک» (---- < ۱/۳۸)

* گرانجانی و سخت دلی مانع راه یگانگی راهرو وادی عرفان است. آری آب و درخشندگی گهر که تعلقی بر وجود گوهر دارد، نمی‌تواند به دریا وصل گردد.

• سخت جانی با آب گهر (معادله) صدف، گهر و دریا (تناسب)

۵- * بوسیدن دست و پای باغبان و کشیدن ناز او برای دیدار باغ، نشانه همّت پست است. شما خود تلاش کن که بدون وسیله و کلید این در به رویت باز گردد.

• دست و پا، و در و کلید (تناسب)

۶- «ناخن غیرت» (اضافه استعاری).

«ناسور» زخم، جراحتی که در گوشه چشم و بن دندان پیدا شود. زخمی که به سختی علاج پذیرد:

زخم ما را هر شکر خندی نمی‌آرد به شور

برنمکدان قیامت می‌زند ناسور ما.

از شکایت رخنه دل می‌شود ناسورتر

بخیه این زخم، دندان بر جگر افشردنست.

«ناسور کردن» خراشیدن زخم پیش از پخته شدن زخم.

«داغ لاله» سیاهی درون لاله:

چون داغ لاله سوخته نانی است روزیم آن هم فلک به خون جگر می‌دهد مرا.
«داغ» نشان سوختن:

خوش است سوختن داغ با سیه چشمان ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ؟
«چمن پیرا» پیرایش دهنده چمن، باغبان:

نسیم بی‌ادب بند نقاب غنچه نگشاید چمن پیرا به من گر واگذارد پاسبانی را.
* در گلستانی که داغ دل من چمن را زینت بخشد و سیاهتر از داغ لاله نمایان شود، داغ لاله را با ناخن غیرت خود زخمی می‌کند. (یعنی داغ دل از همه داغها عمیق‌تر است.)

۷- «کاسه گرداب» (اضافه تشبیهی) غرقاب و جای عمیق دریا که آب آنجا می‌چرخد به کاسه تشبیه شده است:

روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است

بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را.

* اگر کاسه گرداب دریا چشمان خونبار مرا به یاد آورد، آن کاسه گرداب خود در دست

دریا پر از خون می شود.

• چشم و کاسه، گرداب و دریا (تناسب)

۸- «مهر خاموشی» (اضافه تشبیهی) سکوت به مهر مانده شده است:

خاموشی بر نیاید با دل پرشور من صائب نه آن بحر که مهر لب تواند گشت گردابم.

«حلقه گرداب» (اضافه تشبیهی):

حلقه گرداب کشتی را کند سرگشته تر

چون بگردد بر مرادت آسمان، غافل مباش.

* در برابر دل پر جوش و خروش من مهر سکوت نمی تواند تاب بیاورد، همچنانکه حلقه

گرداب بر لب دریا نمی تواند مهر خاموشی زند و آن را از خروش باز دارد.

• خاموشی و پرشور (تضاد). گرداب و دریا (تناسب)

• مهر خاموشی با حلقه گرداب، دل پرشور با لب دریا (معادله)

۹- * در هر کجا که از لب شیرین یار حرفی بیرون آید، از نهایت حلاوت گفتارش، طوطی

مانند مغز پسته در میان شیرینی و شکر غرق می شود. (دلبر تالب و می کند شکر می ریزد

و طوطی که شکر شکن و شکر دوست است از حلاوت و شیرینی گفتار معشوق در میان

شکر گم می شود.)

• شیرین و شکر، شکر و مغز پسته (تناسب)

۱۰- «جیب» گریبان.

«پله میزان» کفه ترازو:

در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را.

«ید بیضا» دست سفید و روشن. یکی از معجزات حضرت موسی بود. وقتی که دست به

گریبان و بغل خود فرو می برد و بیرون می آورد، روشنی می بخشید:

چه کند صبح قیامت به شب تیره ما دل فرعون سفید از ید بیضا نشود.

از دیده روشن گهران هر ورق گل از نوز تجلی ید بیضای کلیم است.

* گوهر درخشنده و تابانی دارم که اگر از گریبان خود بیرون آورم، از درخشش آن کفه

ترازو مثل دست روشن حضرت موسی درخشان می شود.

• گوهر و پله میزان، جیب و ید بیضا (تناسب)

۱۱- «پرده پندار» (اضافه تشبیهی) خودبینی و غرور به حجاب مانند شده است.

«وحدت» یکی بودن، یگانه بودن، یگانگی. از اصطلاحات عرفاست: «عالم غیب و عالم

شهادت وجود واحد است که به حسب مراتب تجلیات به صورت کثرات نموده و در هر

مظهري به ظهور خاص ظاهر گشته و بالجمله وجود واحد است و موجودات و نموده

کنراتند و همه مظاهر و تجلیات وحدت حقیقی اند.» (فرهنگ مصطلحات عرفا- ۳۷۰)

صائب گوید:

دل عارف غبار آلوده کثرت نمی‌گردد
نیندازد خلل در وحدت آینه صورتها.
کعبه و بتخانه‌ای در عالم توحید نیست
عاشق یکرنگ دارد قبله‌گاه از شش جهت.
چشم حق‌بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب
نه صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما.
در بهارستان وحدت، سبزه بیگانه نیست
دست بر هر تار این قانون زدم آهنگ بود.
«قالب تهی کردن» کنایه از مردن، بیهود شدن:

در تماشای تو از بس کرده‌ام قالب تهی هر که می‌بیند مرا بی‌جان تصور می‌کند.
* حجاب غرور، مانع رسیدن به مقام وحدت و یگانگی و شناخت حق می‌شود. آری
وقتی که حجاب روی آب خود را در میان نبیند و پرده خودپسندی را کنار بزند، جزو دریا
می‌شود و به مقام وحدت می‌رسد.
حجاب و دریا (تناسب)

• وحدت با دریا، پرده‌پندار با حجاب (معادله)

۱۲- * ارتباط و نسبت دادن شب‌پره به حضرت عیسی همان اندازه دور است که نسبت
دادن حضرت عیسی با خداوند فاصله دارد. اگر خُفّاش به مقام حضرت عیسی برسد،
حضرت عیسی نیز به مقام خدا یا فرزند خدا بودن می‌رسد. (شرط تعلیق به محال است. و
بیت اشاره دارد به ساختن مرغ گلین توسط حضرت عیسی و دمیدن در آن و جان گرفتن
آن و گویند آن مرغ خُفّاش بوده است. صائب این موضوع را همان اندازه دروغ می‌داند که
عیسی پسر خدا بودن را.)

۱۳- «دست رد بر سینه گذاشتن» نشانه عدم قبول کسی یا چیزی:

آن را که دل سیاه شود از قبول حق بر سینه دست رد کف احسان دیگرست.
«عالم بالا» جهان معنی، ملاء اعلی، آسمان:

عقل است حجاب کشش عالم بالا دیوانه محال است که مجذوب نباشد.
* ای صائب! هر کسی که با عالم بالا آشنایی پیدا کند، مانند صدف زیر دریا را ترک
می‌کند. و برای به دست آوردن گوهر معرفت بر بالای دریا می‌آید. (صدف طبق باور قدما
بر سطح دریا بالا می‌آید و قطره باران نیسان می‌گیرد و تبدیل به گوهر می‌کند و انسانی که

گوهرهای ملاء اعلی و جهان معرفت را بشناسد از حضيض هستی فراتر می رود و بر فراز آسمان معانی گوهر عشق و عرفان می جوید و از تعینات مادی استفاده نمی کند. همچنانکه صدف از آب دریا بهره نمی گیرد بلکه بر بالای دریا می آید و آب را از عالم بالا و از آب باران نیسان می گیرد و به گوهر تبدیل می کند.

• دریا و صدف، دست و سینه (تناسب)



- ۱- مست شد نقّاش تا آن چشم جادو را کشید
طاقش شد طاق تا آن طاق ابرو را کشید
- ۲- خامه مانی کز او آب طراوت می چکید
موی آتش دیده شد تا آن گل رو را کشید
- ۳- خامه مو در کفش سر رشته زَنار شد
نقش پردازی که زلف کافر او را کشید
- ۴- دیگر از بار خجالت سرو سر بالا نکرد
تا مصور بر ورق آن قدّ دلجو را کشید
- ۵- رشته عمرش به آب زندگی پیوسته شد
خامه مویی که آن لعل سخنگو را کشید
- ۶- دست و پاگم می کند از شوخی تمثال او
آن که صدره بی کمند و دام آهو را کشید
- ۷- حیرتی چون حیرت آینه گرفتد به دست
می توان صائب شبیه چهره او را کشید

(ج ۳ / غ ۲۷۵۷)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مَثَمَن محذوف)

۱- «طاق طاق شدن» از دست رفتن تاب و توان.

«طاق ابرو» خمیدگی ابرو:

مرا که ملک جهان در نظر نمی آید خراب ساخت تماشای طاق ابرویی.
* زمانی که نقّاش تصویر چشم افسونگر و دلفریب دلبر را نقّاشی کرد، سرمست و

بی هوش شد. و وقتی که خمیدگی ابروی یار را به تصویر درآورد، تاب و توانش را از دست داد و بیقرار شد.

• مستی و چشم، طاق و ابرو و نقاش و کشیدن (تناسب)

۲- «خامه» قلم، کلک:

گشت صائب رزق ما از خامه معنی نگار

بهره‌ای کز نقش شیرین، تیشه فرهاد داشت.

«مانی»، «نام نقاش زمان اردشیر یا شاپور، و مادرش از نجای ایران و به قولی از شاهزادگان اشکانی و پدرش فاتک از مردم همدان بود که به بابل مهاجرت کرد و مانی در همانجا تولد یافت... هنر نقاشی را چنان فرا گرفت که سرآمد نقاشان روم و چین شد.» (فرهنگ اساطیر- ۳۸۳)

«موی آتش دیده شدن» کنایه از بی آرام و بیقرار و مضطرب شدن:

نیست تنها پیچ و تاب من از آن موی میان موی آتش دیده دارد هر سر مویش مرا. ✽ قلم سحرانگیز مانی که از آن آب تازگی می‌ریزد، وقتی چهره رنگین و لطیف و با طراوت یار را به تصویر کشید مثل موی آتش دیده مضطرب و بیقرار شد. جای دیگر گوید:

می‌چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت

قامتی تشنه آغوش کشیدن داری.

• طراوت و گل، موی و دیده و روی (تناسب) آب و آتش (تضاد)

۳- «خامه مو» قلم مو، قلم مویین که به وسیله آن تصویر کشند:

رشته عمرش به آب زندگی پیوسته شد خامه مویی که آن لعل سخنگو را کشید. «زَنار» ۱- رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند. ۲- کمربندی که زردتشتیان به کمر بندند (کستی، کستی) ۳- کمربندی که ذمیان نصرانی (غیر مسلمانانی که جان و مال آنان در پناه اسلام باشد و جزیه قبول کنند.) در مشرق مجبور بوده‌اند به کمر بندند تا به این وسیله از مسلمانان ممتاز گردند. (فرهنگ فارسی) صائب گوید:

آن کهن گبرم که از طوق گلوی قمریان بر میان صد حلقه زَنار دارم همچو سرو. «نقش پرداز» نقاش، صورتگر:

نقش پردازان میسر نیست تصویرش کنند

ساده لوح آنانکه می‌خواهند تسخیرش کنند.

«زلف کافر» زلف کافرکیش، زلف راهزن. امام محمد غزالی گوید: «صوفیان و کسانی که ایشان به دوستی حق تعالی مستغرق باشند و سماع بر آن کنند، این بیتها ایشان را زیان

ندارد، که ایشان از هر یکی معنی فهم کنند که در خور حال ایشان باشد و باشد که از زلف، ظلمت کفر فهم کنند.» (کیمیای سعادت-۴۸۴)
حافظ گوید:

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل در پیاش مشعلی از چهره برافروخته بود.
* صورتگری که زلف کافر معشوق را به تصویر درآورد، قلم موین در دستش سر رشته زئار شد. (سر رشته زئار شدن احتمالاً دو گونه تعبیر پذیرد یکی اینکه سرآغاز زئاربندی نقاش همان تصویر زلف کافر یار شد و دیگر اینکه نقاش قلم موین خود را همیشه رشته‌های زئارتصور می‌کرد. به هر حال تصویر کفر زلف دلبر در قلم نقاش تأثیر نهاده است.)

• خامه مو، نقش پرداز و کشیدن (تناسب)

۴- «سربالا نکردن» کنایه از شرمنده و خجل بودن:

از خجالت نتواند سر خود بالا کرد عمر هر کس چو قلم صرف به گفتار شود.
«مصور» نقاش، صورتگر:

مصوری که شبیه تراکند تصویر ز خامه‌اش سر انگشت در دهان ماند.
* زمانی که نقاش بر روی صفحه کاغذ قد دل پسند دلبر را نقاشی کرده، دیگر درخت سرو از بار سنگین شرمندگی و خجالت سرش را بالا نگرفته است. در جای دیگر گوید:
صائب گذشته است ز افلاک آه من هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است.

• مصور، ورق و کشیدن (تناسب)

۵- «آب زندگی» (----> آب حیوان ۱۱/۲۶)

«لعل» استعاره از لب.

* کلک موینی که لب سرخ سخنگوی معشوق را کشید، تارها و گره‌های عمرش به آب حیات و جاودانی می‌پیوندد. (چنین قلمی از سرچشمه لب یار آب حیات خورده است.)
۶- «شوخی» ظرافت، شیرین حرکات بودن فتنه‌انگیزی.

«تمثال» صورت، تصویر:

محو اثبات جهان در عالم حیرت یکیست فارغ است آینه از آمد شد تمثالها.
* آن نقاش چیره‌دستی که صدفبار بدون کمند و دام آهوان زیبا را به قید تصویر در آورده است، در موقع کشیدن تصویر معشوق، از ظرافت و جسارت تصویرش مضطرب و سراسیمه می‌شود.

• کمند، دام و آهو (تناسب) دست و پا (تناسب)

۷- «حیرت» (----> ۲/۸)

* ای صائب! اگر سرگشتگی و حیرتی مانند حیرت آینه به دست آید، آنکه می‌توان شبیه

چهرهٔ دلگشای آن یار را کشید «آینه به اعتبار اینکه مانند چشمی است که همیشه باز است و هرگز بسته نمی‌شود، یادآور حیرت است. همینکه می‌گوئیم: از تعجب چشمهایش باز مانده بود حیرت مقیم خانهٔ آینه است و بس. یا آینه در حیرت اختیار ندارد. یا: این قدر آینه نتوان شد که حیرانیم ما.» (شاعر آینه‌ها- ۳۲۳)

• آینه و چهره (تناسب)



- ۱- دل آسوده در زیر فلک پیدا نمی‌گردد
ز شورش قطره‌ای گوهر درین دریا نمی‌گردد
- ۲- فلک را نقطه‌ی خاک از سکون در چرخ می‌آرد
تو تا ساکن نگردی دل جهان پیما نمی‌گردد
- ۳- به قدر آشنایان دل ز خلوت می‌کند وحشت
به خود هر کس که گردید آشنا تنها نمی‌گردد
- ۴- زاستقرار مرکز می‌شود پرگار پا برجا
به گرد سر، زمین را آسمان بیجا نمی‌گردد
- ۵- مرا روی سخن با خود بود از جمله‌ی عالم
که تا طوطی نبیند خویش را گویا نمی‌گردد
- ۶- نگیرد دامن سیل سبکرو هر خس و خاری
دل آزاده مغلوب غم دنیا نمی‌گردد
- ۷- ندارد حاصلی صائب به نیکان دوختن خود را
که سوزن دیده و راز صحبت عیسی نمی‌گردد
(ج ۳ / غ ۲۸۷۳)

وزن غزل: مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین (بحر هزج مثنوی سالم)

۱- «شورش» شور، آشوب:

چون نمکدان نیست صائب کز نمک خالی بود

شورشی از عشق اگر در سر ندارد آدمی.

* در زیر سقف آسمان دل بی‌درد و آسوده پیدا نمی‌شود. آری در این دریای هستی به

سبب شورش حوادث و آشوبِ امواج هیچ قطره‌ای تبدیل به گوهر نمی‌گردد.
 • آسوده و شورش (تضاد) قطره، دریا و گوهر (تناسب). زیر فلک با در این دریا، دل آسوده با گوهر (معادله)

۲- «نقطه خاک» مرکز خاک.

* مرکز زمین به سبب سکون فلک را به چرخش و گردش می‌آورد. اگر تو نیز مثل مرکز خاک ساکن و پا برجا نباشی دلت چون فلک جهان پیما و دوّار نمی‌شود.

• فلک با دل، نقطه خاک با تو، در چرخ آوردن با جهان پیما گشتن (معادله)

۳- * به اندازه تعداد دوستان و آشنایان دل از خلوت‌گزینی و ریاضت وحشت می‌کند، اما کسی که با خویشتن خویش آشنایی پیدا کند، دیگر احساس تنهایی نمی‌کند.

۴- «پا برجا» ثابت قدم، پایدار، استوار:

بی عزیزان، مرگی پا برجا است عمر جاودان ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم.

* پرگار به سبب ثبات مرکز پایدار و استوار می‌شود. آری آسمان نیز بیهوده به گرد سرزمین نمی‌گردد. بلکه به پشتوانه مرکز چرخش پرگار آسمان صورت می‌پذیرد.

• مرکز و پرگار (تناسب)

۵- * من از میان مردم عالم، خودم را مورد خطاب قرار می‌دهم و با دل خویش سخن می‌گویم. همچنانکه طوطی تا زمانی که در برابر آینه خود را نبیند، به گفتار در نمی‌آید.

• من با طوطی، خود با خویش (معادله) سخن و طوطی (تناسب)

۶- «دامن سیل» (اضافه استعاری)

«سبکرو» تندرو تیزرو:

روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار روزنی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت.

* هر خس و خار ناچیزی، دامن سیل شتابنده را نمی‌تواند بگیرد و مانع حرکت آن بشود. آری دل انسان آزاده نیز در دست غمهای ناچیز دنیا مغلوب نمی‌شود.

• سیل سبکرو با دل آزاده، خس و خار با غم دنیا (معادله)

• سیل و خس و خار (تناسب)

۷- «خود را به کسی دوختن» خود را به کسی منتسب کردن:

در دل آهن دم جان بخش را تأثیر نیست

بی سبب خود را به عیسی همچو سوزن بسته‌ام.

«دیده‌ور» بینا، بصیر، صاحب بینش:

دوربینان پیش پای خویش نتوانند دید نیست مرد آخرت در کار دنیا دیده ور.
 ✽ صائب! خود را به نیکان و بزرگان منتسب کردن حاصلی ندارد، زیرا مصاحبت و
 همراهی سوزن با حضرت عیسی موجب بصیرت و بینایی او نشد. و حاصلی بر
 او نبخشید.

• نیکان با عیسی، خود با سوزن (معادله) سوزن و عیسی (تناسب)

- ۱- شکوه عشق را گردون گردان برنمی دارد
که هر موری زجا تخت سلیمان برنمی دارد
- ۲- دل صد چاک را کردم نثار او، ندانستم
که بار شانه آن زلف پریشان برنمی دارد
- ۳- نهادم تا قدم در آستان چرخ، افتادم
زمین خانه این سفله مهمان برنمی دارد
- ۴- مگر زین خاکدان بیرون روم بر مدعاگیرم
تنور خام این ویرانه طوفان برنمی دارد
- ۵- مگر از طوق خود قمری زمستی غافل افتاده است؟
و گرنه گردن عاشق گریبان برنمی دارد
- ۶- تسمّای ترخّم از نگاه خونی دارم
که دست از قبضه شمشیر مژگان برنمی دارد
- ۷- ازان همجو صدف دندان طاقت بر جگر دارم
که آن سیب زنخدان بار دندان برنمی دارد
- ۸- هلاک سیر چشمیهای داغ خویشتن کردم
که از لب مهر پیش هر نمکدان برنمی دارد
- ۹- شکست افتاد بر زلف از گرانیهای دل صائب
غبارگوی دل را هیچ دامان برنمی دارد

(ج ۳ / غ ۲۹۶۲)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هرج مثنیٰ سالم)

- ۱- «عشق» (---- < ۷/۱۲)
- «مور و سلیمان» (---- < ۹/۲۶)
- * شکوه و عظمت عشق را چرخ فلک نمی تواند تحمل کند. همانطوریکه مورچه ناتوانی، تخت با شکوه حضرت سلیمان را نمی تواند از جا تکان دهد.
- شکوه عشق با تخت سلیمان، و گردون گردان با مور (معادله) مور و سلیمان (تناسب)
- ۲- «دل صد چاک» دل صد پاره، دل شرحه شرحه:
- نهفتم در دل صد پاره راز عشق ازین غافل
- که بوی گل ز برگ گل شود صد پرده رسواتر.
- * دل پاره پاره خود را نثار یار کردم، اما ندانستم که آن دلبر به قدری لطافت دارد که زلف پریشانش بار شانه را تحمل نمی کند.
- صد چاک، شانه و زلف پریشان (تناسب)
- ۳- * وقتی قدم در آستانه چرخ فلک نهادم، به زمین خوردم. زیرا زمین و آستانه خانه این چرخ پست و سفله مهمان نمی پذیرد.
- خانه و مهمان، و آستان و خانه (تناسب)
- ۴- «تنور خام» تنور ناپخته و نارسیده:
- برآ از جسم خاکی گر دل آسوده می خواهی
- که هرگز این تنور خام بی طوفان نمی باشد.
- * شاید بعد از مردن و بعد از رفتن از این خاکدان دنیا بتوانم برآرزو و خواست خود بگرم زیرا تنور کوره ندیده و ناپخته این دنیا در برابر سیل و طوفان اشک من نمی تواند تاب بیاورد.
- خاکدان و ویرانه (تناسب)
- خاکدان با تنور خام، و گریستن با طوفان (معادله)
- ۵- «طوق» خطی حلقه مانند که بر اطراف گردن قمری قرار گرفته است:
- تو با آن قد موزون چون به باغ آبی عجب نبود
- که طوق قمریان از رعشه سرو چمن ریزد.
- * شاید قمری از سرمستی از طوق اطراف گردن خود خبر ندارد و گرنه گردن عاشقان جیب و گریبان نمی پذیرد. (عشاق سینه چاک اند و از شور عشق گریبان خود را می درند).
- طوق، قمری و گردن، و گریبان و گردن (تناسب)
- ۶- «ترحم» مهربانی، بخشایش.
- «خونی» قاتل.
- «قبضه» دسته شمشیر.

* من طلب بخشایش از نگاه آن معشوق ستمگر دارم که مژگان خونریزش از دسته شمشیر لحظه‌ای دست بر نمی‌دارد و مدام در فکر عاشق‌کشی است. (این نگاه قاتل همیشه دست بر قبضه شمشیر مژگان دارد.)

• نگاه و مژگان، خونی و شمشیر (تناسب)

۷- «دندان بر جگر داشتن» تحمل درد و رنج و مکروهات را آوردن:

مرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن

نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد.

«زنخ‌دان» ذقن، چانه:

باغبان در نگشوده است گلستان ترا بو نکرده است صبا سبب زنخ‌دان ترا.
* از آن جهت همچون صدف دندان تاب خود را بر جگر نهاده و تحمل درد عشق می‌کنم که آن معشوق زیبا که ذقنش مثل سیب است، سنگینی دندان مرا از نهایت لطافت نمی‌تواند تحمل کند. (به جای اینکه دندان بر سیب زنج او بگذارم، دندان بر جگر خود نهاده‌ام و صبرش گرفته‌ام.)

در جای دیگر نیز گوید:

گوهر غلطان نمی‌سازد به آغوش صدف بر دهن با دست دندان که جنبیدن گرفت.
۸- «هلاک چیزی گشتن» مرده و فدای چیزی گشتن:

هلاک جلوه برق است آشیانه من بغل جو موج گشاید به سیل، خانه من.
«سیر چشمی» بی‌نیازی:

روزی ما را ز خوان سیر چشمی داده‌اند بسی نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما.
«از لب مهر برداشتن» لب به سخن گشودن:

در آن محفل که من بردارم از لب مهر خاموشی

صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی‌آید.

* فدای بی‌نیازها داغ عشق خود بگردم. زیرا که در پیش هر نمکدانی مهر از لب بر نمی‌دارد و به پشتوانه سیر چشمی لب به اظهار نیاز بر نمی‌گشاد.

۹- «گوی دل» (اضافه تشبیهی) دل به گلوله چوگان مانند شده است. در نسخه چاپ خیام «گوی دل» آمده و بر متن ترجیع دارد. (غزل ۱۴۱۰ چاپ خیام)

* صائب! از بارهای غم دل بر زلف یار پیچ و تاب افتاده است. آری غبار غم گوی دل را هیچ دامنی نمی‌تواند تحمل بکند. (شکست زلف دلبر از غم سنگین دل عاشق است و دل پر غم عاشق در دام زلف یار اسیر است و سنگینی دل عاشق در دام زلف موجب شکست و چین زلف معشوق شده است.)

• غبار و دامن، و شکست و زلف (تناسب)

- ۱- گل اندامی که در پیراهن من خار می‌ریزد
به خرمن گل به جیب و دامن اغیار می‌ریزد
 - ۲- نه کم ظرفی است گرزیر و زیر سازم دو عالم را
که می در جامم از کیفیت دیدار می‌ریزد
 - ۳- بساط جوهری گردد زمین هر جا به حرف آید
ز بس رنگین سخن زان لعل گوهر بار می‌ریزد
 - ۴- بود مست ز پا افتاده‌ای هر نقش پای تو
ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می‌ریزد
 - ۵- صدف را می‌رسد لاف جوانمردی درین دریا
که زیر تیغ از لب گوهر شهوار می‌ریزد
 - ۶- دویی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت
دل تسبیح از بگستن زَنار می‌ریزد
 - ۷- من آن نخل برومندم در اقلیم جنون صائب
که بر من سنگ دایم از در و دیوار می‌ریزد
- (ج ۳ / غ ۳۰۵۸)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثنیٰ سالم)

۱- «خار در پیراهن ریختن» کنایه از آزار رساندن:

ز روشن گوهری بر خویشتن هموار می‌سازم

مرا هرکس چو آتش خار و خس در پیرهن ریزد.

* آن معشوق لطیف و زیبا که مدام در پیراهن من خار می‌ریزد و مرا آزار می‌رساند، به

گریبان و دامن رقیبان و اغیار، خرمن خرمن گل می‌ریزد. (دوستان را می‌رنجانند و دشمنان را می‌نوازد) همچنین گوید:

به زور می به حریفان دهد غلط‌بخشی که زهر در قدح من به صد تأمل ریخت.
• گل و خار (تضاد) پیراهن، جیب و دامن (تناسب)

۲- «کم ظرفی» بی‌گنجایش بودن، کم حوصلگی:
به چشم قدر دانان قطره دریایی است بی‌پایان

نه کم ظرفیست گر بیخود به یک پیمانه می‌گردم.
«کیفیت» چگونگی، حالت، مستی و حالت مستی از شراب:

اگر این است کیفیت، هوای نوبهاران را

در میخانه از گرد کسادی بسته خواهد شد.

* اگر دوگیتی را در حالت مستی ویران کنم، نشانه کم ظرفیتی نیست. چون آن یار زیبا از سر مستی جمال خود و حال مستی‌بخش دیدارش در جام من می، می‌ریزد و مرا از دیدار خود سرمست می‌کند.

• زیر و زبر (تضاد) می و جام (تناسب)

۳- «جوهری» گوهر فروش:

خواری و بی‌قدری گوهر گناه جوهری است

نیست جُرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام.

از گهرسنجی این جوهریان نزدیک است

که ز ساحل به صدف باز برم گوهر خویش.

«رنگین سخن» سخن خوب و نغز و خوش آیند:

در نظرها عزت طوطی ز طاووس است بیش

نیست گر رنگین سخن را جامه رنگین چه باک؟

«لعل» استعاره از لب.

* از آن لب گوهر باریار آنقدر سخن بدیع و نغز و خوش آیند می‌ریزد که در هر جالب به سخن می‌گشاید، روی زمین مانند بساط گوهر فروش پر از گوهر می‌شود. در جای دیگر نیز گوید:

دل به نظاره او شد که دگر باز آید آب گردید و در آن لعل گهربار بماند.

• جوهری، لعل و گوهر (تناسب)

۴- * از رفتار قامت بلند و سروآسای تو آنقدر حالت مستی می‌ریزد که هر جای پای تو به شکل انسان سرمست و از پا افتاده‌ای درمی‌آید.

• ز پا افتاده و نقش پا، سرو و رفتار (تناسب)

۵- در این دریای هستی، دعوی جوانمردی و بخشندگی تنها به صدف می‌رسد. زیرا، زیر شمشیر امواج دریا از لب خود گوهر شاهانه و گرانها می‌ریزد.

• صدف، دریا و گوهر (تناسب)

۶- «وحدت» (---- < ۱۱/۴۲)

«دل ریختن» ترسیدن، سخت وحشت کردن.

«تسبیح» به پاکی یاد کردن خدا، مجازاً به معنی سبحة است.

«زَنار» (---- < ۳/۴۳)

* در عالم یگانگی میان کفر و دین دوگانگی وجود ندارد، باگسسته شدن زَنار- که نشان کفر است- تسبیح نیز- که نشان دین است- دلش فرو می‌ریزد. (عالم وحدت بسی بالاتر از کفر و دین و تسبیح و زَنار است.) در غزلیات دیگرش نیز گوید:

چون مؤذن سر تسبیح شماران بودیم گردشی کرد فلک، حلقه زَنار شدیم.

نامسلمانی که تسبیح مرا زَنار کرد چون دل قنديل می‌لرزد دل محراب ازو.

• کفر و دین، تسبیح و زَنار، و دویی و وحدت (تضاد). کفر با زَنار و دین با تسبیح (معادله)

۷- * ای صائب! در اقلیم دیوانگی، من آن نخل بارور و پرثمرم که دایم از در و دیوار بر من سنگ می‌بارد.

• نخل و سنگ، و جنون و سنگ (تناسب)

- ۱- کیم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد؟
دل خود می خورد موری اگر مهمان من باشد
- ۲- من و همصحبی در خلد با زاهد، معاذالله
که در هر جا گرانجانی بود زندان من باشد
- ۳- گر از دست تهی آتش برآرم چون چنار از خود
ازان خوشتر که چشمی در پی سامان من باشد
- ۴- اگر مستلزم خواری شود همت نمی خواهم
چرا آزاده ای شرمنده احسان من باشد؟
- ۵- به مقصد می رسانم بی کشاکش راست کیشان را
کمان چرخ اگر در قبضه فرمان من باشد
- ۶- درین کاشانه شش گوشه من آن شهد بی نیشم
که عیش مردمان شیرین ز کسر شان من باشد
- ۷- که دارد تاب آمیزش، که شادی مرگ می گردم
خیال وصل او در خواب اگر مهمان من باشد
- ۸- ندارد غنچه دلگیر من سامان خندیدن
اگر از زعفران خار و خس بستان من باشد
- ۹- من از اندیشه ترتیب دیوان فارغم صائب
که لوح سینه روشن دلان دیوان من باشد

(ج ۳ / غ ۳۱۰۲)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثمن سالم)

۱- «مور و سلیمان» (---- < ۹/۲۶)

«دل خود خوردن» کنایه از غم و غصه خوردن:

نیست جز لخت جگر چیزی دگر بر خوان من

از پشیمانی دل خود می خورد مهمان من.

ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم

که هرچه جز دل خود می خورم زیان دارد.

* من کیستم تا پادشاه با شکوهی چون سلیمان مهمان سفره من باشد؟ زیرا آنقدر من

بی چیز هستم که اگر مورچه‌ای مهمان سفره خالی من باشد، به جای روزی، غم می خورد.

• سلیمان، خوان، مور و میهمان (تناسب)

۲- «خلد» بهشت:

آدم به اختیار نیامد برون ز خلد صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟!
«معاذالله» پناه به خدا.

«گرانجان» آن که معاشرتش نامطبوع و گران آید:

از ملاقات گرانجانان درین وحشت سرا

سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است.

* پناه می برم به خدا که با زاهد خودبین در بهشت جاودان انیس باشم. زیرا در هر جا که

زاهد گرانجان و سمجی باشد، آنجا بر من چو زندان تنگ می شود.

• زاهد با گرانجان، خلد با زندان (معادله) خلد و زندان (تضاد)

۳- «آتش از چیزی بیرون آوردن» کار پر رنج و مشقت انجام دادن:

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت

آتش آوردن برون از سنگ، کار آهین است.

«در پی سامان کسی بودن» به فکر اسباب و نظام و ثروت کسی بودن.

* اگر از دست تهی مثل چنار آتش برآرم و در درد و رنج زندگی بکنم، خیلی بهتر از آن

است که کسی در اندیشه سازو دولت و آراستگی زندگی من باشد. در جای دیگر گوید:

در کهنسالی نیفتد کافر از سامان خویش

کز تهیدستی چنار آتش زند در جان خویش.

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار

بـاور نمی‌کنند تهیدستی مرا.

در ابیات فوق رابطه آتش و چنار و تهیدستی در ادبیات چنین است که درخت چنار وقتی

که سالخورده شود و تهیدستی بر او غالب گردد، خود به خود آتش می‌گیرد و سوخته

و خاکستر می‌شود.

• آتش و چنار (تناسب) تهیدستی و سامان (تضاد)

۴- «مستلزم» موجب، مسبب.

«هَمَّت» (----< ۳/۴۱)

✱ اگر هَمَّت همراه خواریها و پستی ها به سراغ من آید، آن را نمی خواهم. من نمی خواهم هَمَّت خود را شرمنده احسانهای خود بکنم و می خواهم هَمَّت به آزادگی خود باقی بماند. (یعنی اگر هَمَّت با خواری نزد من آید قبول نمی کنم. چرا باید آزاده ای مانند هَمَّت به خاطر منتی که من می کشم شرمنده و خوار گردد.)
• هَمَّت و آزاده (تناسب)

۵- «راست کیش» پاک دین، آنکه دین استوار دارد:

آستانات بوسه گاه راست کیشان می شود

از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی.

«قبضه» قدرت، تصرف:

در کف عشق جوانمرد دل چاک، مرا ذوالفقاریست که در قبضه حیدر باشد.
✱ اگر کمان چرخ گردون در قدرت فرمان من باشد، بدون درد و رنج پاک دینان را به سرمنزل مقصود می رسانم. (یعنی اگر کمان چرخ را به دست بگیرم، آن را به هدف و مقصد انسانهای راست کیش نشانه می گیرم تا آنها را به مراد خودشان برسانم.)
• کیش (تیردان)، کمان، قبضه و کشاکش (تناسب)

۶- «کاشانه شش جهت» کنایه از دنیا.

«شان» بروزن نان، آشیانه زنبوران که در آن شهد و موم می سازند.

بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب با خوشتن ز شان عسل نیش می برد.
✱ در این خانه کوچک شش جهت دنیا، من آن عسل و شیرینی بی درد و نیش هستم که زندگی مردم زمانی شیرین می شود که خانه دل پر شهد من بشکند و مردمان از احساسات شیرین آن لذت ببرند.

• کاشانه شش گوشه و شهد، و شهد، نیش، شان و شیرین (تناسب)

۷- «تاب» طاقت، تحمل:

من شدم دلگیر صائب زین حیات پنجروز خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی؟
«شادی مرگ» کسی که از نهایت شادی بمیرد:

من که از تلخی دشنام شدم شادی مرگ چه توقع کنم از لعل شکر خای کسی؟
دل ز تسخیر سر زلف تو شد شادی مرگ مور را حوصله ملک سلیمان نبود.

* چه کسی می تواند طاقت انس و مباشرت آن دلبر شکوهمند را داشته باشد؟ اگر خیال وصلت آن یار در خواب مهمان و مونس من شود، از شدت شادی و از غایت خوشحالی می میرم.

• شادی و مرگ (تضاد) مهمان و شادی (تناسب)

۸- «غنچه دلگیر» غنچه غمگین و گرفته خاطر:

غنچه دلگیر ما از تنگی این بوستان بر مراد دل گریبان چاک توانست کرد.

«سامان چیززی داشتن» فکر و اندیشه چیززی داشتن.

«زعفران» گیاهی است از تیره زنبقیها، دارای ساقه زیرزمینی که از دو پیاز خارج می شود... قسمت مورد استفاده این گیاه ناحیه انتهایی خامه و کلاله آن است که به نام زعفران خرید و فروش می شود. بوی زعفران قوی و معطر و طعمش تلخ و کمی تند است. (فرهنگ فارسی) معروف است که زعفران موجب نشاط و خنده می گردد:

شادی کز دل نباشد شعله خار و خس است

گریه به زان خنده ای کز زعفران پیدا شود.

* اگر خار و خس بستان وجود من از زعفران نیز باشد، باز غنچه دلگیر دل من، فکر خندیدن ندارد.

• زعفران و خنده، و غنچه، خار و خس و بستان (تناسب)

۹- «دیوان» دفتر شعر.

* ای صائب! من در فکر ترتیب و تألیف مجموعه شعر نیستم. زیرا اشعار مرا روشن ضمیران حفظ می کنند و لوح سینه مردمان آگاه و عارف مجموعه شعر من است. در جای دیگر نیز گوید.

صائب! از اندیشه ترتیب دیوان فارغ است هر که باشد سینه روشن دلان دیوان او.

• سینه و دل، و لوح و دیوان (تناسب)

۴۸

- ۱- در و دیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد
زمین مرده دل را خون به جوش از لاله زار آمد
- ۲- زمین یک دسته گل شد، هوا یک شاخ سنبل شد
میان بر بند عشرت را که هنگام کنار آمد
- ۳- رگ سنگ از طراوت چون رگ ابر بهاران شد
عجب، آبی جهان خشک را بر روی کار آمد
- ۴- چه حد دارد درین موسم کدورت سر برون آرد؟
که تیغ برگ بیرون از نیام شاخسار آمد
- ۵- چنان کاین حرفهای مختلف شد از الف پیدا
برون از پرده هر خار چندین گلغذار آمد
- ۶- اگرچه کشتی دل بود در گل تا کمر پنهان
به رقص از جنبش باد مراد نوبهار آمد
- ۷- محیط فیض در عنبر زداغ لاله پنهان شد
شکوفه چون کف دریای رحمت بر کنار آمد
- ۸- درین موسم منه بر طاق نسیان شیشه می را
که جام لاله لبریز از شراب بی خمار آمد
- ۹- به هر چشمی شاید دید حسن نوبهاران را
ز شبنم چشم حیرت وام کن کان گلغذار آمد
- ۱۰- مگر خواب بهاران چشم بندی کرد رضوان را؟
که چندین حور بیرون از بهشت کردگار آمد

- ۱۱- برون آید ای کنعانیان از کلبه احزان
 که بوی یوسف گم گشته از باد بهار آمد
- ۱۲- که باور می‌کند کان نقشبند بی‌نشان صائب

ز روی مرحمت در پرده نقش و نگار آمد

(ج ۳/ غ ۳۱۴۲)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثمن سالم)

- ۱- «مرده دل» بی‌وجد و حال، دل افسرده:
 ز درد و داغ محبت مگو به مرده دلان تنور سرد سزاوار بستن نان نیست.
 «خون به جوش آمدن» به شوق و شور آمدن، به هیجان آمدن:
 نگه دارد خدا ناموس عشق پاکدامن را
 که خون بوسه می‌آید به جوش از روی گلفامش.
 * با وزیدن نسیم جان‌پرور نوبهار در دیوار هستی به وجد و شور آمد و لطافت لاله‌زار
 موجب شد که خون زمین افسرده نیز از شوق و هیجان به جوش آید.
 • در و دیوار و زمین، و لاله و خون (تناسب)
 ۲- «عشرت» عیش و نشاط و شادی:
 فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
 عشرت امروز بی‌اندیشه فردا خوش است.
 «کنار» آغوش و بغل:

ما را کنار و بوس توقع زیاد نیست
 دریای بیقارای ما را کنار نیست.
 * با آمدن بهار روی زمین به یک دسته گل رنگین تبدیل شد. و هوا مانند سنبل خوشرنگ
 و معطر شد. پس برای عیش و نشاط خود را آماده کن زیرا موسم عشق و شادی
 رسیده است.

• گل و سنبل، و زمین و هوا (تناسب)

۳- «رگ سنگ» رگه‌ای که در سنگ است:

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه‌چشمی
 که مژگان چون رگ سنگ است از سنگینی خوابش.
 «رگ ابر» خطی که از ابر نمایان شود و پاره‌ای ابر سیاه به درازا که
 به صورت رگ می‌باشد. (بهار عجم)

ما رگ ابر بهاران را مکرر دیده‌ایم

خامه صائب به صد معنی گهر افشان ترست.

* رگه روی سنگ از طراوت و شادابی بهار مثل رگ تیره ابر بهاران شده، و عجب طراوت و تازگی بر چهره جهان نمایان شده است.

• طراوت، بهار و آب (تناسب)

۴- «حدّ» جسارت و گستاخی:

ز دل چون درد و داغ عشق را مانع توانم شد؟

به روی میهمان غیب حدّ کیست در بندد؟

«کدورت» تیرگی، آلودگی، ملالت:

از فقر بر دل ما، گرد کدورتی نیست معماری کریمان، ما را خراب دارد.

«تیغ برگ» (اضافه تشبیهی) برگ در کنار شاخسار به شمشیری مانده شده که از غلاف بیرون کشیده شده است.

«نیام شاخسار» (اضافه تشبیهی) شاخه درخت به غلاف تشبیه شده است.

* تیرگی و ملالت چگونه می‌تواند گستاخی بکند و در این فصل نشاطبخش بهار سر بیرون آورد و خود را نشان بدهد؟ زیرا برگهای درختان مثل شمشیری هستند که از غلاف شاخه درخت بیرون کشیده شده، و سر ملالت و تیرگی را خواهد برید.

۵- «گلغذار» آن که چهره‌اش چون گل لطیف و زیبا باشد:

عرق فشانی آن گلغذار را دریاب ستاره ریزی صبح بهار را در یاب.

* آنچنان که از حرف الف این همه حروف گوناگون پیدا شده، از پشت پرده هر خاری نیز این همه معشوق زیبا چهره (مراد گلهای لطیف و زیبا) در صحن چمن پدیدار شده است. • الف با خار، حروف با چندین گلغذار (معادله). الف و حروف، و خار و الف (تناسب)

۶- «کشتی دل» (اضافه تشبیهی)

* اگرچه دل من چون کشتی تا کمر در گل فرو رفته و گرفتار شده بود، اما با وزیدن نسیم دلپذیر و باد موافق نوبهار به رقص آمد و از گرفتاری و افسردگی نجات یافت.

• کشتی و باد مراد (تناسب)، صائب در جای دیگر گوید:

گر وزد باد مخالف و وزد باد مراد بادبان کشتی ما دل به دریا کردن است.

۷- «عنبر» ماده‌ای چرب و خوشبو و خاکستری رنگ که از روده یا معده ماهی عنبر گرفته می‌شود و گویا سرگین کاشالوت است:

از زلف یار رنگ دگر برگرفته‌ایم مومیم اگرچه نکهت عنبر گرفته‌ایم.

«داغ لاله» سیاهی درون لاله:

همچو داغ لاله چسبیده است صائب بر جگر

آه ما از بس که ناامید از گردون شده است.

* به سبب داغ لاله بخشش عطر عنبر پنهان شد (در اثر کثرت داغ لاله‌ها در باغ و چمن، عطر عنبر مورد توجه واقع نشد). از سوی دیگر نیز شکوفه‌های فراوان باغ و بوستان مانند کف روی آب دریای رحمت خداوند بر ساحل هستی پدیدار شده است.

• محیط، عنبر، کف، دریا و کنار (تناسب)

۸- «بر طاق نسیان نهادن» فراموش کردن:

سرکشی و ناز را بر طاق نسیان می‌نهی گر خبر یابی که تنهایی چه با من می‌کند.
«جام لاله» (اضافه تشبیهی)

* در فصل بهار شیشه باده را فراموش مکن، زیرا گل لاله مثل جام شراب مستی بخش است که خمار و دردسری به دنبال ندارد.

• شیشه، جام، شراب و بی خمار (تناسب)

۹- * با هر چشمی شایسته نیست که زیبایی بهاران را دید. بلکه باید از شبنم چشم حیرت و سرگشتگی وام کرد. زیرا که آن دلبر زیبا چهره (گل) به چمن آمده است. (با چشم حیران و مبهوت به گل باید نگریست).

• نوبهار، شبنم و گل‌عذار (تناسب)

۱۰- «چشم‌بندی» افسون، جادوگری:

پرده حیرت جهان را چشم‌بندی کرده است

از که می‌داری نهان یارب جمال خویش را؟

«رضوان» نام دربان بهشت:

دربانی بهشت به رضوان حلال باد آینه داری رخ جانانم آرزوست.

* گویی خواب خوش بهاران دربان بهشت را افسون کرده که این همه حور و پری (کنایه از گل‌های زیبا) از بهشت خدا بیرون آمده است.

• رضوان و بهشت (تناسب)

۱۱- «یوسف گم‌گشته» کنایه از گل‌های بهاری.

* ای اهل کنعان از کلبه غمها دیگر بیرون آید. زیرا بوی خوش وصال یوسف گم‌گشته از جانب باد بهار از راه رسید.

• کنعانیان، کلبه احزان و یوسف گم‌گشته (تناسب)

۱۲- «نقشبند» صورتگر، نقاش، آرایشگر:

نقشبندان خیالند نظر بازانش ورنه آن چهره مستور ندیده است کسی.

«نقشبند بی نشان» کنایه از خدای تعالی.

«پرده نقش و نگار» (اضافه تشبیهی) نقش و نگار، و رنگهای گوناگون باغ و چمن بهاری به پرده مانند شده است.

✽ ای صائب! چه کسی باور می‌کند که آن نقاش غیبی که زیباییها و طراوت‌ها را صورتگری می‌کند، اینک در بهاران از راه لطف و مهربانی در پرده زیبای گل‌های رنگارنگ تجلی کرده است.

• نقشبند و نقش و نگار (تناسب)

۴۹

- ۱- حباب و موج را هر کس که از دریا جدا بیند
ز خطّ و خال کثرت چهره وحدت کجا بیند
- ۲- شکست از گردش گردون به پاکان می رسد افزون
که گندم پاک چون گردید رنج آسیا بیند
- ۳- نگرده مرگ سنگ راه جوای سعادت را
که با چشم سفید این استخوان راه هما بیند
- ۴- بدان جان مجرّد را یکی با پیکر خاکی
که آزادست مرغی کز قفس خود را جدا بیند
- ۵- میان عاقبت بینان علم گردد به بینایی
چو نرگس هر که در جوش بهاران زیر پا بیند
- ۶- قماش اهل دل را چون شناسد کوتاه اندیشی
که گردد روی گردان کعبه را گر بی قبا بیند
- ۷- سیه باشد جهان در چشم دایم عیبجویی را
که پشت تیره از آیینه، از طاوس پا بیند
- ۸- عصاکش پیرو کورست در سیر و سکون دایم
زهی غافل که تقصیرات خود را از قضا بیند
- ۹- به خون ناامیدی دست شوید از گشاد دل
نوا سنجی که دست غنچه گل در حنا بیند
- ۱۰- ز بیرحمی نگرده آب گرد دیده اش صائب
سر خورشید را آن سنگدل گر زیر پا بیند

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثمن سالم)

۱- «کثرت» دوگانگی. تعدّد موجودات عالم، مقابل وحدت.

«وحدت» (----< ۱۱/۴۲)

* هر کس که حباب و موج دریا را چیزی جدا از آب دریا تصوّر کند، چهره وحدت و یگانگی خدا را در میان نقش و نگار کثرات نمی تواند ببیند. در غزل دیگر گوید:

دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد نینداز دخل در وحدت آینه صورتها.

• حباب، موج و دریا، خط، خال و چهره (تناسب). کثرت و وحدت (تضاد)

حباب و موج با خط و خال، و دریا با وحدت (معادله)

۲- * درد و رنج از جانب چرخ فلک به پاکان بیشتر می رسد. همچنانکه گندم بعد از پاک

شدن رنج آسیاب را بیشتر می کشد. در جای دیگر هم گوید:

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا.

• گردون با آسیا و پاکان با گندم (معادله) گندم و آسیا (تناسب)

۳- «چشم سفید» کنایه از چشم نابینا:

ورق دیده یعقوب همین مضمونست که شود صبح طرب، چشم سفید آخر کار.

* مرگ بر جوینده سعادت جاودان مثل سنگ راه مانع و حایل نمی شود. زیرا این

استخوان (مراد انسان سعادت جو در قبر) با چشم نابینا راه همای سعادت بخش را

می بیند. (اگر هما با چشم بینا استخوان را ببیند، انسان با چشم نابینا در قبر که به استخوان

تبدیل شد راه سعادت هما را ببیند.) در جای دیگر نیز گوید:

سنگ راه من نگرده سختی راه طلب

کوه و صحرا پیش سیل بقرار من یکی است.

• استخوان و هما (تناسب)

۴- «جان مجرد» روح وارسته و پاک.

* روح پاک الهی را با جسم خاکی یکسان بشمار. زیرا پرنده محبوس اگر خود را آزاد از

قفس تصوّر کند، در حقیقت آزاد است.

• جان مجرد با مرغ، و پیکر خاکی با قفس (معادله). جان و پیکر، مرغ و قفس (تناسب)

۵- «عاقبت بین» دور اندیش، مآل اندیش.

«علم گشتن» مشهور شدن:

چون سرو به آزادی، هر کس که علم گردد در فصل خزان باشد، پیرایه بستانها.

* هر کس مثل گل نرگس در هنگامه بهاران زیر پای خود نگرد و غرور و نخوت و سرکشی نداشته باشد، در نزد آدمیان مآل‌اندیش به بینایی و بصیرت شناخته می‌شود. (زیرا پا دیدن نرگس اشاره به حالت و شکل گل نرگس است که به علت ساقه نازکی که دارد، سرش خمیده است.)

۶- «قماش» رخت و اسباب، متاع خانه، صفت، جوهر:
صفای روح عیان گردد از تن خاکی قماش آب زلال از سفال معلوم است.
«اهل دل» عارف، آگاه.
«کوتاه‌اندیش» کوتاه نظر، غافل:

رتبه افکار ما صائب بلند افتاده است کی رسد هر کوتاه‌اندیشی به فکر دور ما.
* آن انسان کوتاه فکری که کعبه را بدون جامه ببندد و از آن روی بگرداند، رخت و صفت عارفان را چگونه خواهد شناخت. (منظور این است که کوتاه فکران عرفا را از لباس ظاهری آنها مانند خرقة و مرقع می‌شناسند و ای بسا عارفانی هستند که شعار ظاهری و خرقة درویشی ندارند و تظاهر به مقامی نمی‌کنند. همچنان که قبله بدون کعبه ربطی به پوشش آن ندارد و خود ارزشمند است.)

• قماش، قبا و کعبه (تناسب)
۷- * جهان در پیش چشم آدم عیبجویی که از آینه فقط پشت تیره آن را و از طاووس تنها پای نازیبای آن را می‌نگرد، سیاه و تیره می‌شود.
• سیاه و چشم، طاووس و پا (تناسب)
۸- «عصاکش» آنکه عصای نابینا را به دست گیرد و رهبری کند:
کوری نمی‌رود به عصاکش برون ز چشم

خود خوب شو، چه در پی خوبان فتاده‌ای؟

«زهی» ادات تفجع، افسوس، دریغا.

«قضا» اقتضای دور فلک:

دست دعا بود سپر ناوک قضا در کار خیر صرف کن اقبال خویش را.
* راهبر کور در رفتن و ایستادن، همیشه خود پیرو کور است. دریغا انسان غافلی که کوتاهی و تقصیرات خود را از گردش دور فلک و قضای آسمانی بداند
• عصاکش و کور، غافل و تقصیر (تناسب). عصاکش با قضا، کور با غافل (معادله)
۹- «به خون ناامیدی دست شستن» کنایه از نهایت ناامیدی و یأس.

به خون هر دو عالم دست شستن نه از ظلم است، از تقوای عشق است.
«نواسنج» نغمه‌خوان، ترانه‌گوی:

هزاران همچو بلبل هر بهاری می شود پیدا

نواسنجی چو من در روزگاری می شود پیدا.

«دست در حنا» معطل و بیکار:

از توگل در حنا مگذار دست سعی را

قفل روزی گر کلیدی دارد، ابرام است و بس.

✽ بلبل نغمه خوانی که غنچه گل را دست در حنا و نشکفته بیند، از شادی و انبساط خاطر با خون ناامیدی دست می شوید و کاملاً ناامید می گردد که معشوق توجهی به عاشق نمی کند.

• حنا و خون، دست و حنا (تناسب)

۱- ✽ آن دلبر سنگدل اگر خورشید را کشته و سر بریده زیر پای خود بیند، از شدت بیرحمی قطره اشکی در اطراف چشمش پیدا نمی شود.

• آب، چشم و خورشید (تناسب)



- ۱- نه چندان است شوق من که از دل بر زبان آید
 - چسان دریای بی‌پایان به جوی ناودان آید؟
 - ۲- سبکباری پر و بال است جوای سلامت را
 - که از دریا خس و خاشاک آسان برکران آید
 - ۳- نگرده سخت جانیها سپر تیر حوادث را
 - به مغز این ناوک دلدوز پیش از استخوان آید
 - ۴- به آه گرم دل را آب کن گر تشنه وصلی
 - که بی‌مانع به سیر گلستان آب روان آید
 - ۵- تو پنداری پس سر کرده‌ای اعمال زشت خود
 - نمی‌دانی که پیشت چون بلای ناگهان آید
 - ۶- مشوای سنگدل غافل زآه آسمان سیرم
 - که گاهی از قضا تیر هوایی بر نشان آید
 - ۷- کند مغلوب شیطان را به همت نفس صاحب‌دل
 - که سگ بر گرگ مستولی به امداد شبان آید
 - ۸- ز طوفان تر نشد کشت امید آسمان صائب
 - مگر از اشک من آبی به جوی کهکشان آید
- (ج ۳/ غ ۳۱۸۹)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثنیٰ سالم)

۱- «شوق» (--- < ۵/۱۲)

«جوی ناودان» (اضافه تشبیهی)

※ اشتیاق من برای دیدار دلبر آنقدر فراوان و شگفت‌انگیز است که ممکن نیست همه را از دل دریا آسا در زبان تنگ خود بگنجانم. آری دریای ناپیدا کرانه در جوی کوچک ناودان گنجایش پیدا نمی‌کند.

• دل با دریای بی‌پایان، و زبان با جوی ناودان (معادله). شوق و دل و زبان، و دریا و جوی (تناسب)

۲- «سبکساری» سبکسری، بی‌وقاری، حماقت:

مَدَّ عمر من چونی در ناله و زاری گذشت

از تهی مغزی حیاتم در سبکساری گذشت.

«کران» ساحل.

※ بی‌مغزی و بی‌وقاری بر جویندگان عاقبت و سلامتی، وسیله‌رهایی است. همچنانکه خار و خس از دریا به آسانی بر ساحل دریا می‌رسد.

• سبکساری با خس و خاشاک (معادله). دریا، خس و خاشاک، و دریا و کران (تناسب)

۳- «سخت جانی» سنگدلی، بیرحمی.

«تیر حوادث» (اضافه تشبیهی)

«ناوک» نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین-که مانند ناوی باریک بود- گذارند و از کمان سردهند تا دورتر رود.

«ناوک دلدوز» تیر دلخراش:

آه مظلومان برون آید ز لب بی‌اختیار ناوک دلدوز را آسودگی در کیش نیست.

※ سخت جانی و سنگدلی جلو تیرهای حوادث روزگار را نمی‌تواند بگیرد. آری این تیر دلخراش حوادث قبل از استخوان به مغز می‌رسد. (سخت جانی استخوان در برابر تیر حوادث نمی‌تواند ایستادگی کند و تیر حوادث خیلی راحت و با سرعت استخوان را می‌شکند گویی که نبوده است.) در جای دیگر نیز گوید:

کمانداری به ابروی سبکدست تو می‌زبید

که زخم ناوکش بر مغز پیش از استخوان آید.

• سپر و ناوک (تناسب). تیر حوادث با ناوک (معادله)

۴- «آب کردن» گداختن:

نظر بر آن رخ چون آفتاب نتوان کرد به یک نگاه دل خویش آب نتوان کرد.

※ اگر تشنه وصال یار هستی، با آه گرم و آتشین درون، دلت را بگداز. زیرا آب روان بر سیر گلستان بدون مانع می‌آید.

- آب و تشنه (تناسب)
- دل با آب روان، و وصل با سیر گلستان (معادله)
- ۵- «پس سر کردن» پشت سر انداختن، کنایه از دور کردن به لطایف الحیل. (بهار عجم)
 * تو گمان می کنی که اعمال زشتی که انجام داده بودی پشت سر انداخته ای و فراموش شده است. اما نمی دانی که همان گناهان مثل بلایی ناگهان در مقابل تو ظاهر خواهد شد.
- پس سر و پیش (تضاد)
- ۶- «تیر هوایی» تیری که به هوا پرتاب کنند، تیر آتشبازی. اینجا منظور تیری است که مقصد معینی ندارد
 مکن بر عشق، آه بلهوس حمل که چون تیر هوایی بی نشانه است.
 * ای بی رحم و ستمگر! از آه آسمان پیمایم غافل مباش. زیرا گاهی تیر هوایی به طور اتفاقی بر نشان می نشیند. در جای دیگر نیز گوید:
 مرا سرگشته دارد چشم بی پروا نگاه او مبادا هیچ کس یارب هدف تیر هوایی را.
 • آه آسمان سیر با تیر هوایی (معادله). تیر و نشان (تناسب)
- ۷- «هَمّت» <---- (۳/۴۱)
 «صاحب دل» عارف، سالک. مرد خدا، و متضاد آن صاحب نفس است. سنایی گوید:
 تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خورد
 که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد.
 * نفس عارف با کمک همت بر شیطان غلبه می کند. همچنان که سگ به یاری چوپان بر گرگ چیره می گردد.
- شیطان با گرگ، و نفس با سگ، و همت با چوپان (معادله)
- سگ، گرگ و شبان (تناسب)
- ۸- «جوی کهکشان» کهکشان به جوی شبیه شده است. (اضافه تشبیهی)
 * مزرعه امید آسمان با بارانهای سخت ابرها سیراب نشد و تشنه ماند. مگر اینکه از اشک چشمان من قطره آبی به جوی کهکشان آسمان آید و کشت تشنه اش سیراب شود.
 (تأثیر اشک من از بارانهای آسمان بیشتر است.)
- کشت، آب و جوی (تناسب)

- ۱- آن که از عمرِ سبکسیر، وفا می‌طلبد لنگر از سیل و اقامت زهوا می‌طلبد
- ۲- هر که دارد طمع عافیت از آخر عمر ساده لوحی است که از دُرد صفا می‌طلبد
- ۳- کشتی را که شود کوه غم من لنگر ناخدا موج خطر را زخدا می‌طلبد
- ۴- به گواهان لباسی نشود خون ثابت خون ما را که از آن لعل قبا می‌طلبد؟
- ۵- هوس دیدن رویی است مرا در خاطر که نقابش دو جهان روی نما می‌طلبد
- ۶- صدف پوچ‌گران است به دل دریا را دامن دشت جنون آبله‌پا می‌طلبد
- ۷- نیست از سایه دیوار قناعت خبرش آن که دولت زپر و بال هما می‌طلبد
- ۸- حرص بی‌شرم به آداب نمی‌پردازد همه چیز از همه کس در همه جا می‌طلبد
- ۹- چشم بر دست فقیرست غنی را صائب شاه پیوسته زدرویش دعا می‌طلبد

(ج ۴ / غ ۳۲۴۸)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

- ۱- * هر کس که از عمر تیز رو انتظار وفاداری داشته باشد، به مثابه این است که از سیل انتظار لنگر و تمکین و از هوا انتظار به جا ماندن و تغییر نیافتن داشته است.

• عمر سبکسیر با سیل و هوا (معادله)

۲- «ساده لوح» ساده دل، نادان:

از هستی دو روزه به تنگد عارفان تو ساده لوح، طالب عمر دوباره‌ای.

«دُرد» مقابل صاف، آنچه از مایعات ته‌نشین شود.

- * کسی که از آخر عمر انتظار سلامتی داشته باشد، مثل آن آدم احمقی است که از ته‌نشین چیزی انتظار صافی شدن و پاکی و طراوت داشته باشد.

• دُرد و صفا (تضاد)

۳- * غم سنگین و کوه آسای من بر آن کشتی که چون لنگر سنگینی بکند، کشتیبانش امواج خطرها را از خدا می خواهد. (غمهای من از هر خطری بزرگتر و سنگین تر است). کشتی، لنگر، ناخدا و موج (تناسب)

۴- «گواه لباسی» آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد. گواهی ظاهری: با گواهان لباسی دعوی خون باطل است

ورنه خون خود از آن گلگون قبا می خواستم.
* با گواهان ظاهری، خون ما ثابت نمی گردد. پس خون ما را چه کسی از آن معشوق سرخ قبا خواهد گرفت و قصاص خواهد کرد. (آن یار خون مرا ریخته است، و اثرش در قبا سرخش پیدا است. اما قبا ی خونین، خون را ثابت نمی کند. آنچنان که پیراهن خونین یوسف، خون یوسف را ثابت نکرد. پس شاهد لباسی کفایت نمی کند. با این وجود نمی دانم خونبهای مرا از آن یار عیار و عاشق کش چه کسی خواهد گرفت.)
۵- «روی نما» هدیه و تحفه ای که در وقت دیدن عروس به وی دهند:

صائب دو جهان قیمت یک جلوه او نیست

گر جلوه او روی نما داشته باشد.

کردم اگرچه هر دو جهان رونمای تو

از بی بضاعتی خجلم از لقای تو.

* در خاطر من تمنای مشاهده چهره زیبای معشوقی هست که نقاب رخسارش برای این کار دو گیتی را تحفه می خواهد.

• روی و نقاب (تناسب)

۶- «آبله پا» کسی که پای او آبله برآورده باشد:

بود ز قافله عشق، چرخ آبله پا پیاده ای که به دنبال کاروان ماند.

* صدف بی گهر به دل دریا سنگینی می کند. دامان صحرای دیوانگی، دیوانه آبله پا را دوست دارد.

• پوچ و گران (تضاد) • دل دریا با دامن دشت (معادله)

۷- «همای» نام مرغ فرخنده و سعادت بخش و مثل شاهین دارای جثه بزرگ است گویند هما استخوان می خورد و سایه اش بر سر هر کسی افتد، اقبال مند و خوشبخت می شود. حافظ گوید:

همای اوج سعادت به دام ما افتد
 اگر تو را گذری بر مقام ما افتد.
 همایی چون تو عالقدر، حرص استخوان تاکی
 دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی.

سعدی گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و مردمان نیاز دارد.
 همای در منطق الطیر عطار سمبل جاه طلبان عابد و زاهدان شهرت طلب و شیفته اقتدار و
 نفوذ در امور مملکت است. و صائب نیز گوید:

زود چون سایه ز ادبار شود خاک نشین دولت هر که به اقبال هما پیوسته است.
 * کسی که دولت و اقبال را از بال و پر همای طلب می کند، هیچ خبری از سایه دیوار
 قناعت و خرسندی ندارد. (سایه دیوار خرسندی و قناعت بسی از سایه مرغ همای بلندتر
 و عالی تر است.)

• سایه، بال و پر و هما (تناسب)

۸- * آرزو و طمع بی حیا ادب و عادات پسندیده را نگه نمی دارد. بلکه در هر جا و از هر
 کسی هر چیز که بخواهد، طلب می کند.

۹- * صائب! غنی همیشه بر دست فقیر چشم می دوزد تا او را دعا کند و از او امید و توقع
 دارد. همچنانکه همیشه شاهان از درویشان طلب دعا می کنند.

• فقیر و غنی، شاه و درویش (تضاد)

۵۲

- ۱- سخن عشق محال است مکرر گردد بحر در هر نفسی عالم دیگر گردد
- ۲- سخن عشق به تکرار ندارد حاجت کی تهی حوصله بحر زگوهر گردد؟
- ۳- از جنون حرف مکرر نشنیده است کسی حرف عقل است که نشنیده مکرر گردد
- ۴- نظر پیر مغان گرمتر از خورشیدست چه غم از باده اگر دامن ما تر گردد؟
- ۵- کفر نعمت بود از جنت اگر یاد کند دیدن روی تو آن را که میسر گردد
- ۶- پله حسن به تمکین ز تماشایی شد یوسف از جوش خریدار به لنگر گردد
- ۷- نفس آن روز بر آرم به خوشی از ته دل که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد
- ۸- به زر قلب زاخوان نخرد یوسف را از تماشای تو چشمی که توانگر گردد
- ۹- گر به میخانه مرا جاذبه پیر مغان از کرم راهنما نبوت دیگر گردد:
- ۱۰- دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد
- ۱۱- می پرد دیده امید دو عالم صائب تا که را دولت دیدار میسر گردد

(ج ۴ / غ ۳۲۶۱)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «عشق» (----- < ۷/۱۲)

*: حدیث عشق و محبت ممکن نیست که عیناً تکرار شود. عشق مثل دریاست و دریا در هر لحظه متغیر می شود. (یعنی سخن عشق هرگز تکراری و ملال آور نیست و همیشه تازگی دارد.) حافظ گوید:

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هر کسی که می شنوم نامکرر است.

• سخن عشق با دریا (معادله)

۲- «حوصله» چینه دان مرغان، تاب و تحمل، ثبات و استواری:

به که بر لب ننهد ساغر بی پروایی هر که را حوصله زهر پشیمانی نیست.

✽ حدیث عشق نیازی به تکرار ندارد. همچنانکه چینه‌دان دریا هرگز از گوهر خالی و تهی نمی‌شود.

حافظ گوید:

خیالِ حوصله بحر می‌پزد هیئات چهاست در سر این قطره محال‌اندیش.

• بحر و گوهر (تناسب)

۳- ✽ کسی در مورد جنون و عشق و دیوانگی حرف تکرار شده نشنیده است. بلکه آن سخن عقل و خرد است که ناگفته، به نظر تکراری می‌آید.

۴- «پیر مغان» پیر و مرشد زردشتی، باده فروش. دکتر غنی گوید: مسلمین قدیم شراب را از دو جا به دست می‌آورده‌اند: یکی از مسیحیان و دیرها، و دیگری از مجوسان یعنی مغان که جا خط در کتاب الحیوان می‌گوید: شراب خوب نیست مگر آن که از خم مجوسی باشد که روی آن تار عنکبوت گرفته باشد و آن مجوس یزدان فلان باشد. در ابتدا پیر مغان شراب فروش بوده بعد در اصطلاح صوفیه معانی دیگری هم پیدا کرده است.» (حواشی غنی - ۴۴)

حافظ گوید:

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد.
فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم که حرامست می‌آنجا که نه یارست ندیم.
نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود.
پیر خرابات یا پیر میکده نیز همان پیر مغان است. صائب گوید:

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهام که من زباده گلرنگ در شباب گذشتم.
پیر مغان و پیر خرابات در اصطلاح عرفا به عارف و شخص کامل و مرشد طریقت اطلاق می‌گردد.

«دامن ترگشتن» کنایه از گناهکار شدن، آلوده به معصیت شدن:

✽ نظر پیر مغان برای ما گرمتر و نیروبخش‌تر از خورشید است. اگر از خوردن باده پیر مغان دامن ما تر شود، هیچ باکی نیست. (نظر گرم و پاک‌کننده پیر مغان تری و آلودگی دامن ما را به سبب می‌خوری پاک خواهد کرد).

• پیر مغان و باده، گرم و خورشید و (تناسب)

۵- «کفر نعمت» ناسپاسی، کفران نعمت:

دل شکسته ما تا چه کفر نعمت کرد؟ که شد به مرهم این ناکسان دگر محتاج.
 * دیدن جمال زیبای تو بر آن کس که میسر شود، به مقامی برتر از بهشت جاودان رسیده
 است. اگر چنین عاشقی از بهشت یادی کند ناشکری و کفرانِ نعمت کرده است.
 ۶- «به تمکین شدن» سنگین شدن:

«تماشایی» تماشاگر، بیننده:
 نظرگاه تماشائی است در وی هر گذرگاهی
 همیشه کاروان مصر می آید به بازارش.
 «به لنگر شدن» با تمکین و با وقار شدن.

* کفه زیبای از تماشاگر سنگین می شود. همچنانکه یوسف از ازدحام مشتریان
 باوقار می شود.
 • پله و خریدار، حسن و یوسف و خریدار (تناسب)
 • پله حسن با یوسف، تماشایی با جوش خریدار، به تمکین شدن با به لنگر گشتن
 (معادله)

۷- «مجمر» آتشدانی که در آن عود و عنبر و جز آن سوزند:
 با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا بهره مجمر زعنبر دود آهی بیش نیست.
 * آن روز با شادی از ته دل نفس برمی آورم و با خوشحالی و فراغ خاطر زندگی می کنم که
 دل سوخته و عاشق من در بزم عیش تو آتشدان باشد. صائب در جای دیگر گوید:
 نیست پروای بهارم من و کنج قفسی که برآرم به فراغت ز ته دل نفسی.
 ۸- «زر قلب» زر مسکوک ناسره:

وقت بسیار عزیزست گرامی دارش به زر قلب مده یوسف کنعانی را.
 دیوانه ما را نخریدند به سنگی یوسف به زر قلب درین شهر گرانست.
 * آن چشمی که از تماشای تو توانگر باشد، دیگر یوسف زیبا را از برادرانش به زر
 ناخالص و کم بها نمی خرد.

• زر قلب، اخوان و یوسف (تناسب)

۹-۱۰- «پیر مغان» (----- < ۴/۵۲)
 «مینا» آبگینه، شیشه شراب:

در گره کار تهیدستان نمی ماند مدام قسمت پیمانه گردد هر چه مینا جمع کرد.
 «طوق گریبان» حلقه گریبان، زه گریبان.
 «خط ساغر» پیشینیان جام را با هفت خط منقوش می دانستند که به ترتیب از بالا به پایین

عبارت است از: ۱- خط جور ۲- خط بغداد ۳- خط بصره ۴- خط ازرق ۵- خط ورشکر (اشک، خطیره) ۶- خط کاسه گر ۷- خط فرودینه (حواشی برهان قاطع) خاقانی گوید: تا خط بغداد ساغر دوستگانی خورده‌ام دوستان را جرعه‌ای در جرعه‌دان آورده‌ام. و صائب گوید:

ما هوش خود به باده گلرنگ داده‌ایم گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم.
 * اگر بار دیگر جاذبه پیر باده فروش مرا به میخانه راهنمایی کند، زمانی دست از گردن جام شراب برمی‌دارم که طوق گریبانم خط منقوش جام شراب باشد. (همچنانکه جام شراب تا خط ساغر پر می‌شود من نیز وجودم مثل جام شراب لب ریز از باده باشد. برخلاف معمول این دو بیت موقوف‌المعانی هستند).
 • میخانه و پیر مغان، مینا و خط ساغر (تناسب)

۱۱- «دیده پریدن» اختلال چشم، جستن چشم، کنایه از رنج چشم:

بر شریف است گران منت احسان خسیس

گاه بر دیده به هنگام پریدن مگذار.

* ای صائب! چشم امید دو عالم می‌برد و دیده‌ها از انتظار به رنج افتاده است. حال بینم که دولت و اقبال بلند دیدار یار برای چه کسی ممکن خواهد شد.

- ۱- آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد
- ۲- آسمان در حرکت از نظر روشن ماست آب از قوّت سرچشمه روان می‌گردد
- ۳- رأی روشن ز بزرگان کهنسال طلب آبها صاف در ایّام خزان می‌گردد
- ۴- طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد همچو دامی است که در خاک نهان می‌گردد
- ۵- رتبه عشق به تدریج بلندی گیرد باده چون کهنه شود نشاء جوان می‌گردد
- ۶- آسمان خاک ره مردم بی‌آزار است گرگ در گله این قوم شبان می‌گردد
- ۷- هر که را تیغ زبان نیست به فرمان صائب عاقبت کشته شمشیر زبان می‌گردد

(ج ۴ / غ ۳۲۸۸)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- * انسان وقتی که به سن پیری می‌رسد، حرص و آزش جوان می‌شود. همچنانکه خواب انسان موقع سحر سنگین و شیرین می‌شود.

• پیر و جوان (تضاد)

۲- * گردش آسمان به سبب روشنی نظر ماست. (روشنی نظر ما موجب گردش آسمان می‌شود.) همچنانکه جاری شدن آب در رود به نیروی سرچشمه وابسته است.

آسمان با آب، حرکت با روان، و نظر روشن با قوّت سرچشمه (معادله) آب و سرچشمه (تناسب)

۳- * از مردان بزرگ و مجرب، اندیشه عالی و درخشان طلب کن. آری آب صاف و زلال نیز در فصل خزان و در موسم پیری طبیعت یافت می‌شود.

• رأی روشن با آب، بزرگان کهنسال با ایّام خزان (معادله)

۴- * دوستدار و طرفدار مردم اگر به گوشه نشینی و عزلت پردازد، به دامی شبیه است که

آن را برای صید کردن در زیر خاک نهان کرده باشند. (طالب مردم باید در میان مردم باشد و از درد و رنج آنان باخبر باشد و در گرفتاری و شادی آنها شریک باشد و همچنین کسی که انقطاع و عزلت پیش می‌گیرد باید طالب خدا باشد نه طالب خلق. و اگر در طلب خلق و از نظر آنان عزلت‌گزینی کند آنگاه هدف او مخلوق باشد نه خالق.)

• گوشه عزلت با دام نهان در خاک (معادله)

۵- «عشق» (----- < ۷/۱۲)

* مقام و مرتبه عشق اندک اندک رفعت می‌یابد و به اوج می‌رسد. همچنانکه، شراب وقتی به مرتبه کهنگی می‌رسد، سرمستی آن به حد بلوغ و کمال می‌رسد.
• کهنه و جوان (تناسب)

۶- * آسمان با کمال بزرگی و رفعت، در زیر پای مردم بی‌آزار و مهربان مثل خاک راه خوار و ذلیل است. آری حتی گرگ درنده نیز در میان گله مردم بی‌آزار مثل چوپان از گله مواظبت می‌کند.

• آسمان و خاک راه (تضاد) • گرگ، گله و شبان (تناسب)

۷- «تیغ زبان» (اضافه تشبیهی) زبان در تأثیر به شمشیر مانند شده است.

* ای صائب! هر کس که شمشیر زبان خود را نتواند نگهدارد، عاقبت به وسیله شمشیر زبان خودش کشته می‌شود. (گفته‌اند: زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.)

۵۴

- ۱- رهرو عشق کی اندیشه منزل دارد؟
کشتی بیجگران چشم به ساحل دارد
 - ۲- موج سدّ ره طوفان نشود دریا را
دل دیوانه چه پروای سلاسل دارد؟
 - ۳- نیست آینه ما صاف چو شبنم، ورنه
می‌توان یافت که هر غنچه چه در دل دارد
 - ۴- گرچه مجنون سخن از محمل لیلی گوید
سخن مردم آگاه دو محمل دارد
 - ۵- نظر از دولت نظاره خود محروم است
قربِ بسیار مرا ز منزل دارد
 - ۶- نیست مخصوص به خورشید به خون غلطیدن
عشق بسیار ازین طایر بسمل دارد
 - ۷- صائب آن کس که بود با همه کس راست چو شمع
تا دم بازپسین جای به محفل دارد
- (ج ۴ / غ ۳۳۱۰)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «عشق» (-----۱۲/۷)

«بی جگر» بی جرأت، بی دل، ترسو:

بی بهره زمعشوق بود عاشق محبوب روزی زدل خویش بود بی جگران را.

* راهرو وادیهای خطرناک عشق در اندیشه رسیدن به منزل نیست. (طی منازل برای

عاشق صادق با تمام مشکلاتش لذت بخش است.) بلکه کشتی آدمیان بی جرأت و بی دل است که در فکر رسیدن به ساحل آرامش است. (راهرو عشق دل با جرأت دارد ولی کشتی دل ندارد و چوبی بیش نیست فقط با چشم انتظار ساحل را می کشد.)

• رهرو و منزل، کشتی و ساحل (تناسب)

۲- * موج دریا مانع طوفان دریا نمی شود. همچنانکه دل دیوانه عاشق از زنجیرها پروایی ندارد.

• موج با سلاسل، و دل دیوانه با دریا (معادله)

• موج و طوفان و دریا، و دیوانه و سلاسل (تناسب)

۳- * آینه غبار آگین ما، مانند شبنم صاف و درخشان نیست. آینه شبنم آنقدر صاف است که هر چه در درون دل غنچه هست، به روشنی نشان می دهد. اگر دل ما نیز مثل شبنم صاف بود به تمام اسرار پی می بردیم.

• آینه و صاف، شبنم و غنچه (تناسب)

۴- «محمل» هودج، بارگیر، کجاوه، آنچه مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند:

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است

بی نگهبان محمل لیلی به صحرا می رود.

به لیلی متهم دارند مجنون را، ازین غافل

که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها.

* اگر چه مجنون عاشق مدام از محمل لیلی سخن می گوید. اما سخن مردان آگاه دو نوع تأویل دارد.

• مجنون و لیلی و محمل (تناسب) مجنون و آگاه (تضاد)

۵- «نظاره» نگریستن:

ز طاعت است فزون آبروی تقصیرش نماز هر که ز نظارهات قضا گردد.

* چشم از دولت نگریستن خویش محروم مانده است. (چشم نمی تواند خودش را ببیند.) آری نزدیکی بسیار زیاد نیز مرا از منزل و مقصود دور می دارد.

• قرب و دور (تضاد)

۶- «طایر بسمل» پرنده سر بریده، به آن جهت پرنده سر بریده را بسمل نامند که موقع ذبح کردن بسم الله گویند:

ترک این وحشت سرا شایسته افسوس نیست

می‌زند بیهوده خود را مرغ بسمل بر زمین.

* در خون شنا کردن تنها به خورشید اختصاص ندارد بلکه عشق، قربانیان فراوانی از این

مرغان سربریده دارد. (خورشید یکی از قربانیان عشق است.)

۷- * صائب! هر کس که مثل شمع با دوستان خود در محفل انس صادق و یکرنگ باشد،

تا لحظه آخرین حیاتش در محفل دوستی باقی می‌ماند و در محافل انس جای می‌گیرد.

• شمع و محفل (تناسب)



- ۱- آن که منع من مخمور ز صہبا می کرد
لب میگون ترا کاش تماشا می کرد
- ۲- عشق در کف زدل سوخته خاکستر داشت
حسن آن روز که آیینه مصفا می کرد
- ۳- دل پر خونم اگر آبله بیرون می داد
از گهر بادیه را دامن دریا می کرد
- ۴- در دل سخت تو تأثیر ندارد، ورنه
کوه را ناله من بادیه پیما می کرد
- ۵- از خط سبز چو موم است کنون نقش پذیر
دل سخت تو که خون در دل خارا می کرد
- ۶- عاشقان را به سر خاک شدن خون می شد
زیر پاگر نظر آن قامت رعنا می کرد
- ۷- آن که تسبیح ز دستش نفتادی هرگز
دیدمش دوش سر شیشه به لب وا می کرد
- ۸- یاد آن عهد که خون در قدحم گر می ریخت
به نگه کردن دزدیده گوارا می کرد
- ۹- می گشاید نظر از دور به حسرت امروز
آن که گستاخ ترا بند قبا وا می کرد
- ۱۰- شب که از تاب می آن چهره برافروخته بود
شمع بال و پر پروانه تمنا می کرد

- ۱۱- دل سنگین تو خون می شد اگر می دیدی
که فراق تو چه با این دل شیدا می کرد
- ۱۲- لب جان بخش تو از خاک قیامت انگیخت
روح اگر در تن خفاش مسیحا می کرد
- ۱۳- آن که می گفت که در پرده کفر ایمان نیست
روی نو خط ترا کاش تماشا می کرد
- ۱۴- صائب از خواجه مدد خواست درین تازه غزل
که در احیای سخن کار مسیحا می کرد

(ج ۴ / غ ۳۳۶۷)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «صهبا» شراب:

تا آدمی خمش نشود برگزیده نیست صهبا ز جوش تا ننشیند رسیده نیست.
* آن کس که مرا در حال خمار مستی از شراب منع می کرد، کاشکی آن لب سرخ تو را
می دید. (لبهای سرخ تو در باور من مثل شراب سرخ است. با یاد لبهایت میل به
باده می کنم).
حافظ نیز گوید:

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست از خلوتم به خانه خمار می کشی.
۲- «عشق» (----- ۷/۱۲)

* آن روز که حسن و زیبایی آینه صاف می کرد، آن زمان عشق خاکستری از دلهای
سوخته در دست آماده داشت تا حسن برای جلوه گری خود آینه صیقل دهد. (رابطه آینه
با خاکستر از آنجاست که قدما از نوعی آهن صیقل یافته آینه می ساختند و هر زمان غبار
زنگ بر چهره آن می نشست برای صفا و جلا، آن را در خاکستر قرار می دادند) عارف
شیرازی گوید: روزگار آینه را محتاج خاکستر کند. و صائب گوید:

به چشم ظاهر اگر تیره ام چو خاکستر هزار آینه رو تشنه لقای من است.

۳- «آبله» برآمدگی پوستی و آن مرضی است که به صورت تاول هایی روی پوست بدن
ظاهر می شود و با تب همراه است.

* اگر دل دردمند و پرخونم آبله های خود را بیرون می داد و درد دلش آشکار می شد،

بیابان را به دامن دریای پر از گهر تبدیل می‌کرد.
در جای دیگر نیز گوید:

صائب از وضع جهان در دل من آبله است که مکرر به فلک خیمه برابر زده است.
۴- «بادیه پیماکردن» طی کردن، در نوردیدن.
* ناله من در دل سنگین تو تأثیر نمی‌کند و گرنه ناله من کوهها را درمی‌نوردد و در دل سخت کوهها تأثیر می‌گذارد. همچنین گوید:
کوه را چون نافه لیلی بیابان گرد کرد ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود.
• سخت و کوه (تناسب)

۵- «خط سبز» خطی که تازه از رخسار جوانان برآمده باشد:
سربنه بر خط فرمان، که برات خط سبز نیست ممکن که به صد تیغ دو دم برگردد.
«خون در دل چیزی کردن» کنایه از رنج و تعب فراوان دادن:
ماهی که نموده است زرخسار شفق رنگ

خون در دل خورشید جهاتتاب، همین است.
* دل سخت و بی‌رحم تو که سنگ سخت را خون در دل می‌کرد و به رنج وامی‌داشت، اینک با رستن موهای تازه بر رخسارت، مانند موم نقش‌پذیر و نرم شده است.
• سخت و خارا، موم و نقش‌پذیر (تناسب)

۶- «خون شدن» کنایه از کشتن. خون به پاشدن.
* اگر آن قامت بلند و مغرور هنگام به ناز خرامیدن، لحظه‌ای به زیر پای خود نگاه می‌کرد، بر روی خاک شدن عاشقان در زیر پایش خون به پا می‌شد.
۷- «سرشیشه به لب واکردن» کنایه از نهایت حرص در باده‌نوشی.
* آن کسی که تسبیح زهد را هیچ وقت از دستش به زمین نمی‌گذاشت، دیشب دیدم که از شدت میل سرشیشه شراب را با لب باز می‌کرد.
• تسبیح و دست (تناسب)

۸- «خون در قلدح ریختن» کنایه رنج و اندوه فراوان رساندن.
* یاد آن روزگاران خوش باشد که اگر دلبر به جای شراب خون در قلدح می‌ریخت و درد و اندوه بی‌اندازه بر من می‌رساند، در عوض بانگاه زیر چشمی خون خوردن و بلا کشیدن را در کامم شیرین و گوارا می‌کرد. در جای دیگر نیز گوید:
آب زیر کاه را باشد خطر از برق بیش از نگاه زیرچشمی کار من یکباره شد.
۹- * ای معشوق! آن عاشقی که بند قبای تو را گستاخانه باز می‌کرد، امروز با حسرت از

دور نگاه می‌کند. (آن عاشق خود شاعر است که روزی در مقام وصال گستاخانه با معشوق عشقبازی می‌کرد اما امروز در مقام هجران فقط از دور با نگاه حسرت‌آمیز به معشوق می‌نگرد.)

ما راز شب وصل چه حاصل، که تو از ناز تا باز کنی بند قبا، صبح دمیده است.
۱۰- «تاب» فروغ روشنی:

تا به حدیست لطافت رخ پرتابش را که عرق داغ کند لاله سیرابش را.
«چهره برافروخته» رخساره آرایش کرده به طوری که پرتو افکند. حافظ گوید:
دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود.
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست و آتش چره بدین کار برافروخته بود.
* شب که یار از پرتو می، رخسار خود را روشن و آراسته و پرفروغ کرده بود، شمع، آرزوی بال و پر پروانه را می‌کرد تا به گرد چهره درخشنده یار بگردد.
• شمع، پروانه و شب (تناسب)

۱۱- «دل خون شدن» آزرده دل شدن، رنجیده خاطر گشتن، کنایه از مشتاق.
* اگر می‌دیدى که هجرانت با این دلِ عاشق من چه کرده است، دل سخت و بی‌رحم تو آزرده و رنجیده می‌شد و مشتاق می‌گشت.

۱۲- * اگر حضرت عیسی بر جسم و تن خفاش روح می‌داد و آن را زنده می‌کرد، لب روح بخش تو از خاک، قیامت برپا می‌کند.

در ادب و فرهنگ‌های فارسی خفاش یا شب‌پره را مرغ عیسی ذکر کرده‌اند، اما در قرآن نامی از پرندۀ مخصوص نیامده است. قرآن می‌فرماید: اَتَىٰ اَخْلَقُ لَكُمْ مِنَ الطَّيْنِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَاَنْفَخُ فِيْهِ فَيَكُوْنُ طَيْرًا بِاِذْنِ اللّٰهِ. (آل عمران، آیه ۵۰): البته من می‌سازم برای شما از گِل چون شکل مرغی، پس می‌دمم در آن، پس می‌شود مرغی به اذن خداوند، در دفتر اول مثنوی، مولانا گوید:

آب و گل چون از دم عیسی چرید بال و پر بگشاد مرغی شد پدید.
• جان بخش، روح، مسیحا و خفاش (تناسب)

۱۳- «نوخط» موهای تازه رسته بر چهره و گرد لب:
پیش از این گر به شکر پسته نهان می‌کردند

لب نوخط تو در پسته شکر پنهان کرد.

صحرای ساده‌ایست که در وی گیاه نیست

نسبت به روی نوخط دلدار آینه.

* کسی که می‌گفت در پرده کفر، ایمان یافت نمی‌شود، ای کاش چهره درخشان تو را با موهای سیاه تازه رسته مشاهده می‌کرد. (کفر همان سیاهی موی و ایمان نور روی است).
• و کفر با نوط، ایمان با روی (معادله) کفر و ایمان (تضاد)

۱۴- * صائب در سرودن این غزل بدیع و تازه از خواجه حافظ یاری طلبیده، زیرا حافظ در احیای سخن مانند حضرت عیسی اعجاز می‌کرد. (حافظ بر سخن جان می‌بخشید. مثل عیسی مسیح که مرده زنده می‌کرد).

اشاره به غزل معروف و عارفانه حافظ دارد با این مطلع:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد / و آنچه خود داشت زیگانه تمنا می‌کرد.

۵۶

- ۱- اهل معنی به سخن بلبل بستان خودند
 - ۲- پای رغبت نگذارند به دامان بهشت
 - ۳- جگر تشنه به سرچشمه حیوان نبرند
 - ۴- چشم چون لاله به لخت جگر خود دارند
 - ۵- در ته توده خاکستر هستی چون برق
 - ۶- از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
 - ۷- به نسیم سخن سرد پریشان نشوند
 - ۸- عشوه خرمن گل را به جوی نستانند
 - ۹- گاه در قبضه بسطند و گهی در کف قبض
 - ۱۰- چه عجب گر سخن تلخ به شکر گویند
- همه در سیر گلستان ز گریبان خودند
 این سکندرمنشان چشمه حیوان خودند
 میزبان خود و مهمان سر خوان خودند
 در ته توده خاکستر هستی چون برق
 گرم روشنگری آینه جان خودند
 مرهم زخم کسان، داغ نمایان خودند
 غنچه خسبان ریاضت گل دامان خودند
 دمبدم قفل و کلید در زندان خودند
 که ز شیرین سخنیها شکر ستان خودند

- ۱۱- پرتو مهر به افسرده دلان ارزانی
خانمان سوختگان شمع شبستان خودند
- ۱۲- فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست؟
که به صد چشم، شب و روز نگهبان خودند
- ۱۳- خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب
که پریشان شده فکر پریشان خودند
- (ج ۴/ غ ۳۵۱۱)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)
«آینه دار» کسی که آینه در پیش روی گذارد. مشاطه.

۱- * عارفان و اهل معنی، در سخن گفتن بلبل بوستان وجود خود هستند آنها بلبلی هستند که بر بوستان لطافت های دل نغمه می خوانند. و به وسیله نظر عارفانه، آینه دار دل حیران خود می شوند. (لطافت معنی و سخن درویشان، آنها را به گفتار درمی آورد و دل سرگشته آنها خود را در آینه نظر عارفانه اهل معنی تماشا می کند.) در جای دیگر نیز گوید:

توان به عیب خویش رسیدن ز راه چشم آینه داری از دل بسینایم آرزوست.
۲- * اهل باطن پای میل و اشتیاق خود را به اطراف باغ بهشت نمی گذارند. بلکه همگی از گریبان خویش در حال مراقبه گلستانها را سیر می کنند.
• بهشت و گلستان (تناسب)

«چشمه حیوان» (----- < آب حیات ۱۱/۲۶)

۳- * اهل حقیقت هرگز جگر تشنه خود را به سرچشمه آب حیات نمی برند. بلکه اینها منش و خوی شاهانه دارند و وجود خود آنان سرچشمه حیات و زندگی است.
• جگر و تشنه و چشمه، و چشمه حیوان و سکندر (تناسب)

۴- «لخت جگر» پاره جگر:

بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق

توشه این راه از لخت جگر باید گرفت.

* عرفا مانند لاله به پاره جگر خونین خود نظر می افکنند و میزبان و مهمان سرسفره معنوی دل خود هستند.

• میزبان، میهمان و سرخوان (تناسب)

۵- * اهل معنی در زیر توده خاکستری دنیا مثل برقی هستند که مشغول روشن نمودن و

صیقل کردن آینه جان خود هستند.

• خاکستر، روشنگری و آینه (تناسب)

۶- *مردان حقیقی رنج خود و آسایش خلق را از خدا می خواهند. بر زخم دیگران مرهم می گذارند اما زخم نمایان و بدون مرهم خویشتن هستند.

• رنج و راحت، و مرهم و داغ نمایان (تضاد)

۷- «سخن سرد» سخن ناگوار.

* اهل عرفان در برابر نسیم سخن ناخوش نادانان پریشان خاطر نمی شوند، بلکه مانند دستارِ سرِ صبح از روشنایی درون خود پریشانند. در جای دیگر نیز گوید:

دل عارف نرود از سخن سرد از جای باد با تخت سلیمان چه تواند کردن.
که یک گل از چمن روزگار بر سر زد که همچو صبح، پریشان نگشت دستارش.
• نسیم، دستار و پریشان (تناسب)

۸- «غنچه خسبان ریاضت» کسی که در حال ریاضت مانند غنچه دست و پای خود را جمع کند و در حالت تفکر و اندیشه بخواهد:

بی نیازانیم، ما را ناز بالش گو مباش غنچه خسبانیم، زانو متکای ما بس است.
* عارفان ریاضت کش که در حال تأمل و مراقبه هستند، عشوۀ یک خرمن گل را به هیچ نمی ستانند و آن را بی ارزش می شمارند. آری دامن آنان گل اطراف بستان و جودشان به شمار می آید.

• گل و غنچه، و خرمن و جو (تناسب)

۹- «قبض و بسط» (----- < ۲/۲۴)

* عارفان ریاضت کش حالات گوناگونی دارند. گاهی در دست قدرت انبساط خاطر و طربناکی، و زمانی در دست حمایت گرفتگی و غمناکی هستند. آری آنان هر لحظه در زندان درون خویش را باز می کنند و می بینند و به تربیت نفس می پردازند.

• قبضه و کف، و قفل و کلید (تناسب) قبض و بسط (تضاد)

۱۰- * هیچ عجب نیست که عرفا شکر شیرین را تلخ بخوانند، زیرا آنقدر گفتارشان شیرین است و سخن شیرین دارند که جودشان به شکرستان تبدیل شده است.

• تلخ و شکر (تضاد) • شیرین و شکرستان (تناسب)

۱۱- * نور خورشید بر آدمیان دل افسرده و مرده دل حلال باشد. عارفانی که خانه تعینات خود را ویران کرده اند، شمع محفل جان خود هستند. (نور آفتاب لایق مرده دلان است. بگذار این نور بر آنها بتابد زیرا عرفا نیازی به نور بیرونی ندارند.)

از صحبت افسرده روانان به حذر باش جویای جگر سوختگان همچو شرر باش.
عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را خانمان سوختگی سرمه این آوازست.
• مهر و شمع (تناسب)

۱۲- * اهل معنی مجال دیدن عیب و هنر مردم را ندارند. زیرا با چشم باز کاملاً شب و روز از احوال و اعمال خویشتن مواظبت می کنند.
• عیب و هنر، و شب و روز (تضاد) . دیدن و چشم (تناسب)

۱۳- * ای صائب! جمعیت خاطر و عنایت و هدایت حق تعالی را از اهل معنی طلب کن.
زیرا فکر پریشان و عبادت و مناجاتشان با خدا آنان را پریشان نشان می دهد.
و همچنین گوید:

سعی در جمعیت دل کن کزین عبرتسرا
آنچه بتوان برد از اسباب با خود، مال نیست.
حمایت ضعفا مانع پریشانی است
وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست.

و حافظ گوید:

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی.

- ۱- دل اهل نظر آن به که گرفتار بود صحت چشم در آن است که بیمار بود
 - ۲- جسم در دامن جان بیهوده آویخته است نور خورشید کجا خانه نگهدار بود؟
 - ۳- سر به بالین فراغت نگذارد هرگز هر که را درد سخن قافله سالار بود
 - ۴- زهر در ساغر ما چاشنی قند دهد زنگ بر سینه ما مرهم زنگار بود
 - ۵- دل ندارد خبر از راز نهانی که مراست در نهانخانه من آینه ستار بود
 - ۶- بیشتر باعث سرگشتگی ما فلک است نقطه را سیر به بال و پر پرگار بود
 - ۷- صائب از دیده انصاف اگر در نگری نیست یک خار درین باغ که بیکار بود
- (ج ۴ / غ ۳۵۵۴)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون و محذوف)

- ۱- * بهتر آن است که دل عارفان و صاحب نظران دردمند و گرفتار باشد. همچنانکه سلامتی و زیبایی چشم در حالت بیماری و خواب آلودگی آن است.
- دل با چشم، و گرفتار با بیمار (معادله) • چشم و بیمار (تناسب)
- ۲- * تن خاکی بیهوده خود را در دامن جان آویخته و از آن طلب حمایت می کند. آری نور خورشید خانه خاکی را نگه نمی دارد.
- جسم با خانه، و جان با نور خورشید (معادله)
- ۳- «قافله سالار» کاروان سالار، رئیس قافله، مهتر کاروان.
- * هر کس که درد سخن گفتن کاروان سالار او باشد و اختیارش در دست سخنش باشد، با وجود چنین دردی، هرگز نمی تواند سر به بالش آسودگی و فراغت بگذارد. (شاعر و نویسنده درد سخن دارد و نمی تواند مثل دیگران راحت بخوابد و زندگی کند.) باز گوید:

دخل و تحسین بجا مایه احیای من است

هر که را درد سخن هست مسیحای من است.

۴- * در جام ما زهر تلخ مزه قند شیرین می دهد و زنگ و غبار بر چهره آئینه سینه ما دوی زنگار و غبار می شود و سینه ما را صیقل می دهد.

• زهر و قند (تضاد)

۵- * از اسرار ضمیر من دل نیز خبر ندارد. آری در خلوتخانه من، آئینه اسرار را پنهان می کند و غمازی نمی کند. باز گوید:

نیست ممکن که تراوش کند از ما سخنی در نهانخانه ما آینه ها ستارند.

• دل با آئینه (معادله)

۶- * غالباً فلک موجب سرگشتگی ما می شود. آری سیر و حرکت نقطه به وسیله بال و پر پرگار انجام می گیرد.

• فلک با پرگار، نقطه با ما، و سرگشتگی با سیر (معادله) نقطه و پرگار (تناسب)

۷- * ای صائب! اگر از چشم انصاف به باغ هستی نگاه کنی، خواهی دید که در باغ آفرینش یک خار نیز بیهوده آفریده نشده است.

• خار و باغ (تناسب)

۵۸

- ۱- دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی از آن زلف گر هگیر نبود
- ۲- عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
- ۳- کار بر نعمت الوان جهان می شد تنگ
اگر از خوردن دل، دیده ما سیر نبود
- ۴- وحشت آن به که ز تکرار دو بالا نشود
خواب آشفته ما قابل تعبیر نبود
- ۵- داشت تا شرم کرم راه سخن در دیوان
عذر هرگز به پذیرایی تقصیر نبود
- ۶- سر از آن بر خط تسلیم نهادیم که عشق
دولتی بود که محتاج به تدبیر نبود
- ۷- عشق برداشت ز کوچکدلی از خاک مرا
ورنه ویرانه من قابل تعمیر نبود
- ۸- بی تو گر روی به محراب نماز آوردم
چون کمانخانه ابروی تو بی تیر نبود
- ۹- شرح خط پیچ و خمی چند به گفتار افزود
نقطه خال تو محتاج به تفسیر نبود
- ۱۰- خشکی طالع ما سد سکندر گردید
ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر نبود

۱۱- ناله اهل جنون بود برون از پرگار

صائب امروز که در حلقه زنجیر نبود

(ج ۴ / غ ۳۵۷۲)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «زلف گرهِگیر» زلف مجعد و پیچیده:

دل راه در آن زلف گرهِگیر ندارد دیوانه ما طالع زنجیر ندارد.

حافظ گوید:

خنده جام می و زلف گرهِگیر نگار ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست.

* دل دیوانه من سزاوار به زنجیر کشیدن نبود. وگرنه از جانب زلف پیچیده و زنجیر آسای

آن یار هیچ کوتاهی صورت نگرفته است.

• زنجیر و زلف گرهِگیر (تناسب)

۲- «عالم خاک» کنایه از دنیا.

«عالم تصویر» نقش دنیا که بر روی پرده ای بکشند. مانند بلبل تصویر، غنچه تصویر.

* عمر انسانها بر روی پرده سرگستگی و حیرت سپری شد. خود دنیا با نقش و تصویر

دنیا چندان تفاوتی نداشت. (با وجود حقیقی بودن این جهان عمر مردم در حیرانی سپری

شد. گویی جهان، عالم مثال و نقش بود، نه حقیقی.)

• پرده و تصویر (تناسب)

۳- «دل خوردن» کنایه از غم و غصه خوردن:

ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم که هر چه جز دل خود می خورم زیان دارد.

* اگر چشم ما از این همه دل خوردن سیر نمی شد، بر نعمت های رنگارنگ جهان کار

بسیار سخت و دشوار می شد. (قحطی نعمت ها صورت می گرفت.)

برای رزق من گردون عبث تدبیر می سازد

که دل خوردن مرا از زندگانی سیر می سازد.

چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان

که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت.

• نعمت الوان و خوردن (تناسب)

۴- «دوبالا» دو برابر:

حرص را شیر برومندی بود موی سفید

قد دوتا چون شد، غم روزی دو بالا می شود.

※ بهتر آن است که انسان کار وحشت‌بار را با تکرار کردن دو برابر نکند. همچنانکه خواب آشفته و پریشان ما قابل تعبیر و بیان نبود. (یعنی اگر این خواب آشفته تعبیر می‌شد و به واقعیت می‌پیوست، وحشتی مضاعف می‌شد.)

• خواب و تعبیر (تناسب)

۵- ※ تا زمانی که شرم کرم انسان کریم راه سخن گفتن در دیوان داشته باشد و سخنش مورد قبول واقع شود، در آنجا هرگز عذر و پوزش را به اندازه تقصیر و گناه نمی‌پذیرند. (بخشنده راستین هرچه بیشتر بخشنندگی کند باز شرم دارد که چرا بیشتر از آن نبخشیده است. پس در مقامی که شرم بخشنده مورد قبول قرار گیرد آنجا تقصیر را بهتر از عذر می‌پذیرند چون تقصیر موجب تجلی بخشنندگی است و همچنین مادامی که شرم همراه کرم باشد و راه سخن گفتن در دیوان شعر داشته باشد آنگاه اگر تقصیری هم از جانب شاعر رخ داده باشد، برای قبول تقصیر هیچ عذری باقی نخواهی ماند.) در جای دیگر نیز گوید:

همان ز شرم کرم چهره‌اش عرق ریز است کریم اگر دو جهان را دهد به یک درویش.
۶- «سر بر خط نهادن» کنایه از اطاعت کردن و فرمانبرداری:
چون نداری دست و پا، سر بر خط تسلیم نه

گوی را در قطع راه از زخم چوگان چاره نیست.

«عشق» (----- < ۷/۱۲)

※ از آن جهت سر بر خط تسلیم نهادیم و فرمانبرداری کردیم که عشق چنان دولتی بود که به تدبیر و تأمل نیازمند بود.

۷- «کوچکدلی» خوش خلقی، دردمندی:

هست در روی زمین هر دانه‌ای را حاصلی

حاصل کوچکدلی، دلها مسخر کردن است.

※ به سبب دردمندی، عشق مرا از روی خاک برداشت و گرنه آنگونه ویران نشده بودم که قابل تعمیر باشم. باز گوید:

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا مهر از کوچکدلی بسیار شبیم را نواخت.

۸- «کمانخانه ابرو» (اضافه تشبیهی) ابروی به خانه کمان مانند شده است.

※ اگر بدون محراب ابرویت به سوی محراب نماز ایستادم. محراب نماز نیز مثل محراب ابروی تو خانه کمانی بود که از تیر مژگان تو خالی نبود و دور از روی تو به سوی قلب من تیر انداخت. (اگر دور از تو روی به محراب نهادم، همچنان که ابروی تو عاری از تیر مژگان

تو نیست. این محراب هم به سوی من تیر افکند. یعنی وقتی به یاد ابروی تو افتادم گویی تیری به قلبم خلید. بنابراین در حضور و غیبت از تیر عشق تو بی نصیب نیستم.)
۹- «خط» موهای تازه رسته برگرد لب:

خط برآورد و همان چهره او ساده نماست

در صفا جوهر آینه نهان می باشد.

* شرح کردن توصیف خط رخسار گفتار را بسیار طولانی کرد. اما نقطه خالت احتیاجی به شرح و تفسیر ندارد.

۱۰- «خشکی طالع» کنایه از بدبختی و بخت برگشتگی.

«سد سکندر» نام سدی است که اسکندر ذوالقرنین در بلاد مشرق ما بین دوکوه از آهن و روی برآورد تا خداپرستان از فتنه یاجوج و ماجوج رهایی پیدا کنند:

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب

ره سیل قضا را سد اسکندر نمی بندد.

بسند در به رخ آرزو اگر مردی

وگر نه بستن سد سکندر آسان است.

* خشکی اقبال و بخت برگشتگی ما مانع بزرگی بی بهره ماندن ما شد، وگر نه پستان نصیب و رزق و بهره ما اینقدر بی شیر نبود.

• پستان و شیر (تناسب)

۱۱- «بیرون از پرگار» کنایه از بی نظم و ترتیب بودن:

هرچند زبرگار فتد گردش گردون چون نقطه مرکز به قرار است دل ما.

* امروز که صائب در حلقه زنجیر نبود و زنجیر دیوانگی را گسسته بود، ناله دیوانگان بدون نظم و ترتیب بود. (صائب ناله دیوانگان را نظم می بخشید.)

• جنون و زنجیر (تناسب)

حافظ هم غزلی در این وزن و قافیه دارد. مطلعش این است:

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود.

- ۱- چشم دارم که مه نو سفرم باز آید
روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
 - ۲- چون صدف مشرق خمیازه شده است آغوشم
به امیدی که گرامی گهرم باز آید
 - ۳- نفس پا به رکابم دم عیسی گردد
اگر آن مایه جانها ز درم باز آید
 - ۴- به پرکاغذی از آتش هجران گذرم
نامه در دست اگر نامه برم باز آید
 - ۵- به نماشای سر زلف تو عقل از سر من
نه چنان رفت که دیگر به سرم باز آید
 - ۶- صائب از عمر گرامی گروی می گیرم
اگر آن سرو خرامان ز درم باز آید
- (ج ۴ / غ ۳۶۲۳)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

- ۱- «چشم داشتن» توقع و امید داشتن:
چون زیقدری نیم شایسته بزم حضور چشم دارم حلقه بیرون در گردم تو را.
«نوسفر» کسی که تازه به سفر درآمده باشد:
فریب جلوه ساحل مخور چو نوسفران که هیچ کشتی از این بحر برکنار نرفت.
* امیدوار و منتظر که یار زیبای تازه سفر کرده ام باز آید و آن روشنی بخشنده چراغ چشم من باز گردد.

• چشم و روشنی و چراغ، ماه و روشنی (تناسب)

۲- «خمیازه» کشاکش اعضا به طرف بالا:

مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ که خمیازه خمیازه می آورد.

«خمیازه کشیدن» کنایه از مشتاق و آرزومند بودن.

«مشرق خمیازه» جای برآمدن خمیازه:

مشرق خمیازه می سازد دهن را حرف پوچ

مستی بی دردسر خواهی، لب پیمانه شو.

✽ به امید آن که گوهر گرامیم و یار گرانسنگم از سفر برگردد، آنقدر مشتاق دیدارش

شده‌ام که آغوشم مانند صدف بازمانده و جایگاه خمیازه کشیدن‌ها شده است. (صدف نیز

گوهر خود را از دست داده است و برای یافتن آن همیشه دهانش باز است. انسان نیز در

حالت خمیازه دهان خود را باز می‌کند.) در جای دیگر نیز گوید:

بحر تواند دهان حرص را از شکوه بست می‌کشد خمیازه بر هر قطره باران، صدف.

• صدف و گوهر، و خمیازه و آغوش (تناسب)

۳- «پا به رکاب» زودگذر، آماده رفتن:

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش

مغرور حسن پایه رکاب اینقدر مباش.

دولت حسن تو وقت است شود پایه رکاب

کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای.

✽ اگر آن اصل و سرمایه جانها به خانه‌ام بازگردد، نفس آماده رفتنم و واپسین نفسهایم مثل

دم حضرت عیسی حیات بخش می‌شود.

• پا به رکاب و بازآمدن (تضاد)

۴- «نامه‌بر» نامه برنده، آنکه نامه را به کسی برساند. خواجه گوید:

آن پیک نامه‌بر که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.

✽ اگر آن قاصدی که از من به دوست پیام برده، نامه در دست باز گردد به سبب یک ورق

کاغذ یار از آتش و رنج و پریشانی هجران صرف نظر می‌کنم.

کاغذ و نامه و نامه‌بر، و کاغذ و هجران (تناسب)

۵- ✽ با دیدن سر زلفت آنچنان شیدا شدم و عقل از سرم برفت که باور نمی‌کنم دیگر به

سرم بازآید و من عاقل و فرزانه شوم.

• رفتن و بازآمدن (تضاد)

۶- «گروگرفتن» چیزی یا شخصی را به عنوان رهن گرفتن:

از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست.
صائب تلاش کن گروی از حیات گیر ورنه عنان عمر کجا می‌توان گرفت.
* ای صائب! اگر آن دلبر بلند بالا و خوشرفتار از سفر بازگردد، عمر عزیز را رهن می‌کنم
و برای دیدار آن یار صرف می‌کنم. (شرط می‌کنم اگر یار از سفر بازآید عمرم را گروش
بگذارم و همه را فدایش می‌کنم.) غزل فوق از غزل حافظ استقبال شده با مطلع:
اگر آن طایر قدسی زدم بازآید عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید.

۶۰

- ۱- غریق عشق چه اندیشه از خطر دارد؟
ز سرگذشته چه پروای دردسر دارد؟
- ۲- اثر مجوز دعا تا دلت درست بود
که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد
- ۳- پسر تلاش یتیمی کند ز حسن غریب
صدف چه آبله‌ها در دل از گهر دارد
- ۴- کسی ز قید جهان همچو سرو آزادست
که با هزار گره دست برکمر دارد
- ۵- به شیشه باده پر زور کار سنگ کند
زی‌بقراری من آسمان خطر دارد
- ۶- چنان که از سگ خاموش راهرو ترسد
ز آرمیدگی نفس، دل حذر دارد
- ۷- چو نیست قسمتِ صائبِ حدیث تلخی ازو
چه سود ازین که لب‌ت تنگها شکر دارد؟
(ج ۴/ غ ۳۷۳۰)

وزن غزل: مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن (بحر رمل مثنی‌مخبون محذوف)

۱- «عشق» (----- ۷/۱۲)

- * عاشقی که در دریای عشق غرق گشته، دیگر از خطرهای نمی‌ترسد. چنانکه کسی که آب دریای عشق از سرش گذشته باشد از دردسر باکی ندارد.
- غریق عشق با از سرگذشته، و اندیشه با پروا، و خطر با دردسر (معادله)

۲- * تا زمانی که دلت سالم است از دعا و تأثیر آن اثری مجوی زیرا که این تخم مرغ دل در حالت شکستگی می تواند پرواز کند.
• درست و شکستگی (تضاد)

۳- «حسن غریب» حسن بدیع، زیبایی نادر:
هرکس نشد به حسن غریب تو آشنا آمد غریب و رفت غریب از جهان برون.
* فرزند به خاطر زیبایی بدیع و جمال نادرش جستجوی یتیمی می کند. آری صدف نیز از این نظر دلش پربله است که فرزندش (گوهر) در یتیم شده و از او جدا گشته است.
در دامن صدف کی، در یتیم ماند؟

شد گوشوار گردون، عیسی چو بی پدر ماند.
• گوهر و صدف، و یتیمی و گوهر (تناسب)

۴- «دست بر کمر داشتن» کنایه از نخوت و غرور نمودن، معطل و بیکار بودن:
چو سرو هر که به بیحاصلی قناعت کرد
جز اینکه دست زند بر کمر، چه کار کند.
نگردد عقده های من چرا هر روز مشکل تر

که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارم.
* کسی مانند سرو از قید و بند هستی آزاد است که با وجود هزاران مشکل و عقده و درد، دست بر کمر، مغرور و آزاد ایستاده باشد. صائب در موارد دیگر نیز این مضمون را بکار برده است:

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد با دو صد عقده مشکل به کمر دست نزد.
نیم چون سرو زآزادگان، نمی دانم که دست خود به چه امید بر کمر زده ام؟
• قید و آزاد (تضاد)

۵- * شراب پرنیرو و توانا در شیشه کار سنگ را انجام می دهد و آن را می شکند.
همچنانکه از بی تابي من شیشه آسمان احساس خطر می کند. (آسمان باید بداند که ببقارای من مثل باده پرزوری است که سنگ بر شیشه آسمان خواهد زد).
• شیشه با آسمان، و باده پرزور با ببقارای من، و سنگ با خطر (معادله)

۶- * چنان که از سگ خاموشی که پارس نمی کند و آواز سرنمی دهد راهگذر می ترسد، از خاموشی نفس نیز، دل باید مواظبت بکند. (شاید مثل سگی که عوعو نمی کند اما گاز می گیرد نفس نیز از آرام بودن در کمین نشسته باشد تا در موقع مناسب به دل انسان برای گمراهی حمله بکند).

- سگ خاموش با نفس آرمیده، و راهرو با دل (معادله) راهرو و سگ (تناسب)
- ۷- * ای دوست! از این که لب شیرین تو خرواری شکر دارد، شکی نیست. اما چه فایده‌ای دارد که از آن حتی دشنامی نیز نصیب صائب نمی‌شود. باز گوید:
ما به دشنام از لب شیرین دلبر قانعیم با جواب تلخ، مازان تنگ شکر قانعیم.
- تلخ و شکر (تضاد)

۶۱

- ۱- خوش آن که از دو جهان گوشه غمی دارد
 - همیشه سر به گریبان ماتمی دارد
 - ۲- تو مرد صحبت دل نیستی، چه می دانی
 - که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
 - ۳- اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده است
 - غریب دامن صحرای خرّمی دارد
 - ۴- مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن قدر
 - ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد
 - ۵- هزار جان مقدّس فدای تیغ تو باد
 - که در گشایش دلها عجب دمی دارد!
 - ۶- لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
 - زمین میکده خوش خاک بی غمی دارد
 - ۷- مباد پنجه جرأت در آستین دزدی
 - کمان چرخ مقوّس همین دمی دارد
 - ۸- تو محو عالم فکر خودی، نمی دانی
 - که فکر صائب ما نیز عالمی دارد
- (ج ۴/ غ ۳۷۵۱)

وزن غزل: مفاعله مفاعله مفاعله مفاعله (بحر مجتث مثنیّه مخبون محذوف)

- ۱- * خوشا بر حال کسی که از دو گیتی گوشه غم و تنهایی گزیده و همیشه سر به جیب ماتم و عزا و غم عشق فرو برده است.

• خوش و غم (تضاد)، غم و ماتم (تناسب)

۲- «مرد چیزی بودن» شایسته و لایق و حریف چیزی بودن:

سخت رویی موجه آفات را آهنرباست مرد سوهان حوادث نیستی، هموار شو.
مرد صحبت نیستی از دیده‌ها مستور باش از بلا دوری طمع‌داری زمردم دور باش.
«سر به جیب کشیدن» عزلت گزیدن، در حالت مراقبه به تأویل پرداختن:

کسی که سر به گریبان درین زمانه کشید یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم.
* تو لیاقت مصاحبت دل را نداری، پس نمی‌توانی پی ببری که سر به گریبان کشیدن و
عزلت گزیدن و حالت مراقبه چه عالم شگفتی دارد.

۳- * اگرچه ملک و سرزمین نیستی قابل تعمیر و ساختن نیست. اما عجب دامن صحرای
خرّم و زیبایی دارد. (عدم قابل تعمیر نیست ولی بسیار ناپیدا کرانه و شگفت‌انگیز است).
«از تلخ و شور» از هست و نیست، از بود و نبود.

* از قسمت و روزی شکایت مکن، زیرا که کعبه با آن مقام بلند از تمام هستی به غیر از
این آب چاه زمزم چیزی ندارد.

• کعبه و زمزم (تناسب)

۵- «گشایش» با ایهام به دو معنی بکار رفته: ۱- باز کردن ۲- تسخیر کردن.

«دم» با ایهام به دو معنی بکار رفته: ۱- نفّس ۲- کنار برنده از شمشیر و کار:

پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد در دم حشر، دمی چند که غافل زده‌ای.
دم عیسی دم تیغ است بیمار محبت را که درد بی‌دوای عشق بر درمان زند پهلوی.
* هزار روح پاکیزه و منزّه فدای شمشیر تو باشد. زیرا در بازکردن و تسخیر کردن دلها
عجب نفس گرم و مؤثری دارد.

• تیغ، گشایش و دم (تناسب)

۶- * لب جام از شدت خوشحالی و خنده بسته نمی‌شود. زمین میخانه عجب خاک
بی‌غمی دارد. (باده موجب انبساطِ خاطرِ جام و میخانه شده است).

لب و نشاط، پیاله و میکده (تناسب)

۷- «چرخ مقوّس» چرخ خمیده:

به زیر چرخ مقوّس که جاودان ماند؟ کدام تیر شنیدی که در کمان ماند؟

* مبادا که پنجه جرأت و جسارت خود را در آستین پنهان بکنی، و در برابر ستم چرخ

ایستادگی نکنی. چون کمان چرخ ستمگر خمیده پشت، دمی بیشتر نیرو ندارد.
۸- * تو در عالم اندیشه خود سیر می‌کنی و نمی‌توانی تصور کنی که احساس و
اندیشه‌های شاعرانه و رنگین صائب نیز چه عالم شگفتی دارد.



- ۱- اگر وطن به مقام رضا توانی کرد
- غبار حادثه را توتیا توانی کرد
- ۲- جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش
- ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد
- ۳- ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود
- اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
- ۴- اگر ز خویش برآیی به تازیانه وجد
- سفر به عالم بی انتها توانی کرد
- ۵- جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید
- اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد
- ۶- اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
- درون دیده خورشید جا توانی کرد
- ۷- ز شاهدان زمین گر نظر فروبندی
- نظر به پردگیان سما توانی کرد
- ۸- برون چو سوزن عیسی روی ز اطلس چرخ
- اگر ز راست رویها عصا توانی کرد
- ۹- بر آستان تو نقش مراد فرش شود
- بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
- ۱۰- غذای نور توانی به تیره روزان داد
- چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد

- ۱۱- به گنه قطره توانی رسیدن آن روزی
- ۱۲- ترا از اهل نظر آن زمان حساب کنند
که همچو موج به دریا شنا توانی کرد
- ۱۳- ترا به هر غم و درد امتحان از آن کردند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد
- ۱۴- کلید قفل اجابت زبان خاموش است
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
- ۱۵- جواب آن غزل است این که گفت عارف روم
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
- ۱۶- تو آن زمان شوی ز اهل معرفت صائب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

(ج ۴/ غ ۳۷۸۹)

وزن غزل: مفاعلهن مفاعلهن فعلن (بحرُ مُجْتَثٌ مَثَمَّنْ مَخْبُونٌ مَحْذُوفٌ)

۱- «مقام رضا» مرتبه تسلیم و خوشنودی بنده در برابر قضای الهای. (— رضا و تسلیم ۵/۲۴)

صائب گوید:

بہشت نسیہ او نقد می شود صائب
اگر به حکم قضا آدمی رضا گردد.
حافظ گوید:

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت.
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت

که در مقام رضا باش و از قضا مگریز.
* اگر بتوانی در مرتبه رضا و تسلیم حق اقامت گرینی، آنگه، ملامت و اندوه و تشویش حوادث را مثل سرمه بر چشم خواهی کشید. (حوادث تلخ موجب روشنایی چشمت خواهد شد. چون هرچه از دوست رسد، نیکو تجلی خواهد کرد و بر بلاهای حوادث هزاران آفرین خواهی گفت.)

• غبار و توتیا (تناسب)

۲- «وقت خوش» وقت عزیز و حال ارزشمند عرفانی. حافظ گوید:

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی.
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت.
* اگر دنیای تیره و ناموافق صدها گونه رنج و ملال پیش تو آورد، به وسیله وقت عزیر
عرفانی همه را به صفا و پاکی و خرمی تبدیل خواهی کرد. (مقام رضا عارف را خوش
وقت می‌کند و در سایه خوش وقتی تیرگی‌های دنیا را می‌توان به روشنی و جلا
تبدیل کرد.)

ناخوش و خوش، کدورت و صفا (تضاد) و ناخوش و کدورت، و خوش و صفا (تناسب)
۳- «جلا کردن» صیقل دادن، زدودن:
ندارد صرفه‌ای آیینۀ ما را جلا دادن

شود رسوای عالم هر که رسوا می‌کند ما را.
* اگر چشم دلت را روشن و بصیر و بیناگردانی، از سایه معنوی وجود تو سراسر روی
زمین درخشان و پوشیده از نور صفا می‌شود. (سایه به ظاهر تاریک تو آنقدر روشن است
که مثل آفتاب نور می‌بخشد.)
• سایه، آفتاب و زمین (تناسب)

۴- «از خویش برآمدن» از قید خودی رهایی یافتن، بیهود شدن:
صائب زخود برای که شرط طریق عشق گام نخست از خودی خود گذشتن است.
از خویش می‌روند چو بیهود شوند خلق آیم به خویش من چو زخود دور می‌شوم.
«وجد» ذوق، خوشی بسیار. از اصطلاحات عرفانی است و آن: «واردیست که از حق
تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود بگرداند.» (تعلیقات معارف بهاء ولد،
فروزانفر - ۲۱۸)
خواجه حافظ گوید:

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع بر اهل وجد و حال درهای و هوی بیست.
* اگر به وسیله تازیانه وجد و ذوق و عنایت حق، از قید خودی بیرون آیی، آنگه از عالم
شهود به عالم غیب و ملاء اعلی سفر خواهی کرد.

۵- «سنگ نشان» سنگی که در راهها برای نشان و برای شناختن فاصله منازل نصب کنند:
سنگ نشان زحالت منزل چه آگه است از دیر و کعبه چند بیرسم نشان دوست؟
«صدق» راستی و اخلاص. در زبان رمز عرفا آن است که هرچه داری بنمایی و با خدا و
خلق در آشکار و نهان یک رنگ باشی.

اگر از صدق و اخلاص طلب برای خود راهنمایی، آنگه جمال کعبه را از سنگ نشان
راهها نیز می‌توانی مشاهده کنی. در غزل دیگر گوید:

رهبری نیست به از صدق طلب رهرو را نیست از راستروی خامه به مسطر محتاج.
• کعبه و سنگ (تناسب)

۶- «رنگ و بوی» کنایه از کَر و فر، شَأْن و شوکت.
* اگر مانند شبنمی که بر روی گل می‌نشیند، تعلقات دنیوی و شَأْن و شوکت ظاهری را ترک کنی، آن وقت آنقدر ارجمند می‌شوی که در درون چشم خورشید برای خود جا پیدا می‌کنی. در جای دیگر نیز گوید:

شبَنم به آفتاب رسید از فتادگی بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن.
و حافظ نیز هم گوید:

کمتر از ذَرّه نه‌ای پست مشو مهر بورز تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ زنان.
• شبَنم و خورشید، و شبَنم و گل و گل و رنگ و بوی (تناسب)

۷- «شاهد» زیباروی.

«پردگیان سما» کنایه از فرشتگان آسمان و صور مثالی.
* اگر از زیبارویان زمین چشم بربندی و اعراض کنی، آنوقت به زیباییان حرم آسمانی نظر خواهی کرد.

۸- «سوزن عیسی» عیسی موقع رفتن به آسمان سوزنی همراه داشت و چون سوزن تعلق دنیوی است، همان موجب شد که از آسمان چهارم و فلک خورشید فراتر نرود:
چاره جویهای غمخواران مرا بیچاره کرد این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد.
با سوزن مسیح نمی‌آورم برون خاری که در ره تو به پایم نشسته است.
«اطلس چرخ» کنایه از آسمان:

دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود نه اطللس سپهر نگردد قباى دل.
* اگر از راست روی و اخلاص و صداقت برای خود عصا و راهنما بسازی، مانند سوزن حضرت عیسی از آسمان نیز فراتر می‌روی.

• سوزن عیسی و اطللس چرخ، و راست روی و عصا (تناسب)

۹- «نقش مراد» نقش دلخواه و مطلوب:

شکست، نقش مرادست بوریای مرا
نسیم فتح، قلم می‌کند لوای مرا.
نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست

دست بر دل نه، زسختی‌های دوران سرمیچ.
«فرش شدن» کنایه از گسترده و مهیا شدن. به شکل فرش بودن نیز آمده است:

آنچه در سایه اقبال هما می‌جستم فرش در سایه دیوار قناعت بوده است.
نشاط، فرش بود در حریم تنگدلان ز هیچ غنچه نشکفته رنگ و بو نرود.

✽ اگر بساط زندگی خود را از بوریا بسازی و به زندگی ساده قناعت بکنی، خواسته‌ها و نقش دلخواه تو مثل فرش در زیر پایت گسترده و مهیا خواهد شد.

• فرش و بوریا و بساط (تناسب)

۱۰- «تیره روز» کنایه از بخت برگشته، سیاه روز:

تیره روزان جهان را به چراغی دریاب تا پس از مرگ، ترا شمع مزاری باشد.

✽ اگر مانند شمع از وجود خود غذا بسازی، آنگه بر سیاه‌بختان و تیره‌روزان غذای معنوی نور و روشنایی خواهی بخشید.

• نور و شمع (تناسب) و نور و تیره (تضاد)

۱۱- ✽ اگر مانند موج بتوانی در دریا شنا بکنی، آن روز به ذات و حقیقت و عظمت یک قطره پی خواهی برد.

• قطره، دریا و موج (تناسب)

۱۲- «اهل نظر» عارف، صاحب‌نظر.

«تصرف» نفوذ قلبی، تأثیر باطن.

✽ تو را آن زمان در ردیف عرفا و صاحب‌نظران به شمار می‌آورند که با تأثیر قلبی خویش جغد نامیمون را مانند همای سعادت بخش بکنی. (اشاره به نفوذ باطنی عارفان دارد که خاک را به نظر کیمیا و زر می‌کنند.) حافظ گوید:

گدایی در میخانه طرفه اکسیر است گراین عمل بکنی خاک زر توانی کرد.
جغد و هما (تضاد)

۱۳- ✽ تو را از این نظر با غمها و دردها و رنج‌های گوناگون آزمایش کردند و به رنج افکندند، که تجربه‌اندوزی و دردهای آدمیان را درمان بخشی.

• غم و درد، درد و درمان (تناسب)

۱۴- «اجابت» پاسخ دادن، برآوردن، روا کردن.

«قفل اجابت» (اضافه تشبیهی)

✽ کلید قفل برآورده شدن حاجات زبان خاموش است. تا زمانی که در مقام وصال، دعا بکنی، حاجت روا نمی‌شود. (در وصال، صبر و خاموشی موجب برآورده شدن حاجات می‌شود. و نیز دعا و ذکر در مقام غیبت است. در مقام شهود و وصال جای دعا و گفتار نیست. و همچنین وقتی که درد انسان به سر حدّ اعلای خود برسد و انسان لب به دعا و شکوه نگشاید آن وقت دعایش مستجاب می‌شود.)

• کلید و قفل، و اجابت و دعا (تناسب)

۱۵- * «عارف روم» منظور مولانا جلال‌الدین محمد، (۶۱۴-۶۷۲ هـ.ق) صاحب مثنوی و غزلیات شمس، عارف و شاعر بزرگ قرن هفتم است و شدت تعلق صائب نسبت به مولانا در سراسر دیوانش مشهود است. به دو نمونه اکتفا می‌شود:

این آن غزل که مولوی روم گفته است این نفس ناطقه پی گفتار می‌رود.

جواب آن غزل مولوی است این صائب که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد.

* این غزل را در جواب آن غزل عارف رومی، مولانا سروده‌ام که گفته است:

ولیکن این صفت ره روان چالاک است تو نازنین جهانی، کجا توانی کرد؟!

یعنی: طی مراحل عرفان، صنعت راهروان و سالکان چالاک است. اما تو معشوق ظریف و نازپرورده جهان هستی، این کار از تو برنیاید. این غزل را صائب از غزل معروف مولانا استقبال کرده است که مطلع آن چنین است:

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد.

حافظ نیز به استقبال غزل مولانا رفته است:

به سَر جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده کحلِ بصر توانی کرد.

۱۶- «عالم چون و چرا» کنایه از دنیا.

* صائب! تو زمانی در زمره عارفان و صاحبان معرفت قرار می‌گیری که عالم چون و چرا

و اعتراض راترک کنی و تسلیم محض قضای حق باشی. حافظ نیز گوید:

مزن زچون و چرا دم که بنده مقبل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت.

۶۳

- ۱- اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید ز چشمه‌سار گهر زود دیده آب دهید
 - ۲- مرا پیاله دیگر نمی‌دهد مستی به من ز ناف غزالان شراب ناب دهید
 - ۳- عجب که روی عرق‌ریز یار بگذارد که همچو سبزه خوابیده تن به خواب دهید
 - ۴- کمند گوهر مقصود رشته اشک است چو برگ گل دل صد پاره را به آب دهید
 - ۵- عمارت دل ویران ثوابها دارد پیاله‌ای به من خانمان خراب دهید
 - ۶- به ترک سر چو توان شد ز دردسر آزاد چه لازم است که دردسر گلاب دهید؟
 - ۷- ستاره عرق روی یار درگذرست ازین چکیده خورشید، دیده آب دهید
- (ج ۴/ غ ۴۰۴۱)

وزن غزل: مفاعلهن فاعلاتن مفاعلهن فعلن (بحر مجتث مثنی مخبون محذوف)

۱- «پیچ و تاب» کنایه از درد و رنج:

در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نداشت

رشته ما شد گره از پیچ و تاب زندگی.

«دیده آب دادن» کنایه از کسب فیض کردن، چیزهای ارزشمند دیدن:

دیده را صائب زخورشید قیامت آب ده بعد از آن بر چهره آن آتشین سیما بین.
دیده‌ها آب ده از چهره گل چون شبنم که دمامد نفس سرد خزان می‌خیزد.
❖ اگر مانند رشته جسم خود را به درد و رنج اندازید، آنگه بعد از چندی چشمتان از معدن دل و سرچشمه گوهر کسب فیض و کسب نور می‌کند. (رنج کشیدن و ریاضت موجب بینایی و کسب ارزش می‌شود.)

• رشته و گوهر، رشته و پیچ و تاب (تناسب)

۲- ❖ جام دیگری بر مستی من نخواهد افزود. بر من شراب نابی از ناف آهوان بدهید.

(ناف آهو معطر است و معنی کنایی غزالان نیز در ذهن شاعر بوده که به معنی مطربان و غزلخوانان است. یعنی برای سرمستی در ناف مطربان غزلخوان زیباروی به من باده دهید.)

• پیاله و شراب و مستی (تناسب)

۳- «سبزه خوابیده» سبزه‌ای که از بی‌آبی افتاده و فرد خوابیده باشد.

در آن مقام که مستان به رقص برخیزند فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود.
* بعید است که چهره عرق افشان و مستی بخش معشوق مجال دهد که شما مانند سبزه بی‌آب و افتاده به خواب تن در دهید. در جای دیگر نیز گوید:

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود.
۴- * «گوهر مقصود» (اضافه تشبیهی) مقصود به گوهر تشبیه شده است.
«رشته اشک» (اضافه تشبیهی) اشک به رشته مانند شده است.

* اسباب و کمند به دست آوردن گوهر منظور و مقصود، رشته اشک است. پس شما نیز مانند برگ گلی پرپر شده، دل صد پاره خود را به آب بسپارید.
• اشک با آب (معادله) • گوهر و رشته (تناسب)

۵- * ساختن و آباد کردن دل ویران و شکسته اجرا دارد. پس برای دست یافتن به پاداش اخروی به من خانه خراب و دل شکسته پیاله‌ای باده ببخشید. باز گوید:

گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن تا توان کرد عمارت دل ویرانی را.
• خانمان خراب با دل ویران، عمارت با پیاله دادن (معادله)
• عمارت و ویران و خراب (تناسب)

۶- * وقتی که با دست کشیدن از سر، انسان از دردسرها آزاد می‌شود، پس چه نیاز هست که آدمی برای فرونشاندن دردسر خود به گلاب، دردسر و زحمت بدهد. (گلاب را برای دفع سردرد بکار می‌برند.) خاقانی گوید:

از نوحه جغد الحق ماییم به دردسر از دیده گلابی کن، دردسر ما بنشان.
۷- «ستاره عرق» (اضافه تشبیهی) عرق در درخشندگی به ستاره مانند شده است:
عرق ز روی تو بی‌اختیار می‌ریزد در آفتاب قیامت ستاره چون باشد؟
«چکیده خورشید» بیرون تراویده از آفتاب.

* قطره عرق چهره یار مثل ستاره درخشان در حال گذشتن است. از این شبم عرق یار که تقطیر شده خورشید است، اکتساب فیض دیدار کنید. (با نگرستن به آن لذت ببرید.)
صائب جای دیگر نیز گوید:

ز آفتاب اگر خلق، چشم آب دهد ز عارض تو نظر آب، آفتاب دهد.
• خورشید و ستاره، و عرق و چکیده (تناسب)

۶۴

- ۱- از کوچه‌ای که آن گل بی‌خار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد
- ۲- تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر
بر هر زمین که سرو تو یک بار بگذرد
- ۳- خاری است خار عشق که بی‌دست و پا شود
آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
- ۴- مژگان و چشم، عاشقِ دیرینه همند
چون می‌شود که آبله از خار بگذرد؟
- ۵- ای کارساز خلق به فریاد من برس
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
- ۶- از سر گذشته‌اند کریمان و این زمان
کو سر گذشته‌ای که ز دستار بگذرد؟
- ۷- چند از خیال گنج که خاکش به فرق باد
عمرم به تلخی دهن مار بگذرد؟
- ۸- قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است
صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد؟
(ج ۴ / غ ۴۰۶۰)

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف)

۱- «گل بی‌خار» کنایه از معشوق.

* آن دلبر لطیف و خوش اندام از کوچه‌ای که گذر کند، امواج لطافت و ناز و رأفت از

دیوارِ کوی بالا می‌رود. (یعنی لطافت دلبر به حدیست که در در و دیوار نیز تأثیر می‌کند).
 • گل و لطافت، کوچه و دیوار (تناسب)

۲- * در آن مکانی که قامت سرو آسا و خوش اندام تو یک بار بگذرد، به جای سبزه تا ابد زبان شکر و سپاس خواهد رویید.

• سبزه و سرو (تناسب)

۳- «بی‌دست و پا شدن» بی‌قدرت و عاجز و سرگردان شدن:

کند معشوق را بی‌دست و پا بیتابی عاشق

بلرزد شمع بر خود چون زجا پروانه برخیزد.

* خار عشق چنان خاریست که اگر آتش از کنار و سایه آن خار بگذرد، سرگردان می‌شود و قدرت خود را از دست می‌دهد. (در حالی که در طبیعت عکس این است و خار در گذر آتش بی‌دست و پا می‌شود).

• آتش و خار (تناسب)

۴- * مژه‌ها و چشم، عاشقان دیرینه همدیگر هستند. همچنانکه خار همیشه به درون آبله فرو می‌رود.

• مژگان با خار، و چشم با آبله (معادله)

چشم و مژگان (تناسب)

۵- «کار ساز خلق» حضرت باری تعالی.

«کار از کار گذشتن» کار از چاره و تدبیر گذشتن.

* ای چاره‌ساز کار مردم! قبل از آن که کار من از چاره بگذرد و پیش از آن که دردم درمان نپذیرد، به فریاد من برس و دردم را درمان بخش.

۶- * مردان بزرگ بخشنده از سر خود گذشته و جان فدا کرده‌اند. اما اکنون کوی یک جانبازی که از دستار سر خود بگذرد؟!

• سرو دستار (تناسب)

۷- * تاکی باید به خاطر به دست آوردن گنج - که خاک بر سر چنین گنجی باشد - عمرم را باید در فکر زهر دهان مار صرف بکنم؟ (قدما اعتقاد داشتند که مار از گنج‌های زیرزمینی نگهداری می‌کند). باز صائب گوید:

از گنج به افسون نکند مار جدایی قارون چه خیال است که از خاک برآید.
 • گنج و مار (تناسب)

۸- صرف نظر کردن از نعمت‌های رنگارنگ بهشت، سخت است. پس صائب از لذت و خوشی دیدار یار چگونه اعراض کند؟

• نعمت فردوس با لذت دیدار (معادله)

- ۱- هر غافلی که خنده به آواز می‌کند چون کبک رهنمایی شهباز می‌کند
 - ۲- از حسن بی مثال تو غافل فتاده است آن ساده دل که آینه‌پرداز می‌کند
 - ۳- باطل شود اگرچه به اعجاز سحرها در سحر چشم شوخ تو اعجاز می‌کند
 - ۴- افسانه گرانی خواب تو می‌شود پیش تو هر که درد دل آغاز می‌کند
 - ۵- روشندلی ز زخم زبان می‌شود زیاد بیهوده شمع سرکشی از گاز می‌کند
 - ۶- دارد کسی که فکر اقامت درین جهان در رهگذار سیل کمر باز می‌کند
 - ۷- دست نوازش است مرا دست ردّ خلق چون ساز، گوشمال مرا ساز می‌کند
 - ۸- در خون جلوه می‌گلرنگ می‌رود هر کس که در کدو می‌شیراز می‌کند
 - ۹- افتاده است دور ز نزدیکی خدا صائب کسی که ذکر به آواز می‌کند
- (ج ۴/ غ ۴۱۹۵)

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف)

۱- «شهباز» گونه‌ای باز شکاری که به رنگهای زرد خرمایی و سفید فام که بیشتر نوع سفید رنگ آن را بدین نام خوانند و رنگهای دیگر را غالباً به نام طرلان، قوش و باز نامند. این پرنده جزو شکاریان زردچشم است و اندامی بسیار شکیل و زیبا دارد. (فرهنگ فارسی) * هر انسان بی‌خبری که به آواز خوش و با صدای بلند خنده سر می‌دهد، مثل کبک خرامانی است که با قهقهه خود پرنده تیز چنگ شهباز را به سوی خود می‌خواند. (اصولاً صائب با خنده بلند و قهقهه میانه خوبی ندارد.) و گوید:

می‌دهد شادی بیدرد مرا غوطه به خون خنده کبک دری چنگ عقابست مرا.
صائب به پای خویش زند تیشه بیخبر آن بی‌ادب که خنده به استاد می‌کند.
از دو عالم دوخت چشمم دوربینی‌های عشق تا کجا خواهد گشودن چشم، شهباز مرا؟
به محفلی که تازه درایی گرفته باش اول به باغ غنچه گره بر جبین زند.
ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است آماده باش گریه تلخ گلاب را.

و نیز حافظ گوید:

دیدى آن قهقهه کبک خرامان حافظ که زسر پنجه شاهین قضا غافل بود.
• خنده و کبک، و کبک و شهباز (تناسب) • غافل با کبک، و خنده با راهنمایی (معادله)
۲- «ساده دل» کم عقل، صادق:

فغان که کوهکن ساده دل نمی تواند که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت.
«آینه پرداز کردن» آینه جلا دادن، زدودن زنگ آینه:
تیره منشین در حریم میکشان چون زاهدان

پیش یوسف طلعتان آینه را پرداز ده.
* آن انسان ساده دلی که آینه صیقل می دهد، از زیبایی چهره و درخشندگی رخسار و
آینه روی بی همتای تو بی خبر مانده است.

• ساده دل با آینه، و آینه با حسن (تناسب)

۳- * اگرچه سحرها به وسیله معجزه باطل می شود، اما چشم زیبا و ظریف تو در زیبایی
اعجاز می کند.

• سحر و اعجاز (تناسب)

۴- * هر کس درد دل دردمند خود را پیش تو اظهار می کند، مثل افسانه شب، موجب
گرانی خواب تو می شود. (یعنی درد دل کردن در پیش تو بی فایده است و بی اعتنایی تو را
نسبت به عشاق نشان می دهد).

• افسانه و خواب (تناسب)

۵- «روشن دلی» دانایی، بصیرت:

دولت روشن دلی زوال ندارد آب گهر بیم خشکسال ندارد.
«گاز» مقراض، قیچی، گل گیر که بدان سر شمع گیرند:

مهیّا باش زخم گاز را در پرده شبها زبان آتشین چون شمع تا در انجمن داری.
به جان همیشه ز آسیب گاز می لرزد چو شمع تیغ زبانی که آتشین باشد.
* از سرزنش و ملامت مردم، آگاهی و دانایی روشن دلان افزون می شود. با این قیاس
شمع از مقراض و قیچی بیهوده نافرمانی می کند. (وقتی سر شمع را با مقراض بزنند،
موجب مزید روشنائی او می شود).

• زخم زبان با گاز (معادله) • روشن دلی و شمع، و گاز و شمع (تناسب)

۶- «کمر باز کردن» کنایه از توقف نمودن:

آن که در خانه اغیار کمر باز کند از کمر تیغ به کاشانه ما نگشاید.

چه خیالست توانیم کمر بستن باز ما که در رهگذر سیل کمر وا کرده‌ایم.
 * آن کس که فکر می‌کند که در این دنیای فانی اقامت دایمی خواهد کرد، به منزلهٔ این
 است که در مسیر سیل ویرانگر توقف می‌کند. (اقامت ابدی در این دنیا میسر نیست
 چنانکه اقامت در رهگذر سیل محال است.)

۷- «دست رد» پذیرفتن، عدم قبول کسی. قبول نکردن چیزی:

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا نزدیک می‌کند به خدا دست رد مرا.
 دست رد ما را به درگاه قبول حق رساند حق پرستان را مدد دایم زباطل می‌رسد.
 «ساز» هرچه آن را توان نواخت، چون نی، چنگ، رباب و امثال آن:
 همچو شاخ پرثمر وقت است پشتش بشکند

از هجوم عندلیبان گوشه‌های ساز من.

«گوشمال» مالیدن گوش، ادب کردن، کوک کردن، ساز کردن:

آسان نگشته است به آهنگ، ساز ما یک عمر گوشمال نصیحت کشیده‌ایم.
 «ساز کردن» ساختن و آماده کردن:

چون ساز، گوشمال مرا ساز می‌کند در ترک گوشمال بود گوشمال من.
 * دست رد خلق و عدم قبول مردم، در نظر من به منزلهٔ دست نوازش و مهربانی است.
 (وقتی مردم مرا قبول نمی‌کنند موجب بیداری و ادب من می‌شود) من مانند ساز هستم که
 گوشمال دادن مرا کوک می‌کند. (مالیدن گوشم مانند ساز موجب ترتیب و تنظیم
 من می‌شود.)

• دست رد و دست نوازش (تضاد). نوازش و گوشمال (تناسب)

• دست رد با گوشمال، و دست نوازش با ساز کردن، و من با ساز (معادله)

۸- «در خون چیزی رفتن» موجب هلاک وی شدن:

در خون دل مرو که سیه روی می‌شود

هر اخگری که چهره به اشک کباب شست.

«کدو» کدوی می و کدوی صراحی. کوزهٔ شراب که از کدوی خشک سازند و روی آن
 غالباً نقاشی می‌کردند و به آن کدوی صراحی یا کدوی شراب می‌گفتند. گوئیا شراب کدو
 از بهترین انواع شراب بوده است و نیز کدو مطلق به معنی ساغر و پیاله نیز به کار رفته
 است. حافظ گوید:

ساقی به چند رنگ می‌اندر پیاله ریخت

این نقشها نگر که چه خوش در کدو بیست.

❖ کسی که در کدوی می، باده شیراز را نگهداری می‌کند، موجب مرگ جلوه می‌گلرنگ می‌شود. (می‌گلرنگ وقتی که در کدو نگهداری شود از غصه می‌میرد. جایگاه اصلی شراب جام مینایی است که جلوه آن عارف و ساقی را به طرب وای می‌دارد. پس شراب شیراز جایش جام است.)

• خون و می و کدو (تناسب)

۹- ❖ ای صائب! کسی که خدا را با صدای بلند ذکر می‌کند، از نهایت قرب خدا خود را دور کرده است. (در حالت قرب و وصال، حق را با ذکر جلی نمی‌خوانند بلکه مهجوراند که برای ریا حق را با ذکر بلند می‌خوانند. وصلت ذکر خفی می‌طلبد.)

• دور و نزدیکی (تضاد)

- ۱- در کوی عشق درد و بلا کم نمی شود از باغ خلد برگ و نوا کم نمی شود
 - ۲- موج از شکست روی نمی تابد از محیط اخلاص ما به جور و جفا کم نمی شود
 - ۳- هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست عمرِ شبِ فراق چرا کم نمی شود؟
 - ۴- تا چون هدف ترا رگ گردن بجای هست آمد شد خدنگ قضا کم نمی شود
 - ۵- قاصد تسلی دل عاشق نمی دهد شوق حرم به قبله نما کم نمی شود
 - ۶- دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت اندوه روزی از دل ما کم نمی شود
 - ۷- بی آفتاب، صبح چه روشنگری کند؟ از نامه تیره روزی ما کم نمی شود
 - ۸- دندان به دل فشار، گر اهل سعادت بی استخوان غرور هما کم نمی شود
 - ۹- تیغ شهادت است دل گرم را علاج این تشنگی به آب بقا کم نمی شود
 - ۱۰- سیری ز وصل نیست دل بیقرار را از کاه، حرص کاهریا کم نمی شود
 - ۱۱- نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها تا زنده است، حرص گدا کم نمی شود
 - ۱۲- صائب هزار مرتبه کردیم امتحان درد سخن به هیچ دوا کم نمی شود
- (ج ۴ / غ ۴۳۰۱)

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مثنیٰ مخبون محذوف)

- ۱- * درد و رنج و بلا از کوی عشق هرگز کم نمی شود. همچنانکه از باغ بهشت توشه و ساز و برگ کم نمی شود. (درد و بلای کوی عشق مثل سرو سامان و روزی بهشت است.)
- کوی عشق با باغ خلد، و درد و بلا با برگ و نوا (معادله)
- ۲- «اخلاص» (---- < ۱/۳۶)

* موج دریا به خاطر شکستگی، از دریا اعراض نمی کند و روی بر نمی گرداند. ارادت صادقانه ما نیز به خاطر جور و جفای یار کم نمی شود.

• موج و محیط (تناسب) • موج با اخلاص، و شکست با جور و جفا (معادله)
 ۳- * هر داغ حسرت و افسوس تو از آفتاب کمتر نیست. پس چرا از عمر شبهای هجران کاسته می شود. (این همه خورشید جود دارد اما من در میان تاریکی و اندوه زندگی می کنم. با وجود داغهای حسرت که هر کدام سوزنده تر از خورشیداند، ولی عمر شب هجران سرنمی آید.)

۴- «هدف» هر چیز بلند و برافراشته، نشانه تیر.
 «خدنگ» تیر، در اصل نام درختی که از چوب آن تیر سازند:
 سینه ها مشبک شد، از خدنگ مژگانست حال ما نمی پرستی، این چه سرگرانیهاست.
 «رگ گردن» کنایه از غرور و سرکشی:
 نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس
 در بساط شعله خاروخس رگ گردن شود.
 مباحث سرکش و مغرور و بی ادب، که هدف

همیشه از رگ گردن نشانه تیرست.
 * تا زمانی که مانند هدف غرور و سرکشی ما باقی مانده باشد، رفت و آمد تیر قضا از سر ماکم نخواهد شد.

• هدف و خدنگ (تناسب)

۵- «شوق» (---- < ۵/۱۲)

«قبله نما» وسیله ای است که سمت قبله را نشان می دهد:
 مستغنی از دلیل بود هر که واصل است در کعبه حرف قبله نما نشنود کسی.
 دل محال است ز دلدار شود روگردان هر طرف قبله بود قبله نما می گردد.
 * پیغام رسان، دل بیقرار عاشق را با پیغام نمی تواند تسلی دهد و آرام بخشد. اشتیاقی که انسان برای دیدن حرم دارد، با قبله نما کاسته نمی شود.

• حرم و قبله نما (تناسب)

۶- * از خوردن نعمت های دنیایی، تمام دندان هایمان بریخت. باز غم روزی از دلمان کاسته نمی شود.

• نعمت و روزی (تناسب)

۷- «تیره روزی» کنایه از بدبختی.

* صبح بدون وجود خورشید روشنگری نمی کند. همچنان که تیره روزی ما نیز با نامه روشن نمی شود. (نامه های تو مانند صبح است و موجب درخشندگی خاطر تیره نمی شود

و تو خودت مثل خورشیدی و تیره‌روزی‌ها را از بین می‌بری.)

۸- «دندان به دل فشاردن» تحمل مکروهات کردن، ناملایمان را تحمل کردن:

دندان به دل فشار که آب حیات یافت هر تشنه کاین عقیق به زیر زبان گرفت؟
«هما» (----< ۷/۵۱)

✽ اگر از اهل سعادت هستی، مکروهات و ناملایمات و سختیها را تحمل کن. آری غرور مرغ سعادت بخش هما با استخوان کم می‌شود. (همای سعادت بخش وقتی به استخوان خواری خود اندیشد، غرورش از بین می‌رود چون به کار حقیری تن در داده است.)

• استخوان و هما (تناسب) . دندان با استخوان، و اهل سعادت با هما (معادله)

۹- ✽ درمان درد دل عاشق و مهربان فقط شمشیر شهادت است. آری عطش دل عاشق با آب حیات کم نمی‌شود.

• دل گرم، تشنگی و آب (تناسب)

۱۰- «کاهربا» رباینده کاه، ماده صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف است. و چون آن را مالش دهند، اجسام سبک را جذب می‌کند و به این جهت است که کاهربا و کهربا نامیده شده است:

جذبه کاهربا گرچه بلند افتاده است چه کند با پر کاهی که ته دیوار است.

✽ بر دل بیقرار عاشق سیرشدن از وصل یار ممکن نیست. همچنانکه حرص کاهربا به وسیله کاه کاهش نمی‌یابد. (بیقراری در ذات عاشق است و وصال معشوق آن بیقراری را فرو نمی‌نشانند، چنانکه جذبه و کشش در ذرات کهرباست و جاذبه را از آن نمی‌توان گرفت.)

• کاه و کاهربا (تناسب)

۱۱- «اشتها» آرزو کردن، میل طعام:

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر همیشه آتش سوزنده اشتها دارد.

✽ اشتها را از طبع و ذات شعله نمی‌توان بیرون برد. حرص و طمع گدا تا پایان عمر گدا کم نمی‌شود. در غزل دیگر نیز گوید:

زمال، حرص محال است سیر چشم شود که سوختن نبود اشتهای آتش را.
• طبع شعله با حرص گدا (معادله)

۱۲- ✽ ای صائب! هزار بار آزمایش کردیم و دیدیم که: درد سخن با هیچ دارویی قابل علاج نیست. (شاعر و نویسنده‌ای که درد سخن دارد به جز نوشتن درمان نمی‌پذیرد.)

• درد و دوا (تناسب)

۶۷

- ۱- در کودکی از جبهه من عشق عیان بود
- گهواره ز بیتابی من تخت روان بود
- ۲- انگشت‌نما بود دل سوخته من
- آن روز که از عشق نه نام و نه نشان بود
- ۳- نابسته به ظاهر کمر هستی موهوم
- در رشته جان پیچ و خم موی میان بود
- ۴- از خاک‌نشینان عدم بود خرابات
- روزی که دل از جمله خونابه‌کشان بود
- ۵- بیدار شد از ناله من چرخ گران‌خواب
- بیتابی من سلسله جنبان زمان بود
- ۶- داغ جگر لاله‌ستان بود نم‌کسود
- تا شور جنونم نمک خوان جهان بود
- ۷- آن درد نصیم که در ایام بهاران
- رنگم گل روی سبد فصل خزان بود
- ۸- از من به چه تقصیر قدم باز گرفتی؟
- رفتار تو در خانه دل آب روان بود
- ۹- سیرابم ازین وادی تفسیده برون برد
- از صبر عقیقی که مرا زیر زبان بود
- ۱۰- چون دست سبوزیر سر از فکر تو شد خشک
- دستی که بر او بوسه ناکرده گران بود

- ۱۱- از خون شهیدان تو دایم جگر خاک
 رنگین تر و شادابتر از لاله‌ستان بود
- ۱۲- صائب نشد از وصل تسلی دل خونین
 در دامن گل شبنم من دل نگران بود

(ج ۴/ غ ۴۴۲۳)

وزن غزل: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن (بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف)

۱- «تخت روان» تختی که بزرگان بر آن نشینند و غلامان آن را حمل کنند؛ تخت رونده:
 می برد بی خردان را سخن پوچ از جای طفل را مرکب نی، تخت روان می گردد.
 * در کودکی از پیشانی من نور عشق می درخشید. از بیقراری من گهواره‌ام مانند
 تخت روان متحرک بود.

• کودکی و گهواره، گهواره و تخت روان (تناسب)

۲- «انگشت نما» انگشت نشان، معروف، مشهور:

بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن مه چو لاغر شود، انگشت نما می گردد.
 * آن روز که هیچ نام و نشانی از عشق نبود، دل عاشق و سوختهٔ من در عشق شهرهٔ
 آفاق بود.

• نام و نشان (تناسب)

۳- «هستی موهوم» کنایه از دنیای فانی و حیات چند روزه است.

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود؟
 «رشتهٔ جان» بند جان، نیرویی که چون رشته اجزای وجود را بهم پیوندد:
 تا هست رشتهٔ جان، در پیچ و تاب می باش شاید که وصل گوهر، چون ریسمان بیابی.
 «پیچ و خم» گردش و تاب:

غم حریص ز دینار می شود افزون ز گنج، پیچ و خم مار می شود افزون.
 «موی میان» کمری چون موی. کمر باریک:

نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا تاب در موی میان افزون زکا کل بایدش.
 * دنیای فانی هنوز به شکل کامل آفریده نشده بود که در بند جان من پیچ و تاب آن دلبر
 موی میان وجود داشت. (عشق من ازلی است).
 در جای دیگر گوید:

سوی آن رشته به همتاب ندارد، ورنه

بیچ و تاب من و آن موی میان هر دو یکی است.

۴- «خرابات» محلّ فسق و فجور. میخانه:

هرکه چون کوزه لب بسته نگردید خموش

در خرابات جهان باده نابی نکشید.

«خونابه کش» خونابه آشام، خون جگر خور، خونابه نوش:

نیست از خونابه نوشان هیچ کس جز من بجا

ساغر یک بزم، می باید مرا تنها کشید.

* آن روزی که دل، یکی از خونابه نوشان به شمار می آمد، میخانه و خرابات جزو

خاک نشینان عدم و نیستی محسوب می شد. (روزی که دل خون جگر می نوشید، هنوز

اثری از میخانه نبود.)

۵- «سلسله جنبان» محرّک، سبب:

نیست زنجیر سرزلف تو بی دل هرگز دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست.

* چرخ فلک سنگین از زاری و ناله من از خواب بیدار شد. ببقارای من موجب شد که

زمان به حرکت درآید.

• بیدار و گران خواب (تضاد)

۶- «نمکسود» چیزی که بر آن نمک پاشیده باشند.

از داغ تشنگی جگرم گر شود کباب حاسد به چشم شور، نمکسود می کند.

* زمانی که شور و هیجان و حالت دیوانگی من، نمک و چاشنی معنوی سفره جهان به

شمار می آمد، هنوز داغ و سیاهی جگر لاله ستان در درون نمک قرار گرفته بود.

• داغ و لاله، و نمک و شور و خوان (تناسب)

* من آن دردمندی هستم که در فصل شکوفایی و شادابی بهار، رنگ چهره ام مانند گل

روی سبد فصل خزان، زرد رنگ و افسرده بود. (درد عشقی نصیب من شده است که در

عنفوان شباب چهره شادابم را زرد و پریشان و پژمرده کرده است.)

• بهار، خزان، فصل و گل (تناسب)

۸- «قدم بازگرفتن» کنایه از قدم کشیدن از رفتار. عقب نشینی کردن.

* مگر چه کوتاهی از من سرزده که قدم از رفتار عقب نهادی و از من اعراض کردی؟ سیر

و حرکت تو در خانه دل من مثل آب روان موجب حیات و شادابی من بود.

۹- «تفسیده» بسیار گرم شده، تفتیده:

سینه گرم از دلم آرام و طاقت برده است دانه را آسودگی در تابه تفسیده نیست.
«عقیق» جوهر سرخ معروف که بهترین آن یمنی است و از آن مهر اسم و نگین انگشتی
سازند و به مجاز لب معشوق گویند، مشهور است که در دهان گرفتن و مکیدن عقیق
تشنگی را برطرف سازد. (فرهنگ اشعار صائب) و صائب نیز گوید:

چرا لب به جگر تشنگان نمی جوشد عقیق چون به مکیدن نمی شود آخر.
از مکیدن تشنگی را کم اگر سازد عقیق تشنه را سیراب، لعل او به دیدن می کند.
* عقیق صبری که در زیربان نهاده بودم، مرا از این بیابان گرم و سوزان دنیا سیراب به
مقصد رساند. (صبر به عقیق مانند شده است).

• عقیق و سیراب (تناسب)

۱۰- * آن دست با عزّت من که بوسه های ناکرده برایش گران می آمد، در راه اندیشه های
طولانی تو در زیر سرم مانند دسته کوزه سفالین خشک شد.

• سرو دست، دست و بوسه، خشک و سبو (تناسب)

۱۱- * دل خاک از خون شهیدان عشق تو، دایم از لاله ستان نیز رنگین تر و شادابتر و تازه تر
و سبزتر بود.

• شهید و رنگین و لاله ستان (تناسب)

۱۲- * ای صائب! دل خونین عاشق از وصال معشوق تسلی پیدا نکرد. آری شبنم من در
دامن گل همچنان چشم انتظار بود.

- ۱- از خرام ناز منت بر زمین دارد بهار
هر طرف صد خرمن گل خوشه‌چین دارد بهار
 - ۲- تختش از بادست و چتر از ابرو لشکر از پری
اسم اعظم چون سلیمان بر نگین دارد بهار
 - ۳- یک نفس یک جا ز شوخیها نمی‌گیرد قرار
طرفه گل‌گونه زگل در زیر زین دارد بهار
 - ۴- می‌تواند یک نفس تسخیر کرد آفاق را
صبح اقبالی چو شاخ یاسمین دارد بهار
 - ۵- نامه‌ای سربسته از هر غنچه شکفته‌ای
از برای بلبلان در آستین دارد بهار
 - ۶- از دل و دین می‌کند بی‌برگ هر کس را که یافت
دست تاراج خزان در آستین دارد بهار
 - ۷- خنده‌های دلگشا صائب بود در سینه‌اش
گربه ظاهر بر جبین از غنچه چین دارد بهار
- (ج ۵ / غ ۴۵۸۸)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «خرام» رفتاری که از روی ناز و سرکشی و زیبایی باشد:

به هر چمن قد موزون او خرام کند ز طوق فاحتگان سرو، چشم دام کند.
«خوشه‌چین» خوشه چیننده، ریزه‌خوار:
تا می‌توان ز آبله دست، رزق خورد بهر چه خوشه‌چین ثریا شود کسی؟

✽ بهار به سبب رفتار ناز و زیبا و سبزو شادابی که دارد بر روی زمین منت می‌نهد. و بهار در هر سوی صدها خرمن گل خوشه‌چین و ریزه‌خوار نعمت و ناز برای خود دارد.
• گل و بهار و ناز (تناسب)

۲- «اسم اعظم» بزرگترین نام. منظور بزرگترین نام از اسماء خداوند است. برخی آن را «الله» و بعضی «صمد» ذکر کرده‌اند سلیمان اسم اعظم خدای تعالی را بر روی نگین انگشتی خود نوشته بود و بدان وسیله بر جن و انس حکومت می‌کرد. حافظ گوید:
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود.
✽ بهار با شکوه مثل سلیمان برنگین انگشتی خود اسم اعظم دارد. باد به منزله تخت او و ابر به جای چتر بال پرندگان و پریان به مثابه لشکریان اوست.
• تخت و چتر و سلیمان، و لشکر و پری و اسم اعظم و نگین و سلیمان (تناسب)
۳- «شوخی» شادی، بیکاری:

در هیچ جا قرار ز شوخی نمی‌کنی
نظاره تو ساخت پریشان نظر مرا.
به بیداری نمی‌آید ز شوخی بر زمین پایش

مگر مشاطه در خواب آن پری رو را حنا بندد
«گلگون» هر اسب خوب را گلگون گویند. نام اسب شیرین، سرخ قام:
برآید شکر خنده زان لعل میگون به نازی که شیرین به گلگون برآید.
✽ بهار زیبا اسب‌های شگفت‌انگیزی از گل سرخ در زیر زین خود دارد. از این نظر به علت شادمانی و بیکاری که دارد، یک لحظه در یک جا قرار نمی‌گیرد.
• گلگون و زین، و گل و گلگون (تناسب)

۴- ✽ بهار در یک نفس تمام هستی را فرا می‌گیرد. زیرا بامداد اقبال و نیک روزی مانند شاخه گل یاسمن دارد. (شاخه گل یاسمن در یک دم محیط را معطر می‌کند و نفس بهار نیز چنان است که در یک دم تمام هستی را تسخیر نماید و با نفس معطرش آفاق را فرا بگیرد.)
۵- «در آستین داشتن» کنایه از موجود و مهیا داشتن:

در گلستانی که عمر ما به دلتنگی گذشت
خنده‌ها در آستین هر غنچه تصویر داشت.

دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من
گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین.
✽ بهار برای بلبلان نواخوان خود از غنچه‌های تشکفته بوستانها، نامه‌های سربسته آماده دارد.

• غنچه، بلبل و بهار (تناسب)

۶- «بی‌برگ» بینوا، بی‌ساز و سامان:

از تهیدستی ز بی‌برگان خجالت کارماست

سر به زیر انداختن چون بید مجنون بار ماست.

«دست در آستین داشتن» کنایه از فارغ بودن از کارهاست.

✽ بهار دست غارت خزان را در آستین دارد. (معجزه‌گر است. با وجود سبزی و خرمی و شادابی مانند خزان نیز می‌تواند بی‌سامان کند، و با وجود پربرگ بودن بی‌برگ نیز می‌کند.) و خود با دلربایی هر کس را که پیدا کند از دین و دل بی‌سامان می‌کند و آذوقه دل دین هر کسی را که خواهد از او می‌گیرد.

• خزان و بهار، بی‌برگ و خزان (تناسب)

۷- «چین بر جبین داشتن» روی درهم کشیدن، در غضب شدن:

انصاف نیست آیه رحمت شود عذاب چینی که حق زلف بود بر جبین مزین.

✽ ای صائب! بهار گرچه به ظاهر از غنچه‌های ناشکفته چین بر جبین دارد و ترش روی می‌نماید، اما در درون دلش خنده‌های دلگشا و فرح‌بخش دارد.

. خنده دلگشا و چین بر جبین (تضاد)، بهار، خنده، دلگشا (تناسب)

- ۱- عشق را باشد به عاشق دلنوازی بیشتر
می‌کند بیچارگان را چاره‌سازی بیشتر
- ۲- می‌کشد قامت به قدر ریشه هر نخلی که هست
هر قدر پستی فزونت، سرفرازی بیشتر
- ۳- عشق عالمسوز کی فارغ‌گذارد حسن را؟
شمع از پروانه دارد جانگدازی بیشتر
- ۴- می‌شود هر چند محو از روی گرم آفتاب
می‌کند شب‌بنم همان آیینه‌سازی بیشتر
- ۵- در خرابات مغان از پرتو دلهای پاک
هر قدر آلوده‌تر دامن‌نمازی بیشتر
- ۶- می‌کشد قامت نی بی‌مغز بیش از نیشکر
در سبک مغان بود گردن‌فرازی بیشتر
- ۷- پیش راه شکوه خونین بگیرد خامشی
رشته اشک از گره‌گیر درازی بیشتر
- ۸- ظالمان را نرم می‌گردد دل از فرمان عزل
حسن نو خط می‌کند عاشق‌نوازی بیشتر
- ۹- تا نگردیده است صائب آدمی بالغ نظر
می‌زند ناخن به دل عشق مجازی بیشتر

(ج ۵/ غ ۴۶۱۸)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «عشق» (----- < ۷/۱۲)

* دلنوازی و مهربانی عشق نسبت به عاشق بیشتر است. همچنانکه درمان و چاره‌سازی، موجب کثرت بیچارگان می‌شود. (عاشق است که از عشق دلنوازی و طرفداری می‌کند و دلنوازی عشق افزون می‌یابد همچنانکه درمان، دردمندان را بیشتر می‌کند و چاره کردن، بیچارگان و بیچارگی را افزون می‌بخشد).

• بیچاره و چاره‌سازی تناسب)

۲- * هر درخت خرما به اندازه ریشه خود قامت می‌کشد و بالا می‌رود. آری هر اندازه پستی و تواضع بیشتر باشد گردن فرازی و سربلندی نیز افزوتر می‌شود. (نخل به همان اندازه که ریشه در خاک دوانده قدش نیز بلندتر شده است. پس هر قدر تواضع و خاکساری بیشتر شود سربلندی هم افزون می‌شود).

• پستی و سرفرازی (تضاد)

۳- * عشق جهانسوز و شهر آشوب هرگز حسن و جمال را آسوده نمی‌گذارد. چنانکه جانگدازی و ملالت و ناتوانی شمع زیبا، از جانب عشق پروانه عاشق است.

• عشق و حسن، و شمع و پروانه (تناسب)

۴- «آیین‌سازی» کنایه از خودنمایی:

چو آب دایم آینه سازست کارتو در پیش خود تو نیز گرفتار بوده‌ای.
* البته شب‌نم در برابر خورشید بیشتر خود نمایی می‌کند، هر چند که آخر الامر در برابر چهره درخشان و تابان او محو می‌شود.

• شب‌نم و آفتاب، و آفتاب و آینه (تناسب)

۵- «خرابات مغان» میخانه و عشرتکده مغان و زردشتیان قمارخانه. خرابات در شعر منوچهری و ناصر خسرو، شعرای قرن پنجم نیز آمده است:

دفتر به دبستان بود و نقل به بازار

وین نرد به جایی که خرابات خراب است.

می فروش اندر خرابات ایمن است امروز و من

پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب.
جمعی از ادیبان خرابات را جمع خرابه دانسته‌اند و برآنند که خرابات محل فسق و فجور بوده و چنین محلهایی در خرابه‌های قرار داشته است. برخی نیز نظر دارند که خرابات همان خورآباد باشد، جایی که خورشید معرفت آنجا را روشن می‌کند. حافظ گوید:

در خرابات مغان گر گذرد افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان دربازم.

در خرابیات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری زکجا می بینم.
صائب گوید،

می بده، می بستان، دست بزن، پای بکوب

به خرابیات نه از بهر نماز آمده ای.

«نمازی» کنایه از پاک و شسته:

حسن را روشنگری چون دیده های پاک نیست

اشک شبنم دامن گل را نمازی می کند.

* به سبب فروغ و روشنایی دل‌های پاک خراباتیان مغان، هرکس هر چه قدر بیشتر آلوده دامن باشد، بیشتر پاک و پاکیزه می شود.

• آلوده و نمازی (تضاد)

۶- «سبک مغز» کم عقل، تهی مغز:

در سبک مغزان اثر افزون کند رطل گران برق در فریاد آرد نیستان را بیشتر.

* نی پوچ و خالی از شکر بیشتر از نیشکر قامت می کشد و بالا می رود، آری در آدیان کم عقل نیز غرور و تکبر و سرکشی بیشتر می شود.

• بی مغز و نیشکر (تضاد). بی مغز با سبک مغز، و قامت کشیدن و گردن فرازی (معادله)

۷- «رشته اشک» قطرات بهم پیوسته اشک.

* خاموشی نمی تواند جلوی راه شکوه های درد آمیز و غماگین را بگیرد. همچنانکه، قطرات بهم پیوسته اشک وقتی به همدیگر گره بخورند، درازتر می شوند.

۸- «نوخط» جوانی که خطش تازه دمیده باشد.

صحرای ساده ایست که در وی گیاه نیست نسبت به روی نوخط دلدار، آینه.

* دل ستمگران به خاطر فرمان عزل و برکناری از کار نرم می شود. زیبایی جوان نوخط نیز بیشتر عاشق نوازی می کند. (عزل و برکناری هم به وسیله خط انجام می گیرد. وقتی

ظالمی فرمان عزل یابد دلش نرم می شود و یار مغرور نیز که صاحب خط نورسته می شود همان حسن نوخطش عامل می شود که عاشق نوازی و توجه به عاشق نیز بیشتر شود. تا

زمانی که خط نورسته بود مغرور بود ولی حسن نوخط یار توجه به عاشق را بیشتر می کند. پس عامل و کارگزار ظالم اگر معزول شود ستمگریش کاهش می یابد و جوان مغرور اگر

نوخط شود از غرورش کم می شود.)

• ظالم و عزل، نرم و دل، و خط و فرمان (تناسب)

۹- «بالغ نظر» بلندنظر، آنکه به امعان نظر بنگرد:

عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ نظر

در ترازوی قیامت خویش را سنجیدن است.

نیست صائب را خبر ز افسانه عشق مجاز

دیده بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست.

«ناخن به دل زدن» کنایه از تصرف در مزاج کردن، اثرکردن:

ناخن کسی نزد به دل سر به مهر ما

این غنچه ناشکفته به این شاخسار ماند.

از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل

خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشترست.

* ای صائب! تا وقتی که انسان بالغ نظر و ژرف بین نشده باشد، عشق مجازی و امیال

نفسانی بیشتر در دل اثر می‌کند.



- ۱- ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر
برون ز شش جهت افتاده‌ام به سوی دگر
- ۲- مرا به سوختگان رهنما شوید، که نیست
دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر
- ۳- می‌سُرسُت مرا چون به بحر پیوستن
چرا چو آب روم هر زمان به جوی دگر؟
- ۴- جز این که محو کنم از دل آرزوها را
نمانده است مرا در دل آرزوی دگر
- ۵- نُسُسته دست ز دنیا مکن پرستش حق
که این نماز ندارد جز این وضوی دگر
- ۶- چو زاهدان نکنم بندگی برای بهشت
ز رنگ و بو نگیریم به رنگ و بوی دگر
- ۷- برون نرفته ز تن جان، دلی به دست آور
که این شراب ندارد جز این سبوی دگر
- ۸- جز آستانه عشق است شوره‌زار، جهان
مریز آب رخ خود به خاک کوی دگر
- ۹- برون ز شش جهت است آنچه قبله‌گاه دل است
چه التفات کنی هر نفس به سوی دگر؟

- ۱۰- به گفتگو نرود کار عشق پیش و مرا
نمی‌کشد دل غمگین به گفتگوی دگر
- ۱۱- بس است درد طلب چاره‌جو ترا صائب
مباش در پی تحصیل چاره‌جوی دگر

(ج ۵/غ ۴۷۰۲)

وزن غزل: مفاعلهن مفاعلهن فعلن (بحر مجتث مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «شش جهت» شش سوی جهان (شمال و جنوب، مشرق و مغرب، فوق و تحت)
* ذوق و شور دیگری وجود مرا در برگرفته است و از شش جهت عالم به سوی دیگری
افتاده‌ام. (ذوق معنوی تازه‌ای پیدا کرده‌ام که قابل توصیف نیست و خود را بریده از عالم
تعینات احساس می‌کنم).

۲- «سوخته» محنت کشیده، رنج دیده، عاشق:

تو که باور نکنی سوز من سوخته را دست بر آتشم از دور چرا داشته‌ای.
«دماغ خشک» دماغی که چاق نباشد. مقابل دماغ‌تر:

ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم بارها این شمع را از آب، روشن کرده‌ایم.
تر می‌شود به نامه خشکی دماغ من برگ خزان رسیده مرا از چمن بس است.
* مرا به عاشقان دلسوخته و رنج کشیده راهنمایی کنید، زیرا دماغ خشک من با بوی
دیگری سازگار نیست.

• سوخته، بوی و دماغ (تناسب)

۳- * وقتی که برای من امکان دارد که به دریای بیکران پیوندم، پس چرا باید مثل آب هر
لحظه به رودی روم؟

• بحر، آب و جوی (تناسب)

۴- * هیچ آرزوی دیگری در دلم باقی نماند. بجزاینکه آرزوها را از دل محو و بیرون کنم.
۵- «دست از چیزی شستن» کنایه از ترک کردن:

تا چو عیسی دست خود از چرک دنیا شسته‌ام

دست در یک کاسه با خورشید تابان می‌کنم.

* تا وقتی که دنیا را ترک نکرده‌ای و از تعینات قطع علاقه ننموده‌ای، به پرستش و عبادت
حق پرداز. زیرا این نماز پرستش، وضویی جز دست شستن از دنیا ندارد.

• دست شستن و نماز وضو، و پرستش و نماز (تناسب)

۶- «رنگ و بوی» کَر و فر، شأن و شوکت. روتق.

* من مانند زاهدان و عابدان بخاطر بهشت خداوند را بندگی نمی‌کنم. آری من از شوکت و جلال برتر خداوند به شکوه و روتق ظاهری دیگر پناه نمی‌آورم.

• بهشت و رنگ و بو (تناسب)

۷- * قبل از آن که جان از تن جدا شود، سعی کن که دلی به دست آری. زیرا این شرابِ دل به دست آوردن غیر از سبوی تن زنده، ظرف دیگری ندارد.

• تن و جان، و شراب و سبوی (تناسب)

۸- * همه دنیا به غیر از آستانه عشق شوره‌زار است. پس آبرو و جلال و مرتبه خود را در خاک کوی دیگری آستان عشق صرف مکن. (تنها آستانه عشق است که شوه‌زار نیست. اگر انسان آب رخ خود را به غیر از آستانه عشق بریزد، بیهوده به شوره‌زار آب ریخته است.)

۹- * آنچه را دل بر خود قبله‌گاه قرار داده، از شش سوی عالم بیرون است. پس چرا هر لحظه به سویی روی می‌آوری؟ (دل جهت نمی‌شناسد و مقید به جهات ششگانه نیست.)

• جهت و قبله‌گاه و سوی (تناسب)

۱۰- * کار عشق با حرف و گفتگو پیش نمی‌رود. از این نظر دل غمگین مرا دیگر به سوی گفتگوی نمی‌کشاند.

۱۱- * ای صائب! برای چاره‌جویی تو و علاج دردهایت، درد طلب و جستجوی حق کفایت می‌کند. پس با این وجود به دنبال به دست آوردن چاره جوینده دیگر مباش.

• درد و چاره‌جو (تناسب)



- ۱- از جبینش عرق شرم روان است هنوز
چشم امید به رویش نگران است هنوز
- ۲- گرچه خط گرد برآورد ز شکر زارش
بوسه بر گرد لبش بال‌فشان است هنوز
- ۳- در تۀ سبزه خط، حکم لب می‌گونش
بر دل سوخته چون آب روان است هنوز
- ۴- رویش از سبزه خط گرچه زره‌پوش شده است
دل زهر حلقه به رویش نگران است هنوز
- ۵- گرچه زنگار گرفته است ز خط شمشیرش
چین ابروی غضب سخت کمان است هنوز
- ۶- جلوه‌اش می‌برد از دست نظرباز آن را
قامتش حلقه رباط ز سنان است هنوز
- ۷- نکنند گوش به پروانه معزولی خط
چشمش از هر مژه‌ای فتنه نشان است هنوز
- ۸- ملکش از لشکر بیگانه خط شد پامال
حسنِ غافل لمن‌الملک زنان است هنوز
- ۹- غمزه شوخ به ویرانی دل مشغول است
زلف در غارت جان برق عنان است هنوز
- ۱۰- به جگرسوزی احباب نمی‌پردازد
غنچه سنگدلش تلخ زبان است هنوز

- ۱۱- نتوانست خط آورد به اصلاح او را
فتنه عالم و آشوب جهان است هنوز
- ۱۲- گرچه ته جرعه‌ای از باده حسنش مانده است

صائب از جمله خونابه‌کشان است هنوز

(ج ۵/ غ ۴۷۸۸)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنی‌مخبون محذوف)

۱- «هنوز از پیشانی آن یار زیبا عرق شرم روان است و چشم امید من بر چهره او دوخته شده است. (یعنی هنوز می‌توان امیدوار بود که یار شرم و حیا را کنار نگذارد و ما را نرنجاند و به عشق و حسن او باز می‌توان امیدوار بود.)

• جبین و عرق، روی و جبین و چشم (تناسب)

۲- «خط» سبزه نورسته برگرد رخسار:

گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را آن خط نازک رقم را گرد آن لبها بین.

«گرد برآوردن از چیزی» کنایه از خراب کردن:

به جستجوی تو گرد از جهان برآوردم دگر کجا روم ای خانمان خراب، کجا؟
«شکرزار» کنایه از لب معشوق:

«اگر چه سبزه نورسته برگرد رخسار از شکر ستان لب گرد برآورده و آن را ویران کرده و از زیبایی آن کاسته است، اما هنوز پرنده بوسه برگر لبش در حالت بال زدن است. (بوسه مثل پرنده ایست که آشیانه‌اش خراب شده و در هوای بالای لانه‌اش هنوز پر می‌زند و شوق نشستن دارد.)

• خط و لب (تناسب)

۳- «در زیر سبزه نو دمیده رخسارش، فرمان لب سرخ فام یار بر دل سوخته من هنوز مانند آب روان جاری است. (دستور لب میگون یار دل خاکستر شده مرا مثل آب روان با خود می‌برد و نیز فرمان لب سرخش بر دل سوخته و آتش گرفته من آب می‌زند و عطش آن را فرو می‌نشاند.)

• سبزه خط و لب (تناسب)

۴- «اگرچه چهره‌اش با سبزه نو دمیده زره‌پوش شده است، اما هنوز دل من از هر حلقه زره‌ها به رخساره زیبایش می‌نگرد.

• زره و حلقه، روی و سبزه خط (تناسب)

۵- «اگرچه شمشیر زبانش به وسیله خط نو دمیده اطراف لب زنگار گرفته و کند شده

است، اما هنوز گره ابروی خشم یار سخت کمان و بی رحم است.

• زنگار و خط، و شمشیر و زنگار، و چین و غضب، و ابرو و کمان، و کمان و شمشیر (تناسب)

۶- «نظر باز» چشم چران، کسی که دوستدار روی زیباست:

صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز یک نظر باز ندیدم به شکیبایی تو.
«حلقه ربا» مبارزی که حلقه در هوا آویخته را به نیزه رباید و این عمل را حلقه ربایی گویند:

دیده ای نیست که حیران تماشای تو نیست

قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست.

چون ز صاحب نظران دل نرباید صائب؟ که قدی حلقه رباتر ز سنانست او را.
«سنان» سرنیزه.

* جلوه زیبای دلبر عاشقان را بیقرار می کند. هنوز قامت جذّابش از سرنیزه نیز حلقه رباینده تر است.

• حلقه ربا و سنان (تناسب)

۷- * یار به حکم معزولی خط اعتنایی ندارد. چشمان او هنوز به وسیله تیرهای مژگانش فتنه ها را فرو می نشاند. (سبزه نورسته رخسار یار، او را از پادشاهی خوبان عزل کرده است. اما او به چنین عزلی توجه ندارد و همچنان حکم می راند و هر کجا از عشق او فتنه برانگیخته باشند با تیر مژگانش و با نگاه مؤثرش آشوب را فرو می نشاند.)

۸- «لَمَنِ الْمُلْكُ زَدَن» کنایه از ادّعی سلطنت کردن است و ناظر است به آیه کریمه: لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ (سوره ۴۰ آیه ۱۷): امروز پادشاهی برای کیست؟ برای خداوند واحد قهار. نظامی در مخزن الاسرار گوید:

کیست درین دستگه دیرپای کو لمن الملک زند جز خدای؟

* ملک جمال یار به وسیله لشکر بیگانه خط رخسار پامال شده، اما حسن بی خبر هنوز ادّعی سلطنت می کند. (ملک زیبایی یار مورد هجوم واقع شده اما جمالش غافل از این امر حکم می راند.) ملک، لشکر و لمن الملک زدن (تناسب)

۹- «شوخی» فتنه انگیز:

نغمه شوخی که زد بر کاسه منصور سنگ دور اول از لب پیمانۀ ما شد بلند.
«برق عنان» تندسیر، شتابنده:

شعله را با خس و خاشاک به هم در پیچد چون شود برق عنان گریه مستانه عشق.

خار صحرای ملامت پروبال است مرا تا ز بی تابی دل، برق عنانم کردند.
* اشارات چشم و ابروی فتنه انگیز یار به ویرانی دل عاشق مشغول است، زلفش نیز هنوز
در تاراج جان گویی عنان برق را در دست دارد و شتابان غارت می کند.

• ویرانی و غارت، غمزه و زلف (تناسب)

۱۰- «غنچه» استعاره از دهان معشوق:

آنقدرها که نگین دان به نگین مشتاق است

بوسه را جای در آن غنچه خندان پیدا است.

«سنگدل» کنایه از بی رحم، سخت دل، جفاکار.

* هنوز دهان سخت دل دلبر به درشتی و تلخی سخن می گوید و به رنج و مشقت و
سوختن جگر دوستان توجه نمی کند. در جای دیگر گوید:

از تلخ زبانان نشود پست خروشم طقلم، نتوان کرد به دشنام خموشم.
• جگر سوزی و سنگدل (تناسب)

۱۱- «خط» سبزه نورسته بر رخسار.

«به اصلاح آوردن» نیکو کردن، به صلاح آوردن، به آشتی و داشتن:

ای ستمگر دست از اصلاح خط کوتاه کن کس قلم داخل نمی سازد خط استاد را.
* خط رخسار یار را به صلاح و آشتی و انداختن. بلکه هنوز نیز موجب فتنه و آشوب
عالم است. (موهای تازه رسته، آن دلبر را نتوانست متواضع و مهربان کند و از غرور باز
دارد. هنوز آن دلبر طناز مایه فتنه و آشوب جهان است.)

• خط و اصلاح (تناسب)

۱۲- «خونا به کش» خونا به نوش، خون جگر خور:

از عقیقی است مرا بوسه توقع که سهیل یکی از جمله خونا به کشانش باشد.
* اگرچه باده اندکی از شراب حسن و جمال یار باقی مانده است، اما هنوز صائب از
جمله خونا به نوشان است. و در جای دیگر گوید:

می خورد خون جگر بیش ز ته جرعه عمر بیشتر هر که تمتع ز جوانی برداشت.
• ته جرعه و باده (تناسب)



- ۱- مرد صحبت نیستی، از دیده‌ها مستور باش
از بلا دوری طمع داری، ز مردم دور باش
 - ۲- نیستی چون می حریف صحبت تردامنان
در حجاب پرده زنبوری انگور باش
 - ۳- پیش شاهن قرب درویشان به ترک حاجت است
دست از دنیا بشو همکاسه فغفور باش
 - ۴- گر ترا بخشند از دست سلیمان پایتخت
در تلاش گوشه ویران خود چون مور باش
 - ۵- مور بی آزار دایم خون خود را می خورد
خانه پر شهد می خواهی، برو زنبور باش
 - ۶- بدر از بیماری منت هلالی گشته است
از فروغ عاریت تا می توانی دور باش
 - ۷- تا سازندت کباب از چشم شور اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلاق دور باش
- (ج ۵/ غ ۴۸۶۱)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنی محذوف)

- ۱- «صحبت» دوستی، همنشینی، گفتگو و آمیزش:
تو مرد صحبت دل نیستی، چه می دانی که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد؟
* تو لایق و شایسته دوستی و همنشینی نیستی، پس از چشم‌ها پنهان شو. اگر می خواهی
از حوادث ناگوار و بلاها دور باشی، از مردم دور باش. باز گوید:
جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن.
• صحبت و دوری (تضاد)، دیده و مردم (تناسب)
- ۲- «تردامن» گناهکار، فاسق و فاجر:
نیست بی آه ندامت سینه تردامنان بیشتر از هیزم تر دود می آید بیرون.
«پرده زنبوری» پرده‌ای است سوراخ سوراخ، پرده مشبکی که بر روی اندازند:
مشبک می شود چون پرده زنبوری از کاوش اگر سد سکندر پرده این راز می گردد.
* وقتی که مانند می از عهده همنشینی تردامنان بر نمی آیی، پس در پرده زنبوری انگور
مستور و در حجاب باش. (بادیه مصاحب تردامنان می شود اگر مصاحبت آنان را نخواهد
باید از پرده انگور بیرون نیاید).

می و انگور (تناسب)

۳- «همکاسه» هم غذا، همنشین، مصاحب:

دست خود صائب کسی کز چرک دینا پاک شست

بر فلک همکاسه خورشید چون عیسی شود.

«فغفور» لقب پادشاهان چین «بغفور: پسر بخت، پسر خدا»

✽ علت تقرب درویشان در نزد پادشاهان بخاطر ترک حاجت و نیاز آنهاست. آری تو نیز چون درویشان، طمع و تعینات و زیاده طلبی را ترک کن، آنگه با مناعت طبع و بلند نظری با پادشاهان همکاسه باش. (منظور صائب کاسه چینی است. کاسه های چینی ابتدا در چین ساخته شده و بدان خاطر آن را «چینی» خوانند. کاسه فغفور نیز نوعی کاسه چینی است.) صائب در موارد گوناگون، چین و کاسه و کاسه فغفور را به کار برده است:

اگر از خوان قناعت نظری آب دهی خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی.

خاکساران را ز ما نتوان به ملک چین گرفت این سفال خاک کم از کاسه فغفور نیست.

۴- ✽ اگر از جانب حضرت سلیمان برای تو مرکز کشوری را ببخشند (با مناعت طبع و بزرگ منشی آن را نپذیر) بلکه مانند مور خود تلاش کن و گوشه ویران خود را آباد گردان. • سلیمان و مور (تناسب)

۵- «خون خود خوردن» رنج و درد کشیدن، غم و غصه خوردن:

سالتها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست

عمر اگر باشد، فلک خواهد به فکر مافتاد.

✽ مورچه بی آزار دایم زحمت می کشد و غم می خورد. اما اگر می خواهی خانه ات مثل زنبور پر از شهد و شیرینی و تجمل و رونق باشد، مثل زنبور گزنده و نیش زن و آزار رسان باش.

• مور و زنبور، زنبور و شهد (تناسب)

۶- ✽ ماه شب چهارده از رنج و بیماری منت کشیدن ها مثل ماه نو لاغر و ناتوان شده است. آری تو نیز تا می توانی از عاریت گرفتن روشنایی ها دوری گزین. (ماه نیز فروغ خود را از خورشید به عاریت می گیرد و خورشید بر ماه منت می نهد و رنج این منت ها ماه را از حالت بدر به حالت هلال در می آورد.) جای دیگر گوید:

داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره اش

هرکه بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست.

• بدر و ماه و فروغ (تناسب)

۷- «چشم شور» چشمی که اثر بد داشته باشد:

ز چشم شور آب زندگانی تلخ می گردد همان بهتر که با فرزندان دیوانه نشینند.

«عنقا» (----> قاف و عنقا ۲/۲۸)

✽ ای صائب! اگر می خواهی که حاسدان به وسیله شور چشمی و بدخواهی تو را نسوزانند و تباه نکنند، مثل عنقا از چشم آدمیان نهان باش.

• کباب و شور (تناسب)



- ۱- نازپروردی که من گردیده‌ام پروانه‌اش
گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه‌اش
- ۲- بنده آن سرو بالايم که طوق قمریان
می‌شود موج شراب از جلوه مستانه‌اش
- ۳- کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت
نیست خال عاریت بر چهره بتخانه‌اش
- ۴- هر حبابی یوسفی دارد به زیر پیرهن
هر کف می چشم یعقوبی است در میخانه‌اش
- ۵- خال او از مو شکافان بیشتر دل می‌برد
مرغ زیرک را به دام آرد فریب دانه‌اش
- ۶- شمع تردامن ندارد راه در درگاه او
از فروغ روی چون لعل است شمع خانه‌اش
- ۷- سیر جنت می‌کند در خانه خشک صدف
هر که باشد چون گهر از خویش آب و دانه‌اش
- ۸- هر نگاه از چشم او صائب بود پیمانه‌اش
وقت آن کس خوش که گردد سرخوش از پیمانه‌اش

(ج ۵ / غ ۴۸۹۴)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

* دلبز نازپروری که من پروانه آسا دور شمع زیبای وجودش گردیده‌ام، کودکان به عاشق دیوانه او به جای سنگ انداختن گل نثارش می‌کنند.

• گردیدن و پروانه، و اطفال و سنگ و دیوانه (تناسب)

۲- «طوق قمری» خط حلقه مانند برگرد گردن قمری:

تو با آن قد موزون چون به باغ آبی عجب نبود

که طوق قمریان از رعشه سرو چمن ریزد.

❖ من بنده آن معشوق سرو قد و بلند بالا هستم که از جلوه مستانه او طوق قمریان در گرد نشان از غیرت مثل امواج شراب می لرزد.

• سرو و قمری، و شراب و مستانه (تناسب)

۳- ❖ کعبه در کوی آن دلبر کافر کیش نمی تواند قدم گذارد. زیرا یک خال عاریتی بر روی بتخانه زیبای جمالش نمی توان یافت. (نقش و خال عاریتی در بتکده آن دلبر وجود ندارد. کعبه نیز در کوی آن یار نمی تواند قدم نهد چون چیز عاریتی محسوب می شود. کعبه امروزی به کوی بتخانه قدم نهاده و جای او را گرفته است. اما زیبایی یار ذاتی و مثل بتکده بر نقش است.)

• کعبه و بتخانه (تضاد)، خال و چهره، و کافر و بتخانه (تناسب)

۴- ❖ در میخانه عشق آن دلبر هر حبایی یوسف لقایی در زیر پیراهن دارد و هر کف می مانند چشم نگران یعقوب به شمار می آید. (میکده آن یار جایگاه درد و غم و هجران است. و هر چیز نشانی از جدایی و عشق و فراق و دوستی است.)

۵- «موشکاف» نکته سنج، باریک بین، کنایه از کسی که کار را به کمال دقت و نازکی انجام دهد.

مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان در حضور موشکافان سبزه گردانی مکن. نیست صائب موشکافی در بساط روزگار ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازک است. ❖ خال رخسار یار از نکته سنجان باریک بین بیشتر دل می برد و شاعران موشکاف را بیشتر عاشق و بیقرار می کند. فریب دانه خال روی یار مرغ زیرک و دانا را نیز به دام می اندازد.

• خال و دانه، و دانه و دام و مرغ (تناسب)

۶- «تردامن» آنکه دامنش مرطوب گردیده، مجرم، گناهکار.

❖ شمع تردامن در درگاه منور آن یار راه ندارد. شمع خانه او از پرتو چهره سرخ فام خود اوست. (تردامنی شمع قطرات اشکی است که از سوختن شمع به دامنش ریخته و مانند گناهکار گریسته است. چهره گلگون دلبر شمع آسا پرتو می افکند و نیازی به شمع ندارد.)

۷- ❖ هر کسی که آب و دانه اش مانند گوهر از خودش باشد و محتاج دیگران نباشد، در خانه خشک صدف گویی که باغ بهشت را سیر می کند. (خانه گوهر- درون صدف- مکانی خالی از تجمّلات است و برای پرورش خود به غیر نیازمند نیست.)

• صدف و گوهر، و آب و دانه (تناسب)

۸- «سرخوش» مست، شادمان.

❖ ای صائب! هر نگاهی از چشم محبوب به منزله پیاله شراب مستی بخش است. خوشا به سعادت کسی که از پیاله شراب چشم معشوق مست و سرخوش می شود.

• چشم و پیمانه (تناسب)

۷۴

- ۱- کرد بیهوش مرا نعره مستانه خویش
خواب من گشت گرانسنگ زافسانه خویش
- ۲- بحر و کان را کف افسوس کند بی‌برگی
گر به بازار برم گوهر یکدانه خویش
- ۳- از شیخون نسیم سحر ایمن می‌بود
شمع می‌کرد اگر رحم به پروانه خویش
- ۴- وقت آن خوش که درین دایره همچون پرگار
از سویدای دل خیرش کند دانه خویش
- ۵- عمر چون باد به تعجیل از آن می‌گذرد
که تو غافل کنی از کاه جدا دانه خویش
- ۶- باعث غفلت من شد سخن من صائب
خواب من گشت گرانسنگ زافسانه خویش

(ج ۵ / غ ۵۰۰۰)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «گرانسنگ» سنگین، وزین:

صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار خوابی که گرانسنگ به افسانه نگردهد.
* فریادهای مستانه خودم، مرا بیهوش و بیقرار کرد و از افسانه‌های دل خویش خوابم سنگین شد. (بیهوشی من از نعره‌های مستانه خود و خواب سنگین من از افسانه‌ها خویشتن حاصل می‌شود.)

• نعره و بیهوش، و خواب و افسانه (تناسب)

۲- «کف افسوس» دست تأسف:

گر می‌زنم بهم کف افسوس دور نیست بال و پری نمانده که بر یکدیگر زنم.
 «بی‌برگی» بی‌برگ بودن، بینوا بودن، بی‌سامان بودن، بی‌توشه بودن:
 صائب! چه فارغ است ز بی‌برگی خزان

مرغی که در قفس گذراند بهار خویش.
 وقت بی‌برگی کرم با بینوایان خوشنماست
 در خزان از بلبلان، ای باغبان! غافل مباش.
 «گوهر یکدانه» گوهر بی‌نظیر:

زهی غواص کوتاه‌بین که پندارد ز نادانی
 که در این نه صدف آن گوهر یکدانه می‌باشد.
 * اگر من گوهر بی‌نظیر و گرانبهای هنر خود رابه بازار برم، دریا و معدن را از نظر
 بی‌سامانی به دست تأسف تبدیل می‌کند. (دریا و معدن گوهرها وقتی که گوهر یکدانه مرا
 مشاهده کنند از نهایت حیرانی به دست افسوس تبدیل می‌شوند).
 • بحر و گوهر، گوهر و معدن، بازار و گوهر، بحر و کف (تناسب)
 ۳- «شیخون» حمله ناگهانی شب، به وقت شب پنهان بر دشمن ناختن:
 می‌کند بیدار صائب فتنه خوابیده را

کوتاه‌اندیشی که بر دشمن شیخون می‌زند.
 * اگر شمع بر پروانه عاشق خویش دلسوزی می‌کرد و او را در آتش عشق خود به خاکستر
 نمی‌نشانند، آنگه خود نیز از حمله ناگهانی نسیم سحرگاهی در امان می‌ماند.
 • شمع و پروانه، شیخون و سحر (تناسب)
 ۴- «سویدا» نقطه سیاه که بر دل است و این تصغیر سودا باشد که مؤنث اسود است.
 عارفان خال سویدا را ز دل حک می‌کنند

اینقدر ای ساده دل نقش و نگارخانه چیست؟
 * وقت آن کس خوش باشد که در این دایره زندگی مثل پرگار دانه رزق و توشه خود را از
 دانه دل خود بسازد.

• دایره و پرگار، دانه و سویدا (تناسب)
 ۵- * عمر به آن جهت مانند باد به سرعت عبور می‌کند که تو انسان غافل و بی‌خبر، از
 گذشت سریع عمر باخبر باشی و دانه و کاه زندگی خویش را از هم جدا کنی.
 • باد، کاه و دانه (تناسب)

۶- * ای صائب! شعر و سخن من موجب غفلت و بی‌خبری من شد. آری خواب من به
 سبب افسانه دلم خوش و سنگین شد.
 • خواب و افسانه، و غفلت و خواب (تناسب)

- ۱- نمی‌روم به بهشت برین زخانه خویش به گل فرو شده پایم در آستانه خویش
 - ۲- به گنجها نتوان درد را خرید از من به زر بدل نکنم رنگ عاشقانه خویش
 - ۳- به نغمه دگران احتیاج نیست مرا که هست چون خم می‌مطربم زخانه خویش
 - ۴- چو یوسفم که به چاه افتد از کنار پدر اگر به چرخ برآیم زآستانه خویش
 - ۵- اگرچه هر نفسم گرد کاروان غمی است بجان رسیده‌ام از وضع بیغمانه خویش
 - ۶- بلاست رتبه گفتار چون بلند افتاد به خواب چند توان رفتن از فسانه خویش؟
 - ۷- به بینوایی و آزادگی خوشم صائب مرا قفس نفرید به آب و دانه خویش
- (ج ۵ / غ ۵۰۳۵)

وزن غزل: مفاعلهن مفاعلهن فعلن (بحر مجتث مثنی‌مخبون محذوف)

«بهشت برین» بهشت اعلی، بهشت بلند مرتبه، طبقه‌ای از طبقات بهشت و آنها عبارتند از:

- ۱- خلد ۲- دارالسلام ۳- دارالقرار ۴- جنت عدن ۵- جنت‌المأوی ۶- جنت‌النعم ۷- علیین ۸- فردوس برین. سعدی گوید:

بخت جوان دارد آن که با تو قرین است پیر نباشد که در بهشت برین است.
«پای به گل فرو شدن» گرفتار شدن، مقید شدن:

عالمی را رفته است از خانه‌سازی پا به گل

فکر خودسازی درین دوران ندارد هیچ کس.

* از خانه خود به بهشت بلند مرتبه نیز نمی‌روم. پایم در آستانه خود به گل رفته و در آستانه خانه خود گرفتار و مقید شده‌ام.

۲- * کسی با گنجهای گرانبها درد عشق را نمی‌تواند از من بستاند. رنگ زرد عاشقانه خود را با زر عوض نمی‌کنم.

- گنج و زر، و خریدن و گنج، و زر و رنگ عاشقانه (تناسب)
- ۳- * به آهنگ و ترانه دیگران محتاج نیستم، زیرا آواز خوان و نوازنده من مانند خم شراب، جوشش و غلیان دل من است.
- نغمه و مطرب (تناسب)
- ۴- «چرخ» آسمان، سپهر.
- تربیت یافته عشق جوانمردم من چرخ نامرد که باشد که مرا پیر کند.
- * من اگر از آستانه خود به چرخ فلک و آسمان نیز بروم، مثل یوسف از کنار پدر به چاه می افتم. (اگر از محیط و شهر خود دور شوم، احساس تنهایی و غربت و هجران خواهم کرد.)
- اگر چو یوسف مصری، ز چرخ شعبده باز به ریسمان برادر به چاه خواهی شد.
- یوسف و چاه (تناسب)
- ۵- «بی غمانه» در تعریف وضع و نفس مستعمل و نیز کنایه از آنکه وضع بی غمان داشته باشد. (بهار عجم) صائب در جای دیگر نیز گوید:
- چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن بر باد داد یک نفس بی غمانه ام.
- خیمازه نشاط بود خنده اش چو صبح آن را که در جگر نفس بی غمانه نیست.
- * اگرچه هر نفسی که می کشم به منزله گرد و غبار کاروان درد و غم است، باز احساس می کنم که هیچ غمی ندارم و از اوضاع بی غمی خود بجان آمده ام. (هر لحظه کاروان غمها به سویم می آیند ولی من احساس تنهایی و بی غمی می کنم و هنوز این غمها را کافی نمی دانم.)
- ۶- * تا به کی باید با افسانه خود به خواب فرو رویم؟ رتبه گفتار بلند بلا به همراه دارد. (سخن راستین به بلا می انجامد، مثل افسانه به خواب فرو نمی برد و گویند اش را دچار بلا می کند و آنچه به خواب برد افسانه ای بیش نیست.)
- خواب و افسانه (تناسب)
- ۷- * ای صائب! من به بینوایی و بی سامانی و آزادی خود، خوش و راضی هستم. آری دام دنیا با آب و دانه های دنیوی خود نمی تواند مرا فریب دهد.
- بینوایی و آزادی، و آب و دانه (تناسب)

- ۱- آسمان کهنه سبویی است ز میخانه عشق
بحریک قطره تلخی است ز پیمانه عشق
- ۲- مکن از داغ شکایت که ازین روزنه‌ها
می‌رسد پرتو خورشید به کاشانه عشق
- ۳- عقل با مهره گل نردغا می‌بازد
دل صد پاره بود سبحة صد دانه عشق
- ۴- روی در دامن صحرای جنون آورده است
کعبه از حسن خدا داد صنمخانه عشق
- ۵- جام عقل است که در میکده طرح افتاده است
بوسه فرسود نگیرد لب پیمانه عشق
- ۶- عشق از آن شوختر افتاده که پنهان گردد
چون شرر می‌جهد از سنگ برون دانه عشق
- ۷- همه در خواب غرورند حریفان صائب
به چه امید کسی سر کند افسانه عشق؟

(ج ۵ / غ ۵۱۸۵)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

- ۱- * آسمان کوزه کوچکی از میخانه عشق و دریا یک قطره تلخی از جام شراب عشق
به شمار می‌آید.

• سبو، میخانه و پیمانه (تناسب)

- ۲- «داغ» زخم، جراحت.

* از زخم و جراحت شکایت مکن زیرا از همین روزنه‌های زخم و جراحت است که پرتو آفتاب به خانه عشق می‌رسد. (از زخم روزگار منال. چون زخم روزگار به منزله روزنی است که نور خورشید حق را به خانه دل انسان رهنمون می‌کند).

• روزنه، پرتو و کاشانه (تناسب)

۳- «مهره گل» مهره‌ای که از گل سازند شُبَّحَه گلین:

زاهد نیم به مهره گل مشورت کنم تسبیح استخاره من عقده دل است.
در اینجا کنایه از وجود خاکی انسان است.

«نرد» نوعی بازی که بوسیله دو طاس (کعبتین) و سی مهره (پانزده مهره سفید و پانزده مهره سیاه) بر روی تخته (تخته نرد) یا صفحه‌ای مقوایی انجام می‌شود. بدین طریق که هر یک از طرفین بازی مهره‌های خود را که پانزده عدد است (یک طرف سیاه و طرف دیگر سفید) روی تخته می‌چینند و سپس بنوبت طاسها را می‌اندازند و مجموع خانه‌های دو طاس را مأخذ قرار دهند و طبق همان شماره مهره‌های خویش را به راست یا چپ (طبق چیدن مهره‌ها) حرکت دهند. این کار آن قدر ادامه می‌یابد تا همه مهره‌ها در شش خانه متصل آخری جمع شود. پس از آن مهره‌ها را طبق شماره خالهای طاسها از تخته نرد خارج کنند. هر کدام از طرفین که تمام مهره‌های خود را زودتر خارج کند برنده یک دست شناخته می‌شود و اگر همه مهره‌های یک حریف خارج شود، در صورتی که طرف مقابل حتی یک مهره را نتوانسته باشد خارج کند دو دست به نفع برنده حساب شود که آن را اصطلاحاً «مارس» گویند. معمولاً دور بازی شامل ۵ دست است. (فرهنگ فارسی)

«نرد باختن» بازی کردن. مطلق بازی کردن، بدان پرداختن، لاف از آن زدن.

«دغا» ناراست، نادرست، فریب.

«شُبَّحَه» تسبیح، مهره‌های به رشته کشیده که به هنگام ذکر و تسبیح گفتن در دست می‌گیرند و بدان عدد اذکار را نگهدارند.

* عقل با جسم خاکی انسان به ناراست بازی می‌کند و می‌خواهد آن را فریب دهد. اما عشق بر مرکز وجود تسلط یافته و دل را صدپاره کرده است. (عقل به فریب می‌خواهد کاری بکند اما عشق خیلی راحت چیره می‌شود و دل را مثل شُبَّحَه صد دانه، صد پاره می‌کند و در دست خود می‌گرداند. و این رجحان عشق بر عقل است).

۴- «روی در چیزی آوردن» توجّه بدان چیز کردن:

چه غم دارم اگر از من دو عالم روی گرداند

سخن رو در من آوردست و من رو در سخن دارم.

«صنمخانه» بتکده، بتخانه.

✽ کعبه از خوبی و زیبایی خدا داده بتخانه عشق در دامن دشت و صحرای جنون روی آورده است. (کعبه دیوانه شده است).

• کعبه و صنمخانه (تضاد)

۵- «طرح افتادن» رانده شدن.

✽ جام عقل و خرد است که در میکده‌ها از چشم میخواران افتاده و ترک شده است. اما لب پیمانه عشق با بوسه باده‌خواران فرسوده نمی‌شود. (رجحان عشق بر عقل است. زیرا عشق بیش از عقل مورد توجّه عاشقان سرمست است).

• جام و میکده و پیمانه (تناسب)

۶- ✽ عشق بسیار شوختر و فتنه‌انگیزتر و بی‌قرارتر از آن است که قابل کتمان باشد. دانه عشق آنقدر بی‌باک و نیرومند است که مثل شرر و جرگه آتش از درون سنگ نیز بیرون می‌جهد.

• شوخ و شرر، و دانه و پنهان، و سنگ و شرر (تناسب)

۷- «سرکردن» آغاز کردن:

حرفی سرکن که میهمان را خاموشی میزبان جواب است.

✽ صائب! با چه امیدی کسی داستان شیرین و جذاب عشق را آغاز کند؟ زیرا همه حریفان و دوستان به خواب غرور و خودبینی فرو رفته‌اند.

• خواب و افسانه (تناسب)



- ۱- خنده کردی در گلستان تازه شد ایمان گل
آتش بیطاقتی بالا گرفت از جان گل
- ۲- رخنه‌ای تا هست فیض آفتاب حسن هست
بلبل ما در قفس مست است از احسان گل
- ۳- بلبلان را در میان آب و آتش غوطه‌داد
گریه رسوای شب‌بزم، خنده پنهان گل
- ۴- حسن می‌باید که باشد، عشق‌گو هرگز مباح
صد قفس بال و پر بلبل بلاگردان گل
- ۵- ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش
عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل
- ۶- یاد ایامی که می‌بست از محبت باغبان
گوشه دامن ما برگوشه دامن گل
(ج ۵ / غ ۵۲۳۸)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

- ۱- * در گلستان به ناز و زیبایی خنده کردی، ایمان گل از طراوت تازه شد. و آتش بیقراری و بیطاقتی از جان گل شعله کشید و بالا رفت
• گلستان و گل، و گل و آتش (تناسب)
- ۲- * تا وقتی که روزنه‌ای باشد فیض خورشید حسن و زیبایی خواهد تابید. همچنانکه بلبل ما در قفس، از بخشش و رنگ و بوی گل فیض می‌برد و سرمست می‌شود. (بلبل ما، خود شاعر است که در خلوت تنهایی و بدور از گلستان از صفای گل،

شاعرانه لذت می برد.)

• رخنه و آفتاب، و بلبل و قفس و گل (تناسب). رخنه با قفس، و فیض آفتاب با احسان گل (معادله)

۳- «رسوا» مجازاً به غایت فاش و آشکارا:

پیش از این برگرد سرگشتن چنین رسوا نبود

این بنای خیر را پروانه در محفل گذاشت.

دختر رزکیست تا مردان زیون او شوند؟

بیش ازین مغلوب این معشوقه رسوا مباش.

* گریه های آشکار شبنم بر روی برگ گلها و خنده های نهانی گل در حالت غنچه و لابه لای برگ درختان، بلبلان عاشق را از غیرت در میان آب و آتش غوطه ور کرد. (آب گریه شبنم و روتق و لطافت آن، و آتش خنده آتشین و سرخی گل و تأثیر زیبایی آنها در وجود انسان است.)

• آب و آتش، و گریه و خنده، و رسوا و پنهان (تضاد)

• بلبل و گل، و گریه و آب و شبنم (تناسب)

۴- «عشق» (---- < ۷/۱۲)

«صد قفس بال و پر» صد، عدد شمارش، و قفس وابسته، و بال و پر معدود است. آوردن عدد و معدود و وابسته عدد و معدود از ویژگیهای سبک هندی است. از این نمونه ها در سبک هندی فراوان مشاهده می شود از جمله: صد بیابان خار، صد چشمه اشک، هزار نخل تمنا، هزار میکده خون، صد کوه فرهاد، صد چمن جلوه، صد قفس بال و پر و نیز هزار آستین منت در این بیت مخزن الاسرار نظامی:

منت او راست هزار آستین بر کمر کوه و کلاه زمین.

و صائب آورده است:

گرگوش هوش داری، در پرده خموشی

صد داستان شکایت، تقریر می توان کرد.

به آهی می توان از خود برآوردن جهانی را

به صد من زور بردارد زجا طفلی کمانی را.

چون کشم آه از دل پر خون؟ که باد خوش عنان

می خورد صد کاسه خون کز لاله زارم بگذرد.

«بلاگردان» کنایه از صدقه و قربانی، دفع کننده بلا:

ظلم کردن بر بلاگردان خود انصاف نیست بی سبب بال مرا آن آتشین سیما شکست.

* زیبایی و حسن و جمال باید باشد. اگر عشق هم نباشد مهم نیست. صد قفس بال و پر

بلبل عاشق، دفع‌کننده بلای وجود گل باشد.

• حسن و عشق، و قفس و بلبل، و بال و پر، و بلبل و گل، و بال و پر و بلبل (تناسب)

۵- * ای نسیم اجل! وقتی که باد خزان می‌وزد، تو نیز همراه او بیا. زیرا بلبل شیرین سخن و شاعر نازک خیال ما، صائب، طاقت هجران معشوق خود، گل را ندارد. (منظور این است که شاعر آرزو می‌کند که با آمدن خزان مرگ او هم به پایان برسد. چون تاب هجران گل را ندارد)

• نسیم و باد، عندلیب و گل (تناسب)

۶- * چه روزگار خوشی بود زمانی که باغبان از سر مهر، گوشه دامن ما را بر گوشه دامن گل می‌بست.

• باغبان و گل (تناسب)

- ۱- قدم برون منه از آستان خانه دل که نقد هر دو جهان است در خزانه دل
 - ۲- زکاسه سر خود فیل مست می‌گردد ز خود شراب برآرد زمین خانه دل
 - ۳- سفر به بال و پر موج می‌کند دریا ز آه و ناله خویش است تازیانه دل
 - ۴- ز لفظ راه به معنی برند بینایان و گرنه نیست خط و خال، دام و دانه دل
 - ۵- فلک که نقطه پرگار اوست مرکز خاک جزیره‌ای است ز دریای بیکرانه دل
 - ۶- فریب کارگشایان روزگار مخور ببر ز آه چراغی به آستانه دل
 - ۷- دو عالمند طلبکار این گهر صائب فتد به دست که تا گوهر یگانه دل
- (ج ۵/ غ ۵۲۵۵)

وزن غزل: مفاعلهن مفاعلهن فعلن (بحر مجتث مثنی مخبون محذوف)

۱- «دل» قلب، خاطر. در زبان رمز عرفا محل تفصیل معانی و مخزن اسرار حق است. دل آینه غیب نماست و رازهای نهانی را برای عارف کشف می‌کند. دل محل تجلی جمال جمیل حق و جلوه‌گاه نور معشوق ازلی است.

ابو حامد امام محمد غزالی گوید: «عجایب عالمهای دل را نهایت نیست و شرف وی بدان است که عجبتر از همه است و بیشترین خلق از آنان غافل باشند.» (کیمیای سعادت- ص ۲۷)

در دیوان صائب غزلیاتی هست که در ردیف دل سروده شده و غالباً در مفهوم عرفانی آن به کار رفته است. برای نمونه به مطلع برخی از آن غزلیات اشاره می‌کنیم:

نتابد از شکست خلق دو گوهر شناس دل	که از سنگ ملامت می‌شود محکم اساس دل.
عشق را نغمه داوود بود شیون دل	حسن را آمدن آب بود رفتن دل.
مکش ای سلسله مو رو به هم از زاری دل	که شب زلف بود زنده زبیداری دل.
تو و آوازه خوبی و من و زاری دل	تو و بیماری چشم و من و بیماری دل.
چراغ ماه خطر دارد از رمیدن دل	به ساق عرش فتد لرزه از تپیدن دل.

نمی‌روم قدمی راه بسی‌اشاره دل که خضر راه نجات است استخاره دل.
 گذشت عمر ازین خاکدان برآ ای دل چه همچو سنگ نشان مانده‌ای به جایی دل
 قدم برون منه از خلوت نهانی دل که می‌کنند گرانبارت از گرانی دل.
 دارم ز دست رفته عنانی ز دود دل چون زلف، تاب داده سستانی ز دود دل.
 از سوختن زیاده شود برگ و بار دل چون داغ لاله است در آتش بهار دل.
 چرخ است حلقه در دولتسرای دل عرش است پرده حرم کبریای دل.
 تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل تاکی به سینه سنگ زنم ز آرزوی دل.
 تا چند کشم دردسر از رهگذر دل کو عشق که فارغ شوم از درد سر دل.
 مرو بیرون ز عشرتخانه دل که می، می جوشد از پیمانه دل.
 «نقد» مقابل نسیه، زرسره و خالص:

گنجینه جواهر ما پاک گوهری است نقدی که در خزانه ما هست بی‌زری است.
 * از آستانه خانه با شکوه دل قدم بیرون مگذار، زیرا گرانبهاترین سکه‌های خالص زر و
 سیم معنوی دوگیتی را در درون خزانه سرشار دل می‌توان یافت.
 • نقد و خزانه (تناسب)

۲- * زمین خانه دل از خود شراب برمی‌آورد و مثل چشم از خود می‌جوشد. دل خود را
 به عنوان جام می‌می‌نوشد و سرمست می‌گردد. همچنانکه فیل بدون اینکه شرابی خورده
 باشد، با یاد هندوستان از کاسه مغز خود مست می‌شود.
 • کاسه، مست و شراب (تناسب)

۳- * دریا با بال و پر امواج سیر و سفر می‌کند. چنانکه تازیانه دل، از آه و فغان و ناله خود
 دل است. (آه و فغان دل به منزله تازیانه زدن بر دل است که موجب بیداری
 و پیشرفت است.)

• بال و پر، و موج و دریا، و آه و ناله و ناله و تازیانه. (تناسب)

• دریا با دل، و آه و ناله با بال و پر (معادله)

۴- * مردم بینا و آگاه و فرزانه از راه حرف و لفظ به معنی و مضمون پی می‌برند، و گرنه
 خط رخسار، دام و خال چهره دلبر، دانه عشاق بینا نمی‌تواند باشد. (آنان از راه مجاز
 به حقیقت پی می‌برند.)

• لفظ و معنی، و خط و خال، و دام و دانه (تناسب)

۵- * کره خاکی که نقطه میان پرگار فلک است، در حقیقت یک جزیره از جزایر دریای
 ناپیدا کرانه دل به شمار می‌آید.

• فلک و مرکز خاک، و پرگار و مرکز، و جزیره و دریا (تناسب)

۶- * از کارگشایان مدعی زمان ما فریب مخور که به ظاهر ادعای مشکل‌گشایی و آداب دانی و راهنمایی می‌کنند. بلکه از آه آتشین خویش چراغی بساز و به آستانهٔ پیر حقیقی دل برو و از او استمداد بجوی.

۷- * صائب! مردم دنیا و عقبی آرزومند به دست آوردن گوهر گرانبها و معنوی دل هستند. حال بینیم که این گوهر بی‌نظیر و یگانه را چه کسی به دست خواهد آورد؟

- ۱- نیست از گردون غباری بر دل بی‌کینه‌ام
جلوه طوطی کند زنگار در آینه‌ام
- ۲- سبزه من می‌کند نشو و نما در زیر سنگ
نیست کوه غم گران بر خاطر بی‌کینه‌ام
- ۳- نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر
همچو به می‌روید از تن خرقه پشمینه‌ام
- ۴- گرچه صد پیراهن از خورشید روشنتر شدم
همچنان در خلوت روشن ضمیران پینه‌ام
- ۵- می‌کند روز جزا بر طفل بازیگوش من
صبح شنبه را خمار عشرت آدینه‌ام
- ۶- مهره گل گشتم از گرد کسادی، گرچه بود
کشتی دریایی از آب گهر گنجینه‌ام
- ۷- من که از نظاره یوسف نمی‌رفتم ز جا
نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام
- ۸- نیست صائب بر دل صاف من از دشمن غبار
طوطی خوش حرف سازد زنگ را آینه‌ام
(ج ۵/ غ ۵۳۲۴)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- * هیچ غبارملالی از جانب چرخ فلک و روزگار، بر سینه بی‌کینه و آینه آسایم ننشسته است. آنقدر دل صیقل یافته دارم که زنگار در آینه من جلوه طوطی و خوش منظر

می‌نماید. (آدمیان از فلک می‌نالند اما دل من آنقدر بی‌کینه است که از فلک وستم چرخ شکایتی ندارد).

• طوطی و آئینه، و آئینه و زنگار و غبار و آئینه (تناسب)

۲- * سبزه دل و جانم در زیر سنگ رشد می‌کند و کوه غم و درد و رنج بر خاطر صاف و بی‌کینه من سنگینی نمی‌کند.

• سبزه و نشو و نما، و سنگ و سبزه، و کوه و سنگ، و سبزه و کوه (تناسب)

۳- «کسوت» لباس، رخت، پوشاک:

در کسوت فقر آن رخ چون ماه ببینید

در زیر کلاه نمدی شاه ببینید.

خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیدن است

کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن است.

«خرقه پشمینه» جبه پشمین درویشان. لباس گشاد درویشان که آستر آن پوست گوسفند یا خز و سنجاب باشد. خرقه را پیر بر تن مرید خود می‌پوشاند و صائب گوید:

مشرّب من خرقه از دست صدف پوشیدن است

تیغ بر سر می‌خورم گوهر به دامان می‌دهم.

* من مانند فقیران دیگر محتاج جامه و لباس نیستم. بلکه مانند میوه به و آبی خرقه پشمین و درویشانه من از تن خودم می‌روید. (بر روی میوه به لایه نازکی از گُرک و پُرز می‌نشیند و آن در تصویر شاعرانه صائب به خرقه پشمین مانند شده است).

• کسوت و خرقه (تناسب)

۴- «صد پیراهن روشن‌تر» در مورد اعداد شمارش و وابسته‌های عددی و معدودها در

شعر صائب و سبک هندی (---- < ۴/۷۷)

«روشن ضمیر» آگاه، عارف، بینا، روشندل.

«پینه» وصله، رقعۀ‌ای که بر جامه یا کفش دریده دوزند:

به نسبت آشنایی کن که با ناجنس پیوستن

ترا با خوش قماشی در نظرها پینه می‌سازد.

* اگرچه صد پیراهن و چندین برابر از آفتاب روشن‌تر و درخشان‌تر شده‌ام، اما همچنان در خلوت منور و پرفروغ عارفان روشندل پینه و وصله‌ای بیش نیستم.

• پیراهن و پینه، و خورشید و روشن ضمیر (تناسب)

۵- «خمار» باقی مستی در سر، رنجی که پس از رفتن کیف شراب حاصل شود:

بریز خون مرا و خمار خود بشکن که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید.
 ✽ خمار و مستی عشرتها و خوشیهای روز جمعه‌ام، صبح شنبه مرا بر کودک بازیگوش
 دلم به روز قیامت تبدیل می‌کند. (شنبه وقتی که به حساب جمعه رسیدگی می‌کنم
 احساس ندامت می‌کنم).

۶- «مهره گل» مهره‌ای که از گل سازند.

«کشتی دریایی» کنایه از کشتی سرگردان.

کشتی دریایی دیدم، دلم آمد به یاد حال دور افتادگانِ ساحلم آمد به یاد.
 ✽ اگرچه کشتی سرگردان دریا از آب و رونق گوهر شعر و سخن من به گنجینه تبدیل شده
 بود، اما بازار ادب بی رونق شد و من از گرد و غبار کساد و بی‌رواجی به مهره گل بی‌ثمر
 تبدیل شدم. در جای دیگر نیز گوید:

دل به تن یکرنگ چون گردید باطل می‌شود

گوهر از گرد کساد مهره گل می‌شود.

• گهر و مهره و گنجینه، آب و کشتی (تناسب)

۷- «از جا رفتن» ناآرام و بیقرار و بیخود شدن:

مگر ز فیض ازل یافتن نظر صائب که هر که زمزمه‌ات را شنید، از جا رفت.
 «نو خط» جوانی که سبزه نو دمیده بر رخسار دارد.

«دل در سینه بازی کردن» کنایه از هیجان و تپش دل:

دیده از صورت پرستی بسته بود آینه‌ام نو خطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام.
 چنان آینه دل را زخم بر سنگ بی‌رحمی که دل در سینه گردون بد گوهر کند بازی.
 ✽ من که از نگرستن به یوسف زیباروی هم بیقرار و ناآرام نمی‌شدم، جوان نوخطی را
 دیدم که از شدت اضطراب و پریشانی، دلم در سینه به تپش درآمد.

یوسف و نوخط (تناسب)

۸- ✽ ای صائب! بر دل من از جانب دشمنان هیچ غبار کدورتی ننشسته است. حتی زنگ و
 غبار را نیز آینه دل من به طوطی شیرین زبان تبدیل می‌کند.

• زنگ و غبار و آینه، آینه و طوطی (تناسب)



- ۱- یاد ایّامی که رو بر روی جانان داشتم
- ۲- آبرویی همجو شبنم در گلستان داشتم
- ۳- باغبان بی‌رخصت من گل نمی‌چید از چمن
- ۴- امتیازی در میان عندلیبان داشتم
- ۵- شاخ گل یک آب خوردن غافل از حال نبود
- ۶- برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم
- ۷- هر سحر کز خار خار عشق می‌جستم زجا
- ۸- همجو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم
- ۹- این زمان آمد سرم بر سنگ، ورنه پیش ازین
- ۱۰- بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
- ۱۱- بوی گل بیرون نمی‌برد از چمن دزد نسیم
- ۱۲- پاسبانی در بُن هر خار پنهان داشتم
- ۱۳- سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود
- ۱۴- راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم
- ۱۵- هر غباری کز سر کوی تو می‌رفتم به چشم
- ۱۶- منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم
- ۱۷- صائب آن روزی که می‌خندیدم از وصلش چو صبح
- ۱۸- کی خبر از روزگار شام هجران داشتم؟

(ج ۵/ غ ۵۳۴۴)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن (بحر رمل مثنیّ محذوف)

۱- * یا باد آن روزگاری که به چهره معشوق می نگریستم و عزّت و اعتبار و رونقی مثل شبنم در گلستان داشتم.

• آبرو و شبنم و شبنم و گلستان (تناسب)

۲- «امتیاز» برتری داشتن، رجحان، مزیت.

* چه خوش روزگاری بود زمانی که باغبان بدون اجازه من از چمن و گلزار، گلی نمی چید و من آن زمان در میان بلبلان نواخوان از مزیت و فضیلتی برخوردار بودم.

• باغبان و گل و چمن و عندلیب (تناسب)

۳- «یک آب خوردن» یک لحظه، مدت بسیار کوتاه:

آنکه آب دست او می داد جان بیمار را

کرد در یک آب خوردن جان شیرین را نثار.

ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر

عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست.

* یاد باد آن روزگاری که شاخه های گل یک لحظه از حال من غافل نبودند. آنگه در

گلستان بخت سبز و طالع خوب را مثل برگی بر سر می گرفتم.

• شاخ و برگ و گلستان (تناسب)

۴- «خار خار» کنایه از تعلق خاطر، دغدغه، خلجان:

در آن سری که بود خار خار شوق، کند چو گرد باد به یک پای، طی بیابان را.

خار خار سیر گلشن نیست در خاطر مرا کز دل بی مدعا در سینه دارم جنتی.

«زخم نمایان» زخم و جراحت سخت و آشکار:

ز تیغ یار می کردم تهی پهلوی، ندانستم که هر زخم نمایان فتح باب زندگی باشد.

* سحرگاهان که از تعلق خاطر و میل و شوق عشق از جای برمی خاستم، مانند گل بر

سینه ام صد زخم و جراحت آشکار وجود داشت.

• خار و گل، زخم و خار (تناسب)

۵- «سر بر سنگ آمدن» مأیوس و ناامید شدن. سر بر سنگ گذاشتن.

* اکنون سر بر روی سنگ می نهم، و گرنه پیش از این بالش راحتی و آسایش من، روی

زانوی معشوق بود. (یاد آن ایام خوش باشد).

• سر و بالش، و سنگ و سر، بالش و زانو (تناسب)

- ۶- * چه خوش بود آن عهدی که نسیم از چمن بوی گلها را نمی دزدید و با خود بیرون نمی برد. چون که در زیر هر خاری برای نگهبانی بوی گلها، نهانی پاسبانی گمارده بودم.
• گل و چمن و خار، و بوی و نسیم، و پاسبان و خار (تناسب)
- ۷- «سرمه» (----> سرمه خاموشی ۱/۱۱)
* یاد باد آن عهدی که سرمه، دست خاموشی خود را بر دهان من نمی نهاد. و امکان حرف زدن در برابر چشمان سخن شناس و سخندان معشوق داشتم.
• سرمه و خاموشی، و حرف و سخندان، دهان و حرف، چشم و دست (تناسب)
- ۸- * هر گرد و غباری را که از سرکوی تو به وسیله چشم پاک می کردم، بر دوش مژگان منت روی زمین را می کشیدم. (اینکه رخصت می دادی که غبار کویت را به چشم برویم، منت تمام هستی را بر روی مژگان خود می کشیدم).
• غبار و کوی، و چشم و مژگان (تناسب)
- ۹- * صائب! آن روزی که از نعمت وصال جانان همچو صبح به شادی می خندیدم، از روزگار تیره هجرانش هرگز خبر نداشتم.
• وصل و هجران، و صبح و شام (تضاد) صبح و خنده (تناسب)



- ۱- ما ز غفلت رهنزان را کاروان پنداشتیم
موج ریگ خشک را آب روان پنداشتیم
- ۲- خاکدان دهر را دارالامان پنداشتیم
خانه صیاد را ما آشیان پنداشتیم
- ۳- تا ورق برگشت محضرها به خون ما نوشت
چون قلم آن راکه با خود یکزیان پنداشتیم
- ۴- شهر پرواز ما خواهد کف افسوس شد
کز غلط بینی قفس را آشیان پنداشتیم
- ۵- بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد
دار خون آشام را دارالامان پنداشتیم
- ۶- ببقارای بس که ما را گرم رفتن کرده بود
کعبه مقصود را سنگ نشان پنداشتیم
- ۷- نشأه سودای ما از بس بلند افتاده بود
هرکه سنگی زد به ما رطل گران پنداشتیم
- ۸- بس که در اندیشه دنیا فرو رفتیم ما
همچو قارون ما زمین را آسمان پنداشتیم
- ۹- خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی
از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم

(ج ۵ / غ ۵۴۷۶)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «موج ریگ» توده عظیمی از ریگ که با وزش باد حرکت کند و یا روی هم انباشته شود: گرفتار محبت روی آزادی نمی بیند

که موج ریگ زنجیرست بر دیوانه در صحرا.
 * ما از روی غفلت و بی خبری راهزنان و دزدان را اهل کاروان و مسافر تصور کردیم آری امواج ریگهای خشک و روان را آب جاری و روان پنداشتیم.
 • رهزنان با موج ریگ خشک، و کاروان با آب روان (معادله)
 • رهزنان و کاروان (تناسب) ریگ خشک و آب روان (تضاد)
 ۲- «دارالامان» جای سلامت، خانه امنیت:

غم ندارد راه در دارالامان خامشی غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن است.
 * خاکدان و مزبله روزگار را جای سلامت و امنیت تصور کردیم. آری خانه شکارچی را، که به منزله دامی بود، ما آشیانه خود پنداشتیم.
 دارالامان و خانه، و صیاد و آشیان (تناسب)
 ۳- «به خون کسی محضر نوشتن» به خون فتوی دادن:
 به خون خویش سرانجام می دهد محضر

سیه دلی که چو طاوس در خود آرایی است.
 * آن دوستی که مانند قلم او را یکزبان و یکدل تصور می کردم، وقتی که حال و وضع من و روزگار دگرگون شد به ریختن خون من فتوی داد.
 • قلم و یکزبان، و محضر و قلم و ورق و نوشتن (تناسب)
 ۴- * بال و پر بزرگ پرواز ما دست افسوس و تأسف ما خواهد شد. زیرا ما به سبب خطا و اشتباه قفس و دام را آشیانه خوشتن تصور کردیم.
 • شهر و قفس و پرواز و آشیان (تناسب)

۵- «منصور» حسین بن منصور حلاج عارف رند و بی باک که در سال ۳۰۹ در بغداد به دار آویخته شد. منصور رمز عرفانی (انالحق) را بر نااهلان فاش کرد و در آن راه سر نهاد:
 از هیزم است آتش سوزنده را حیات
 منصور را ملاحظه از چوب دار نیست.

کاسه منصور خالی بود پر آوازه شد
 ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست.
 هرکه بردار فنا مردانه پشت پا زند
 چون سر منصور مهر خویش بر بالا زند.

«خون آشام» کنایه از ظالم و دل آزار:

نگردد عشق خون آشام غافل از دل پر خون

که در هر ساغری ساقی خبر می گیرد از مینا.
* از بس زندگی مثل منصور بر ما تنگ و تلخ شد که ما چوبه دار خونریز و ظالم را، خانه امن و جایگاه سلامت تصوّر کردیم.

• منصور و دار (تناسب) دارالامان و دار خون آشام (تضاد)

۶- «سنگ نشان» سنگی که در راهها برای نشان و شناختن اندازه ها و فاصله های منازل نصب کنند:

جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید اگر ز صدق طلب، رهنما توانی کرد.
* از بس که شوق و بیقراری و آرزومندی ما را به شتاب پیش می برد و مراحل را بدون خستگی به سرعت پشت سر می نهادیم، وقتی که به کعبه مقصود و منظور رسیده بودیم، سنگ کعبه را سنگ نشان می پنداشتیم و تصوّر می کردیم که هنوز وادیهای در پیش داریم.
• کعبه و سنگ نشان (تناسب)

۷- «نشأه بلند» مستی و کیفیت کامل و تمام.

* مستی عشق و جنون ما آنقدر به حد کمال رسیده و کامل شده بود که در آن حالت مستی سرشار هر کس به سوی ما سنگ می انداخت، آن را پیمانۀ کلان و بزرگ می پنداشتیم.

و در جای دیگر نیز گوید:

تهی شود به لبم نارسیده رطل گران

ز بس که ریشه دوانده است رعشه در دستم.

• نشأه و رطل گران، رطل و سنگ (تناسب)

۸- «قارون» طبق روایات، نام یکی از افراد بنی اسرائیل در عهد حضرت موسی بود. و بعضی نیز او را پسر عم حضرت موسی دانند. قارون مردی بسیار ثروتمند و با وجود این بخیل و حسود و جاه طلب بود. بطوری که چند تن فقط کلید مخازن او را حمل می کردند. قارون تهمتی که بر موسی زد در اثر نفرین موسی زلزله ای سخت پدید آورد و زمین قارون و خانه و گنجش را به کام خود کشید. حافظ گوید:

احوال گنج قارون کایام داد بر باد بر گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد.
و صائب گوید:

سر بر آورد از زمین در عهد ما بی حاصلان

تخم قارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد.

خواهی قدم به پله قارون نهاد زود

کوه تعلقی که تو بر خویش بسته ای.

* آنقدر در فکر دنیا و مال دنیا فرو رفتیم که مانند قارون آخر با مال خود به زمین فرو رفتیم و نتوانستیم عروج کنیم و در نتیجه اندیشه دنیا و تعینات دنیوی موجب شد که مثل قارون زمین پست را آسمان بلند تصور کنیم.

• فرو رفتن و قارون، قارون و زمین (تناسب) زمین و آسمان (تضاد)

۹- «سلیمی» خوش باوری، سادگی، سلیم‌النفسی.

* صائب! چرخ غدار در لباس دوستی با ما دشمنی کرد و خون ما را ریخت. ما به سبب خوش باوری و سادگی گرگ را چوبان تصور کردیم.

• گرگ و شبان (تناسب)



- ۱- ما به دنیانه پی ناز و نعم آمده‌ایم
بهر تحصیل غم و درد و الم آمده‌ایم
 - ۲- دامن از ما مکش ای ساحل امید که ما
به زمین بوس تو از بحر عدم آمده‌ایم
 - ۳- قطع و وصل شب و روز از نفس روشن ماست
نور صبحیم که با تیغ دودم آمده‌ایم
 - ۴- باش گو وقت سفر تنگتر از شق قلم
ما کمر بسته برون همچو قلم آمده‌ایم
 - ۵- نعل وارون نشود رهزن ما راست روان
کز ره دیر مکرر به حرم آمده‌ایم
 - ۶- بی‌نیازی ز دل یار گدایی داریم
ما به این در نه به امید درم آمده‌ایم
 - ۷- صائب از تیغ ز درگاه کرم پا نکشیم
ما درین راه به سر همچو قلم آمده‌ایم
- (ج ۵ / غ ۵۶۸۶)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

- ۱- «ناز و نعم» نعمت و مال، توانگری، کامرانی ناز و نعیم:
- راضی به قضا باش که در خاطر خرسند چندانکه نظر کار کند، ناز و نعیم است.
- * ما آدمیان به این دنیای فانی برای کامرانی و خوشگذرانی نیامده‌ایم. بلکه برای کسب درد و رنج و دردمندی و امتحان آمده‌ایم.

• ناز و نعم، و غم و درد (تناسب)

۲- «دامن از چیزی کشیدن» خود را از چیزی دور داشتن، اعراض کردن، ترک صحبت کردن:

دامن کشیدن از کف عشاق، سهل نیست

یوسف ازین گناه به زندان نشسته است.

دست بر هرچه فشاندم به رگ جان آویخت

دامن از هرچه کشیدم به گریبان آویخت.

* ای ساحل امید و آرزوهای ما! از ما دور مشو و ما را ترک مکن. زیرا از دریای عدم و نیستی برای حرمت و زمین‌بوس تو به این هستی آمده‌ایم. حافظ نیز گفته است:

رهرو و منزل عشقیم و ز سرحد عدم تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم.

• ساحل و بحر (تناسب)

۳- «تیغ دودم» تیغی که از هر دو طرف تیز باشد:

ز نهار در کشاکش دوران صبور باش کز شکوه تو تیغ حوادث دودم شود.

* جدایی و پیوستگی شب و روز از نفس‌های روشن ماست. ما مانند نور فیض‌بخش سحرگاهان هستیم که با شمشیر دودم ظهور پیدا کرده‌ایم. (نفس‌های روشن عرفا و اولیا موجب استمرار زندگی است و خورشید سحرگاهان با یک دم نورانی خود پرتو می‌افشاند. اما انسان صاحب‌نظر مثل شمشیر تیز دودم، درخشنده‌تر از خورشید، فروغ معرفت و کمال می‌فشاند و تیرگی‌ها را از بین می‌برد.)

• قطع و وصل، و شب و روز (تضاد) روز و نور و صبح (تناسب)

۴- «شق قلم» شکاف نوک قلم:

گریبان سخن صائب به دست آسان نمی‌آید دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم.
نامه سر بسته بودم تا زبانم بسته بود چون قلم شق در دلم افتاد تا گویا شدم.
* «کمر بسته» کنایه از آماده و مهیا:

درین جهان نبود فرصت کمر بستن ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز.

* بگو فرصت و زمان سفر کردن از چاک قلم نیز تنگتر باشد. زیرا وقتی که ما به این اقلیم قدم نهادیم مانند نی قلم کمر بسته و آماده آمده بودیم. (گره‌ها و بنده‌های نی کمر بسته بودن او را نشان می‌دهد. پس هنگام آمدن خود را برای رفتن آماده کرده است.) و باز در جای دیگر گوید:

صائب به مقامی نرسیدیم درین باغ از خاک چونی گرچه کمر بسته دمیدیم.

۵- «نعل وارون» کنایه از انجام کاری که دیگران متوجه نشوند. مرسوم بود که دزد در

موقعی که می خواست کسی نفهمد از کدام جا رفته، نعل وارونه به اسب خود می زد تا نشان پاهای اسب به عکس راهی که رفته، بر خاک نقش بندد. جنگیان نیز دز مقام خدعه جنگی چنین می کرده اند. مولانا گوید:

نعل های بازگونه است ای سلیم سرکشی فرعون می دان از کلیم.
و صائب نیز گوید:

سجده ابروی خوبان نعل وارون من است ورنه روی دل مرا در قبله گاه دیگرست.
به نعل واژگون نتوان مرا گمراه گردانیدن تغافل التفات و آشتی جنگ است می دانم.
سرو را هر چند آورده است زیر بال و پر همچنان قمری ز کوکب نعل وارون می زند.
«دیر» صومعه. محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند:

دل را برای جسم زمی، می کنی خراب تعمیر دیر از گلی محراب می کنی.
* انجام کار خلاف مانع راه ما راست روان نمی شود. زیرا که ما بارها از راه دیرمغان و صومعه ترسایان به حرم راه یافته ایم.

• نعل وارون و رهزن (تناسب) راست رو و راهزن، و دیر و حرم (تضاد)
۶- * ما به این در به امید کسب درم نیامده ایم. بلکه از دل دلبر، بی نیازی و مناعت طبع طلب می کنیم.

• بی نیازی و گدایی (تضاد) درم و گدایی (تناسب)
۷- ای صائب! ما در راه معرفت مانند قلم به سر آمده ایم و با کمال رغبت قدم در این راه نهاده ایم. پس بخاطر شمشیر دوست و دشمن از درگاه کرم و بنده نوازی دوست پای عقب نمی گذاریم و اعراض نمی کنیم. حافظ غزل معروفش:
مابدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم از پی حادثه اینجا به پناه آمده ایم.
در این وزن و قافیه شعر صائب است.

- ۱- نه ذوق صحبت و نه میل گفتگو دارم لبسی خاموشتر از گوش آرزو دارم
- ۲- معاشران همه در پای خم ز دست شدند منم که بر سر خود دست چون سبّو دارم
- ۳- چه خنده‌های نمایان زبان زخم کرد هزار حلقه فزون جنگ با رفو دارم
- ۴- ز بس که تند ز پهلوی محتسب گذرم گمان برد که مگر سرکه در کدو دارم
- ۵- دهن گشودن من از خمار خاموشی است گمان برند که من ذوق گفتگو دارم
- ۶- به بخشش فلک پست دل نمی‌بندم خبر ز عادت طفل بهانه‌جو دارم
- ۷- دمید صبح و نشد تر دماغ من صائب دل پیری ز تهیدستی سبّو دارم

(ج ۵ / غ ۵۷۴۲)

وزن غزل: مفاعِلن مفاعِلن مفاعِلن (بحر مجتث مَثَمَن مخبون محذوف)

۱- * نه شوق و ذوق مصاحبت و همنشینی و نه میل و رغبت بحث و گفتگو دارم. لبی خاموشتر از گوش آرزو و امید و مراد خود دارم. (آرزو چیز ذهنی است و همیشه خاموش است.)

• صحبت و گفتگو، و ذوق و میل، و لب و گوش (تناسب)

۲- «از دست شدن» کنایه از بیقرار و بی اختیار شدن.

* همه رفیقان و دوستان در پای خم می از شدت سرمستی بیقرار و بیخود افتادند. تنها من هستم که دستم را مانند دسته کوزه سفالین بر سر خود گرفته و از حیرت و مستی و خون و بیهوشی مثل سبّو دست بر سر دارم.

• خم و سبّو (تناسب)

۳- * زبان زخمهای من خنده‌های نمایان بی‌شماری کرده، این است که با رفو و پیوند و دوخت، هزار حلقه بیشتر جنگ دارم. (رفو نمی‌تواند زبان خنده‌های زخم را ببندد.)

• زخم و رفو، خنده و زخم (تناسب)

۴- «کدو» کوزه شراب، ساغر، پیاله.

* از کنار پاسبان و داروغه با ترشروی و تندى عبور مى‌کنم که او به بوى شرابى که در کوزه شراب دارم، پى نمى‌برد بلکه تصوّر مى‌کند سرکه در کوزه دارم.

• محتسب و کدو (تناسب)

۵- * من از مستى و خمار خاموشى خمیازه مى‌کشم، اما ديگران تصوّر مى‌کنند که من ميل و شوق صحبت دارم.

• دهن گشودن و خمار (تناسب) خاموشى و دهن گشودن (تضاد)

۶- * من به سخا و بخشش چرخ فلک پست و فرومايه و بخیل تعلق خاطر پيدا نمى‌کنم. زیرا از عادت این کودک بهانه‌جو خبر دارم. زیرا آنچه را بذل کند به رسوایى بستانند.

• پست و بخشش (تضاد)

۷- «تردماغ» تازه دماغ، سرخوش:

از جواب خشک کردم بیش از احسان تردماغ

چشمه حیوان من باشد سراب دیگران.

«دل پر داشتن» لبریز شکایت بودن:

خار خار مدّعاىی نیست در خاطر مرا چرخ را دل از دل بى آرزوى من پرست.

* صائب! صبح دمید و هنوز دماغ من تازه نگشته، و من سرخوش نشده‌ام و از این نظر از خالى بودن کوزه شراب دلم پر از شکایت است.

• پر و تهیدستى (تضاد) ترو سبو (تناسب)

- ۱- ما روی دل به هر کس و ناکس نمی‌کنیم چون شعله التفات به هر خس نمی‌کنیم
- ۲- خُلق ملایم است قَبای حریر ما ما زیب تن ز جامهٔ اطلس نمی‌کنیم
- ۳- در گردشیم ما به سر خود چو آفتاب مساند سایه پیروی کس نمی‌کنیم
- ۴- پشت هزار سخت کمان را شکسته‌ایم اندیشه از سپهر مقتوس نمی‌کنیم
- ۵- ما چون سبوز خاک بدوشانِ مشریم در میکشی ملاحظه از کس نمی‌کنیم
- ۶- سیل از رسد به خانهٔ ما، کوچه می‌دهیم ما پیش طاقِ خانه مقرنس نمی‌کنیم
- ۷- ما چون کمان ز خانه بدوشان جراتیم چون تیر از آن ز سیر و سفر بس نمی‌کنیم
- ۸- بر طعمهٔ خسان که پر از موی مَت است آلوده چنگ حرص چو کرکس نمی‌کنیم

(ج ۵/ غ ۵۹۱۲)

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مَثَمَن اخرب مکفوف محذوف)

۱- «روی کردن به چیزی» توجه کردن به آن، روی آوردن به آن:

یوسف به خانه روی ز بازار می‌کند هرگه ز خانه روی به بازار می‌کنی.
* ما به هر مرد و نامردی توجه باطنی نمی‌کنیم و مانند شعله به هر خس و خاشاکی التفات نداریم.

• شعله و خس (تناسب) کس و ناکس (تضاد)

۲- * قَبای پشمن وجود ما اخلاق نیکو و خوشرفتاری است. ما از جامهٔ اطلس، تن خود را زینت نمی‌بخشیم.

قبا و اطلس و حریر، و ملایم و حریر و اطلس و زینت (تناسب)

۳- «به سر خود» خودسرانه، به میل خود:

هرگز به سر خود قدمی راه نرفتیم در بادیه زنجیر مرا ریگ روان داشت.

* ما مثل خورشید به میل خود در گردش هستیم. مثل سایه نیستیم که از صاحب سایه پیروی کنیم.

• آفتاب و سایه (تناسب) خودسر و پیروی (تضاد)

۴- «سخت کمان» تیرانداز نیرومند:

چو تیرِ سخت کمان می جهد برون عارف ز مسجدی که بود رو به خلق محرابش.
«مقوس» قوسی، کمانی، خمیده:

به زیر چرخ مقوس که جاودان ماند؟ کدام تیر شنیدی که در کمان ماند؟
* ما هزار تیرانداز ماهر و نیرومند را ضعیف و ناتوان کرده ایم و هیچ باکی از سپهر کمانی و خمیده پشت نداریم.

پشت و کمان، و مقوس و کمان (تناسب)

۵- «خانه بدوش» کنایه از مردم آزاده که به هیچ مکان قرار نگیرند:

از حادثه لرزند به خود کاخ نشینان ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم.
* ما مانند کوزه و جام شراب از خانه بدوشان مشرب و آئین هستیم. در باده گساری و میخواری از کسی باکی نداریم. همچنین گوید:
خانه بردوشان مشرب از غریبی فارغند

چون کمان در خانه خویشند هر جا می روند.

می کنم کسب هوا در عین طوفان چون حباب

خانه بردوشان مشرب را غم سیلاب نیست.

• سبو و مشرب، میکشی و سبو (تناسب)

۶- «کوچه دادن» راه دادن:

در دل سنگ توان راه به همواری کرد رشته را عقد گهر کوچه دهد تا گذرد.
بر روی غافلان جهان خنده سپهر از رود نیل کوچه به فرعون دادن است.
«طاق خانه» خم و زیور خانه و ایوان. حالت تیزی پیش خانه.

«مقرنس» قسمی از زینت که در طاقها و در ایوانها به شکلهای گوناگون با گچ، گچ بری کنند.
آنچه به شکل نردبان و پله پله ساخته شده باشد.

* اگر سیل خانه برانداز به خانه ما رسد، راه می دهیم و مانع نمی شویم آری ما تیزی جلو خانه را پله پله و مقرنس نمی کنیم. تا سیل نتواند به آن راه یابد.

- سیل با طاق خانه، و کوچه دادن با مقرنس نکردن (معادله)
- سیل و خانه، خانه و کوچه، طاق و خانه، و مقرنس و خانه (تناسب)
- ۷- * ما مانند کمان از خانه بدوشان و آزادگان جرأت و دلیری هستیم. از آن جهت از سیر و سفر صرف نظر نمی‌کنیم و گشت و گذار را ترک نمی‌کنیم.
- کمان و تیر، و تیر و سیر، خانه بدوش و سفر (تناسب)
- ۸- * ما چنگ طمع و آزمندی خود را مانند کرکسان لاشخوار و حریص بر غذا و خوراک آدمیان پست، آلوده نمی‌کنیم. زیرا طعمه مردمان پست پر از موی منّت و ریا است.
- چنگ و کرکس، و حرص و کرکس، و کرکس و خس، و کرکس و طعمه، و طعمه و موی (تناسب)

- ۱- بر سبکروحان گران نبود بپا برخاستن
بر گرانجانان بود مشکل ز جا برخاستن
- ۲- سرفرازی می‌فزاید آتش سوزنده را
پیش پای هر خس و خاری بپا برخاستن
- ۳- خوشنماتر در نگین‌دان از نشست گوه‌رست
از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن
- ۴- حیرت رخسار آتشناک آن جان جهان
برد از یاد سپند من ز جا برخاستن
- ۵- می‌رساند یک نفس بنیاد هستی را به آب
چون حباب از جا به امداد هوا برخاستن
- ۶- می‌شود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس
از سر راه است مشکل برگدا برخاستن
- ۷- جذبه‌ای ای عشق در کار من افتاده کن
کز سر دنیا شود آسان مرا برخاستن
- ۸- بر ندارد عفو اگر از دوش ما بار گناه
سخت دشوار است در محشر زجا برخاستن
- ۹- سبزه زیر سنگ صائب راست توانست شد
با گرانجانی بود مشکل ز جا برخاستن

(ج ۶/ غ ۶۰۲۳)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «سبکروح» بی تکبر، خندان، بی تکلف و چالاک:

معاشران سبکروح، بوی پیرهن‌اند به دوش چرخ، گران هیکل مسیحا نیست.
دوری ز دوستان سبکروح، مشکل است ورنه ز هر چه هست جدا می‌توان شدن.
«گرانجان» کسی که صحبت و معاشرت با او ناخوشایند باشد. سمج:

از ته دیوار آسان است بیرون آمدن

دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکل است.

* به احترام کسی از جا برخاستن، بر انسانهای بی تکبر و سبکروح مشکل نیست. بلکه از جای بلند شدن بر افراد گرانجان بسیار سخت و مشکل می‌آید.

• سبکروح و گرانجان (تضاد)

۲- «سرفرازی» گردنفرازی، سربلندی.

* در پیش پای هر خس و خار پستی بپاخاستن، گردنفرازی و سربلندی آتش سوزان را نشان می‌دهد.

• خس و خار و آتش (تناسب)

۳- «نگین‌دان» آن جزء از انگشتی که در روی آن نگین و سنگهای قیمتی را نصب می‌کنند:

آبروی دیده‌ها باشد ز اشک آتشین کاسه در یوزه می‌گردد نگین‌دان بی‌نگین.
«گران‌تمکین» آنکه دیر تمکین کند. آنکه به سنگینی امری را بپذیرد یا دیر انجام دهد.
سخت تمکین:

برس به داد من ای ساقی گران تمکین که تو به منفعل از روی نوبهارم کرد.
* از جا برخاستن بزرگان گران تمکین و با وقار برای حرمت دیگران، از نشستن گوهر در نگین خانه انگشتی، زیباتر است.

• نگین دان و گوهر (تناسب)

۴- * شگفتی و حیرت صورت برافروخته آن معشوق بسیار عزیز، از یاد سپند آتش گرفته من، پریدن و از جابرخواستن در آتشدان را به فراموشی سپرد. (یعنی آنچنان در رخسار آشناک یار متحیر شدم که هرگونه حرکتی از من سلب شد و مات و متحیر تماشای جمال او شدم.)

• سپند و از جا برخاستن (تناسب)

۵- «بنیاد به آب رساندن» دو معنی دارد یکی کنایه از کمال استواری است. عطار در آغاز منطق‌الطیر گوید:

عرش را بر آب بنیاد او نهاد خاکیان را عمر بر باد او نهاد.
و دیگر «بنیاد به آب رساندن» به معنی خراب کردن است و اینجا همین معنی منظور است.

* هرکس مثل حباب به کمک هوای نفسانی از جا برخیزد در یک نفس بنیاد و اساس هستی خود را به آب می‌رساند و ویران می‌کند. (یعنی هرکس با هوا و هوس از جا حرکت کند بنیاد هستی خود را خراب می‌کند. و حباب نیز در درون خود هوایی بیش ندارد و در عرض چند لحظه بنیادش به آب می‌رسد و ویران می‌گردد.)

۶- * نفس فرمایۂ آدمی به سبب آزمندی و طمع با خاک یکسان می‌شود و در خواری و ذلیلی و بی‌ارزشی مثل خاک پست می‌گردد. همچنانکه برگدای آزمند بسیار مشکل است که بتواند از سر راه‌گذاری و از روی خاک برخیزد و خود را از پستی و آزمندی نجات بخشد.

• راه و خاک، و طمع و گدا (تناسب). نفس خسیس با گدا، و سر راه با خاک (معادله)

۷- «جذبه» (----- < ۹/۲۲)

«عشق» (----- < ۷/۱۲)

«درکار کردن» به کار بردن، صرف کردن:

به یک کرشمه که درکار آسمان کردی هنوز می‌پرد از شوق، چشم کوکبها.

زاهدان طفل مشرب دشمن شیرینی‌اند می‌کنم در کار مستان این شراب تلخ را.

«از سر چیزی برخاستن» آن چیز را ترک کردن:

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست.

نشد از خون جگردست و دهانش رنگین هرکه صائب ز سر نعمت الوان برخاست.

«افتاده» کنایه از عاجز و زیون:

ز آه و ناله افتادگان ملاحظه کن که تیر مردم بی‌دست و پا خطا نکند.

مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل به پیش پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد.

* ای عشق! اندکی کشش و جذبه به من عاجز و ناتوان بده، تا به نیروی کشش و جذبه و

ربایش به آسانی دنیا را ترک بکنم.

• افتاده و برخاستن (تضاد)

۸- * اگر بخشایش و آمرزش الهی، بارهای سنگین گناه را از دوش ما بر ندارد، در روز قیامت به سبب سنگینی گناهان غیر ممکن است که کسی بتواند از جا بلند شود.

• عفو و گناه، و بار و دوش، و گناه و محشر (تناسب)

۹- «سبزه زیر سنگ» سبزه‌ای که قابل نشو و نما نباشد:

زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگ است ولی به وقت شکایت دو صد زبان داری.
آن سبزه‌ام که سنگدلیهای روزگار در زیر سنگ نشو و نما می دهد مرا.
«گرانجانی» گرانجان بودن، سمج و ثقیل بودن، کاهلی و پستی:

به این شادم که بر دلهانیم بار از گرانجانی اگر باری ز بی‌رگی ز دلها بر نمی دارم.
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده‌ای.
❦ صائب! سبزه‌ای که در زیر سنگ روییده باشد، نمی تواند برخیزد. زیرا با وجود
گرانجانی و پستی و کاهلی، از جابر خاستن بسیار مشکل است.

- راست شدن و برخاستن، سنگ و گرانجانی (تناسب)
- سبزه زیر سنگ با گرانجانی، راست شدن با برخاستن (معدله)



- ۱- زلف مشکین را ز صبح عارض خود دور کن
چون چراغ روز، گل را در نظر بی نور کن
 - ۲- سرنوشت عشق از پیشانی من روشن است
چون توان با آب گفتن عکس را مستور کن؟
 - ۳- شعله چون برگ خزان از آه سردم رنگ باخت
فکر فانوس ای کلیم از بهر شمع طور کن
 - ۴- خاطر آیینۀ وحدت غبارآلود شد
گرد هستی را به چوب دار از خود دور کن
 - ۵- خاکساری جاده‌ای دارد ز موباریکتر
گردن تسلیم نازک چون میان مور کن
 - ۶- سر چه باشد کس نبازد در ره داغ جنون؟
این کدوی پوچ را در کار این زنبور کن
 - ۷- دوش خاطر را سبک کن صائب از گرد حیات
رو به معراج فنا آنگاه چون منصور کن
- (ج ۶ / غ ۶۰۸۸)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

- ۱- «صبح عارض» (اضافه تشبیهی) چهره به وجه روشنی به صبح مانند شده است.
- «چراغ روز» کنایه از لطفی نداشتن، چراغ کم نور، چراغی که به عبث در روز روشن برافروزند:

گرچه طبعم کم زخورشید جهان افروز نیست
اعتبارم در نظرها چون چراغ روز نیست.

مهر تابان چون چراغ روزماند پیش او
آفتابی را که من در پرده شب دیده‌ام.

* زلف سیاه و مشک آلود خود را از روی چهره درخشان خود کنار بزن و با این کار گل سرخ را در برابر رخساره سرخ فام خود، مثل چراغ کم نور، بی نور و بی رونق بکن

• زلف و عارض، و چراغ و نور (تناسب) مشکین و صبح (تضاد)

۲- «عشق» (----- < ۷/۱۲)

* سرنوشت و طالع عشق از آینه پیشانی درخشان من آشکار و نمایان است. چگونه می‌توان از آب صافی خواست که تصویر را نشان ندهد.

• پیشانی با آب، و سرنوشت عشق با عکس (معادله)

• آب و عکس (تناسب) روشن و مستور (تضاد)

۳- «رنگ باختن» رنگ شکستن، کمرنگ شدن، رنگ پریدن:

رنگ می‌بازد ز نام بوسه یا قوت لبش

از اشارت آب می‌گردد هلال غبغبش.

ز همچشمان گزیری نیست خوبان را، که در گلشن

گل از گل رنگ می‌بازد گل از گل رنگ می‌گیرد.

«شمع طور» کنایه از تجلی نور حق بر حضرت موسی در کوه طور:

افروخت شمع طور ز بی صبری کلیم

کاری که صبر کرد، تقاضا نمی‌کند.

شوخی چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی زبان

پیش شمع طور اظهار زیباندانی کند.

* در اثر آلهای سرد من شعله افروخته مانند برگ خزان دیده کمرنگ شد. اینک ای

موسی! برای روشنی طور سینا در فکر فانوس باش. (طور نام کوهی است در صحرای

سینا که در آنجا خداوند بر حضرت موسی تجلی و با او مناجات کرد و با نور تجلی

خداوند حضرت موسی پیامبری یافت. موسی آنکه ده سال خدمت شعیب کرده بود.

وقتی که با زن خود صفورا دختر شعیب به سوی مصر می‌رفت، در راه صفورا را درد زادن

عارض شد. موسی هیزم جمع آورد و به شعله‌ای نیاز افتاد. از دور آتشی دید و به سوی آن

روان شد. چون به نزدیک آن رسید، درختی افروخته دید که می‌گوید: اِنِّی اَنَا اللّٰهُ

رَبُّ الْعَالَمِیْنَ. سوره قصص، آیه ۳۰- یعنی من خدا هستم پروردگار عالمیان.)

حافظ نیز گوید:

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید بشنوی.
 • شعله و کلیم، و کلیم و شمع طور (تناسب)
 ۴- «وحدت» (----- < ۱۱/۴۲)

* دل آینه وحدت و یکتاپرستی با غبار تعینات دنیوی آلوده شد، پس گرد و غبار هستی را از روی خاطر آینه آسا به وسیله چوب دار پاک گردان.
 • غبار و آینه، و چوب و دور کردن (تناسب)
 ۵- «خاکساری» افتادگی، درویشی:

خاکساری نه بنایی است که ویران گردد سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند.
 «تسلیم» (----- < ۵/۲۴)

* افتادگی و درویشی جاده طولانی دارد که از مو نیز باریکتر و ظریف تر است. در این راه باید بسیار ملایم و هموار بود و گردن رضا و تسلیمت را برای اطاعت و بندگی باید مانند کمر مورچه نازک و باریک گردانی تا کمال قرب حق حاصل شود.
 • خاکساری و تسلیم، و باریک و میان مور (تناسب)

۶- «کدوی پوچ» کنایه از سر.

«درکار کردن» به کار بردن، صرف کردن:

زاهدان طفل مشرب دشمن شیرینی اند می کنم در کار مستان این شراب تلخ را.
 * در راه جراحات جنون و عشق دیوانگی، سر چه ارزشی دارد که انسان فدایش نکند.
 پس این سر را که به منزله کدوی پوچ است، در اختیار این زنبور داغ جنون قرار بده. (زخمهای دیوانگی به ظاهر مثل نیش زنبور است اما در اصل کدوی سر را پر از شهد و غسل خواهد کرد.)

۷- «منصور» حسین بن منصور حلاج عارف معروف قرن سوم که از شوق و شوریدگی اسرار عشق فاش کرد و «انا الحق» گفت و بر سر دار رفت:

آزاده روان تشنه اسباب هلا کند بیتابی منصور دهد تاب رسن را.

* صائب! از گرد و غبار زندگی دوش خاطر خویش را سبک گردان و مگذار تعلقات زندگی بر پشت دلت سنگینی کند. بعد از آن به معراج فنا و نیستی رو و در آن مقام مانند منصور حلاج «انا الحق» بگو و نیز در مورد منصور حلاج (--- < ۵/۸۱).



- ۱- عشقبازی بود دایم در جهان آیین من
چون سمندر بود از آتش بستر و بالین من
 - ۲- می شود در بستر تفسیده من گل گلاب
می گدازد شمع را سرگرمی بالین من
 - ۳- فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو
زنده زیر خاک باشد از غبار کین من
 - ۴- خواب این دلمردگان از مرگ سنگین تر بود
ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من
 - ۵- بر دل پرشور من دست نوازش بیهده است
پنجه مرجان چو دریا کی دهد تسکین من؟
 - ۶- نیست یک دل کز ملال خاطر من دلگیر نیست
باغ را در بسته دارد غنچه غمگین من
 - ۷- تلخکامی نیست چون من در میان خستگان
زهر چشم یار باشد شربت شیرین من
 - ۸- صائب از غیرت شود خون مشک در ناف غزال
هر کجا در جلوه آید خامه مشکین من
- (ج ۶/غ ۶۱۴۱)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «سمندر» نام مرغی است که دایم در آتش باشد و آتش او را نسوزاند و بر صفت موش نیز باشد. نام جانوری است که در آتش متلون می شود. گویند موش بزرگی است و چون از

آتش برمی آید می میرد. و بعضی گویند همیشه در آتش نیست. گاهی برمی آید و در آن وقت او را می گیرند و از پوست او کلاه و ورمال می سازند و چون چرک می شود در آتش می اندازند، چرکهای او می سوزد و پاک می شود. (برهان قاطع تصحیح دکتر معین)

غالباً فرهنگنامه ها سمندر را جانوری گفته اند که از آتش آسیب نمی بیند و یا اینکه هر زمان نسل آن منقطع گردد و پیر شود او خود را در آتش اندازد و به حالت جوانی خود باز می گردد. برخی آن را سمندل ذکر کرده اند: «سمندل پرنده ای است که بیش خورد و بیش رستنی است در سرزمینهای چین... و از عجایب سمندل لذت بردن او از آتش و ماندن وی در آن است، و هرگاه پوست آن چرک گردد جز به آتش شسته نشود و بسیار بود که در هند یافت شود، و آن جنبنده ای باشد از روباه کوچکتر، دو رنگ، سرخ چشم، با دمی دراز و از کرک آن منديل بافند، که هرگاه چرک شود در آتش افکنند، پاک شود و نسوزد. و بعضی گفته اند: سمندل پرنده ای است به سرزمین هند که تخم گذارد و جوجه خود را در آتش پرورد و از پر آن منديل سازند و به بلاد شام برند. هرگاه چرک شود در آتش افکنند و آتش چرک آن ببرد.» (حیوة الحیوان، به نقل از دیروز تا امروز، دکتر شهیدی، ص ۵۳۱-۵۳۲) گویند که سمندر یا سمندور واژه لاتینی و یونانی «سالامندرا»^(۱) است

اما آیا حقیقتاً چنین حیوانی در عالم خلقت موجود است که در آتش فرو رود و آتش او را نسوزاند؟ «حقیقت این است که پنبه نسوز در چین قدیم موجود بوده است. سپس یونانیان و رومیان و عرب از آن آگاه شده اند. این ماده را که نمی شناخته اند پشم یا پر پنداشته اند که از جانوری گرفته شده، و چون دیده اند این ماده از آتش آسیب نمی بیند، گفته اند پس جانوری هم که این ماده از آن گرفته شده در مقابل آتش مصونیت دارد. به تدریج از یک سو بر این پندار افسانه هایی که زاده خیال داستانرایان است افزوده گردیده و از سوی دیگر افسانه سمندر با داستان پرنده دیگر به نام ققنس به هم آمیخته است.» (همان، ص ۵۳۳).

و صائب در جای دیگر گوید:

ما صلح کرده ایم ز گلشن به درد و داغ	آتش گل همیشه بهار سمندرست.
بسوزد پرده شرم و حیا را باده روشن	ز آتش نیست پروایی پر و بال سمندر را.
با عشق حسن در ته یک پیرهن بود	آتش ز بال خویش سمندر برآورد.
آسوده است پرده شرم از نگاه گرم	آتش حریف بال سمندر نمی شود.

- پرده گوش اگر بال سمندر گردد تب کند از اثر گرمی افسانه ما.
 * دایم در جهان آیین من عاشقی و عشقبازی بوده است و بستر و بالین من هم چون
 سمندر از آتش بوده است. (در میان آتش عشق می سوختم اما مایه زندگی من بود.)
 • سمندر و آتش، بستر و بالین (تناسب)
 ۲- «تفسیده» بسیار گرم شده، تفتیده:
 سینه گرم از دلم آرام و طاقت برده است دانه را آسودگی در تابه تفسیده نیست.
 * گل در بستر بسیار گرم من به گلاب تبدیل می گردد. سرخوشی و شیفستگی بالین من از
 شدت گرما، شمع را می گدازد.
 • گل و گلاب، و تفسیده و گداخته، و بستر و بالین (تناسب)
 ۳- «مکافات» پاداش دادن، جزای عمل بد را دادن، کیفر دادن:
 با ادب با همه سرکن که دل شاه و گدا در ترازوی مکافات برابر باشد.
 حشر سبک عنان مکافات قائم است دیوان هیچکس به قیامت نمی کشد.
 * از اندیشه مکافات و کیفر روز مه- شر آسوده ام زیرا که دشمن کینه جو از گرد و غبار کینه
 من قبل از اجل، زنده زنده در زیر خاک فرو خواهد رفت.
 • غبار و خاک، و خصم و کین (تناسب)
 ۴- «دلمرده» دل افسرده، پژمرده دل:
 تلخ می شد زندگی از نوحه دلمردگان مرده دل را اگر می بود رسم شیونی.
 «تلقین» فهمانیدن. یاد دادن، اصول و مبانی مذهبی را به میت هنگام دفن القا کردن:
 می توان کردن به تلقین زنده خون مرده را
 بخت خواب آلود را بیدار کردن مشکل است.
 * خواب آدمیان بی نشاط و افسرده دل از خواب و بیهوشی مرگ نیز سنگین تر است و
 گرنه من به وسیله تلقین شعر و ادب خون مرده را زنده می کنم.
 • تلقین و مرده، و خواب و مرگ (تناسب) مرده و زنده (تضاد)
 ۵- «مرجان» جانور است دریازی که در دریاها ی گرم می زید. شاخکهای آن غالباً هشت
 تاست و شاعر آنها را پنجه مرجان می خواند.
 * دست نوازش نهادن بر دل شیدا و دیوانه من کار بیهوده ای است. دل پر شور مرا فقط
 دریا تسکین می دهد و پنجه های مرجان شور دل مرا نمی تواند فرو نشاند.
 ۶- «دلگیر» محزون، گرفته خاطر.

غنچه دلگیر ما از تنگی این بوستان بر مراد دل گریبان چاک نتوانست کرد.
 * یک دل پیدا نمی شود که از ملالت و افسردگی و اندوه خاطر من محزون نباشد. آری این
 غنچه غمگین دل من موجب بسته شدن درِ باغ خواهد شد. (ملال و افسردگی دل من در
 غنچه های باغ هم تأثیر می کند و باغ را از رونق می اندازد.)

• دل و ملال، باغ و غنچه (تناسب)

۷- «خسته» دردمند و رنج دیده.

«زهر چشم» غضبی که از نگاه تند محسوس شود. نگاهی که از روی خشم و غضب کنند:
 شوخی که زهر چشم زمن داشتی دریغ

صائب به التماس، شکر می دهد مرا.

به زهر چشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد

نمی خواهم که چشم من به چشم روزگار افتد.

* در میان عشاق دردمند و تلخکام و رنج دیده ای مانند من پیدا نمی شود. آری
 شیرین ترین شربت من زهر چشم و نگاههای خشم آلود یار است.

تلخکام و زهر (تناسب) شربت شیرین و زهر، و تلخ و شیرین (تضاد)

۸- * صائب! در هر جا که خامه مشکین و معطر من جلوه گری کند، مشک و عطر در ناف
 آهوان از غیرت و رشک به خون تبدیل می شود.

ناف و مشک و خون و غزال (تناسب)



- ۱- عالمی نیست که عزلت نبود بهتر از آن
 - نیست کنجی که قناعت نبود بهتر از آن
 - ۲- طرف صحبت اگر خضر و مسیحا باشد
 - صحبتی نیست که خلوت نبود بهتر از آن
 - ۳- مادرِ شکر به حسنِ طلب است آبستن
 - نیست شکری که شکایت نبود بهتر از آن
 - ۴- شرم از هر سر مو تیغِ زبانی دارد
 - نیست عذری که خجالت نبود بهتر از آن
 - ۵- نیست در سلسله چشمه حیوان موجی
 - که دم تیغِ شهادت نبود بهتر از آن
 - ۶- نیست در خاک وطن خاطر جمعی صائب
 - که پریشانیِ عربت نبود بهتر از آن
- (ج ۶ / غ ۶۲۷۴)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

- ۱- «عزلت» گوشه‌نشینی، گوشه‌گیری. ترک کردن مراوده با مردم.
- «قناعت» خرسندی، در زبان رمز عرفا خوشنودی نفس است به آنچه که از روزی و معاش قسمت او می‌شود.
- * هیچ عالمی را نمی‌توان پیدا کرد که از عالم تفکر و گوشه‌نشینی بهتر باشد و هیچ گوشه‌ای در جهان بهتر از قناعت و خرسندی یافت نمی‌شود. (عزلت بهترین عالم است و قناعت بهترین کنج است).

• غزلت و کنج (تناسب)

۲- * اگر هم صحبت شما حضرت خضر یا حضرت عیسیٰ نیز باشد، باز هم صحبت و مصاحبتی نمی‌توان یافت که از خلوت و تنهایی بهتر باشد. (خلوت بهتر از صحبت است.)

۳- * ما در سپاس و شکرگزاری به زیبایی طلب آدمی آبستن است. شکری نمی‌توان یافت که از شکایت بهتر باشد. (شکایت بهتر از شکر است.)

• شکر و شکایت (تضاد)

۴- * شرم و حیا از هر سو موی آدمی زبانی چون شمشیر درمی‌آورد. آری عذری وجود ندارد که از خجالت بهتر باشد. (خجالت بهتر از عذر است.)

• شرم و عذر، عذر و زبان (تناسب)

۵- «چشمه حیوان» (----> آب حیات ۱۱/۲۶)

* در میان امواج چشمه آب حیات هیچ موج حیات بخشی پیدا نمی‌شود که در جاودانگی و حیات بخشی مثل دم تیز شمشیر شهادت باشد.

• موج و چشمه، و سلسله و موج، و حیوان و شهادت (تناسب)

۶- «خاطر جمع» دل آسوده، آسودگی خاطر.

* صائب! در خاک میهن، آدمی هرگونه آسود دلی و جمعیت خاطر پیدا کند، باز تشویش و پریشانی غربت خیلی بهتر از آن خواهد شد.

• خاطر جمع و پریشانی، و وطن و غربت (تضاد)

- ۱- پیش قضای حق دم چون و چرا مزن در بحر بیکنار عبث دست و پا مزن
- ۲- تا در دل تو داعیه اعتراض هست خاموش باش و دم ز مقام رضا مزن
- ۳- کوتاه شود زبان ملامت ز احتیاط با دیده گشاده قدم بی عصا مزن
- ۴- سهل است ناامید ز بیگانگان شدن با جان پیر امید در آشنا مزن
- ۵- در آتش است نعل سفر رنگ و بوی را دامن گره به دامن این بیوفا مزن
- ۶- در خاک کن نهان قلم استخوان من آتش به دفتر پسر و بال هما مزن
- ۷- مجنون گرفت دامن محمل به دست صبر بیهوده قطره در طلب مدعا مزن
- ۸- صائب کباب شد دل عالم ز ناله‌ات در پرده بیش ازین سخن آشنا مزن

(ج ۶ / غ ۶۳۸۸)

وزن غزل: مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلن (بحر مجتث مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- ✽ در برابر قضای الهی و سرنوشت خداوند از چون و چرا دم مزن و گفتگو مکن. قضای حق دریای ناپیدا کرانه‌ای است که چون و چرا به منزله بیهوده دست و پا زدن است. همچنین گوید:

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمی‌گردد ندارد حاصلی دیگر از حکم قضا بودن.

• چون و چرا، و دست و پا (تناسب)

• قضای حق با بحر بیکنار، و چون و چرا با دست و پا (معادله)

۲- «داعیه» انگیزه، علت، خواهش.

«مقام رضا» مرتبه‌ای که عارف کار خود را به حق سپارد. مقام رضا از اصطلاحات صوفیان است و آنها عقیده دارند: «رضا بر دو گونه است: یکی رضای خداوند از بنده و دیگر رضای بنده از خداوند که حقیقت رضایت خداوند ارادت و ثواب و نعمت و کرامت باشد

و حقیقت رضای بنده اقامت بر فرمان وی و گردن نهادن احکام وی، پس رضایت خدا مقدم است بر رضای بنده که توفیق وی نباشد، بنده احکام وی را گردن ننهد و بر مراد اقامت نکند.» (شرح بر مقامات اربعین، دکتر دامادی، ص ۵۵)
حافظ گوید:

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت

که در مقام رضاباش و از قضا مگیریز.

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب

که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت.

هجویری نیز آورده است: «حارث محاسبی گوید: رضا، سکون دل بود اندر بحث مجاری احکام بدانچه باشد و اندرین مذهب قوی است. از آنچه سکون و طمأنینت دل از مکاسب بنده نیست که از مواهب خدای است جلّ جلاله و دلیل کند که رضا از احوال بود، نه از مقام.» (کشف المحجوب، ص ۲۲۳)

❖ تا وقتی که در دل تو انگیزه اعتراض و ایراد گرفتن و خرده گیری در جهان هستی وجود دارد، نمی توانی از مقام رضا و ارادت و تسلیم حق و سیر و سلوک عرفانی دم بزنی و باید در این موارد سکوت اختیار کنی.

• اعتراض و رضا (تضاد)

۳- ❖ زبان سرزنش آدمی به سبب احتیاط کوتاه می شود. آری با وجود چشم باز بدون عصا و راهنما راه مرو. (زبان سرزنش دیگران به سبب احتیاط آدمی کوتاه می شود).

• دیده و عصا (تناسب)

۴- ❖ از بیگانگان و ناآشنایان ناامید گشتن دور از انتظار نیست. اما با جان پر امید و آرزو در آشنا و دوست را نیز نباید زد. (چون دوستان نیز در روز حاجت کمتر از بیگانگان نیستند).
• بیگانه و آشنا (تضاد)

۵- «نعل در آتش» کنایه از مضطرب و بیقرار:

هـ ه از درد طلب نعل در آتش دارند

کوه چون ریگ روان پا به رکاب است اینجا.

و همچنین (----- < ۷/۳۰)

❖ نعل سفر کردن رنگها و بویها و ظواهر در آتش است و همیشه مضطرب و بیقرارند که

کوچ کنند. پس ای انسان دانا دامن خود را به دامن این یاران بیوفا گره مزن و از آنان امید معاونت و یاری نداشته باش. در جای دیگر نیز گوید:

باد مراد زود نفس گیر می شود

دامن گره به دامن موج خطر کنیم.
 اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند
 گوشه دامن به دامن توکل بسته اند.

• نعل و آتش، و سفر و نعل، و آتش و دامن (تناسب)
 ۶- * استخوان قلم آسای مرا در زیر خاک نهان کن اما به مجموعه بال و پر پرنده های آتش مزن. سعدی گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و مردمان نیاز دارد.
 و نیز در مورد هما (----- < ۷/۵۱)

• همای و استخوان، و قلم و دفتر، و آتش و خاک (تناسب)

۷- «محمل» بارگیر، هودج، کجاوه:

چهره لیلی اگر پرده شرمی دارد چه ضرور است که زندانی محمل باشد.
 «دامن چیزی گرفتن» به آن متوسل شدن، به آن چیز در آویختن:

خواهد گرفت دامن گل را به خون ما این آشیانه ای که زما یادگار ماند.
 «قطره زدن» دویدن، سعی کردن:

تا توانی در رکاب شهبازان قطره زد

بی سر و پا شو جو گوی، از زخم چوگان سر میچ.

«مَدْعَا» آرزو.

* مجنون به وسیله صبر و شکیبایی زیاد دامن محمل لایلا را گرفت. پس تو هم برای رسیدن به خواسته و آرزوی خویش بیهوده شتاب مکن.

• مجنون و محمل (تناسب)

۸- «پرده» حجاب، آهنگ.

* صائب! دلِ عشاق عالم از نامه های آتشین و درد انگیز تو سوخت. پس بیشتر از این در نغمه شعر و غزل سخن دوست را مگو و از عشق شکوه مکن.

۹۰

- ۱- خاکم به چشم در نگه واپسین مزن
زنهار بر چراغ سحر آستین مزن
- ۲- افتاده را دوباره فکندن کمال نیست
آن را که خاک راه تو شد بر زمین مزن
- ۳- کافی است بهر سوختنم یک نگاه گرم
آتش به جانم از سخن آتشین مزن
- ۴- بگذار چشم فتنه خوابیده را به خواب
ناخن به داغ سینه اندوهگین مزن
- ۵- انصاف نیست آیه رحمت شود غذاب
چینی که حق زلف بود بر جبین مزن
- ۶- چون شیشه توتیا شود از سنگ فارغ است
بر سنگ خاره شیشه ما بیش ازین مزن
- ۷- خواهی که گیرد از تو سپهر برین حساب
زنهار ناشمرده قدم بر زمین مزن!
- ۸- صائب به گوشه دل خود تا توان خزید
زنهار حلقه بر در خلد برین مزن!

(ج ۶ / غ ۶۳۸۹)

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف)

۱- «خاک به چشم زدن» کنایه از خوار و بی اعتبار کردن و حقیر و ناچیز شمردن:

خوشا کسی که چو صائب ز خاکساریها به دیده خاک زند اعتبار عالم را.

«چراغ سحر» چراغ سریع الزوال و ناپایدار:

چراغ صبح به یک جلوه می شود خاموش مرا به موسم پیری ز اعتبار چه حظ؟
«بر چراغ آستین زدن» کنایه از چراغ خاموش کردن:

روشن کند به چهره دو صد شمع کشته را شوخی که بر چراغ دلم آستین زده است.
* در آخرین نگاه خویش به چشمم خاک مزین و مرا خوار و بی اعتبار مکن و مبادا بر این
چراغ صبح که عمر اندکی از او باقی مانده آستین بزنی و آن را خاموش کنی. (یعنی موقع
خدا حافظی مرا کور مکن و اعتبار مرا از بین ببر.)

• چشم و نگاه، و چشم و چراغ (تناسب)

• چشم با چراغ سحر، و خاک زدن با آستین زدن (معادله)

۲- «افتاده» کنایه از ناتوان. زمین خورده:

ز آه و ناله افتادگان ملاحظه کن که تیر مردم بی دست و پا خطا نکند.
* زمین خورده را دوباره بر زمین زدن نشانه کمان و نیرومندی نیست. آن کسی را که چون
خاک راه تو شد، خوارتر و ناتوانتر مکن.

• خاک و زمین (تناسب)

۳- * یک نگاه گرم و آتشین تو کافیهست که جان مرا به آتش بکشد. دوباره با سخنان آتشین
خود آتش دیگری بر جانم مزین.

• گرم و آتش، و آتش و سوختن (تناسب)

۴- «فتنه خوابیده» فتنه پوشیده:

هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن نهفته است در آغوش آرمیدن من.

«ناخن زدن» به وسیله ناخن چیزی را خراش دادن، تولید فتنه کردن:

ز بس خاک خورده است خون عزیزان به هر جا که ناخن زنی خون برآید.

* چشم فتنه و آشوب پوشیده را از خواب بیدار مکن و به زخم سینه غمناک ناخن مزین.
(فتنه ها را بگذار پوشیده بماند و بر زخم سینه های دردمند نمک مباش.)

• چشم و خواب، و داغ و ناخن (تناسب)

۵- «چین» گره و پیچ و شکن.

مد احسان می شمارند این گروه تنگ چشم

چین ابرویی اگر در کار سائل کرده اند.

* انصاف نیست آیه‌های رحمت الهی به آیات عذاب تبدیل شود و وعده‌های خوش بهشتی و رحمت حق به وعیده‌های دوزخ بدل گردد. پس تو نیز ای دلبر رعنا! آن چین و شکنی که مال زلف زیبای تست بر پیشانی مزین. (چین در زلف موجب کمال زیبایی زلف اما در جبین نشانه خشم و غضب است).

• رحمت و عذاب (تضاد) انصاف و حق، و چین و زلف، و جبین و جبین و چین (تناسب)

۶- «توتیا» سنگ سرمه، اکسید ناخالص روی که محلول آن گندزدایی قوی است و در چشم پزشکی محلول رقیق آن برای شست و شوی مخاط و پلکها به کار می‌رفت. در قدیم اکسید ناخالص مزبور را در جوشهای بهاره و جوشهای تراخمی بصورت گرد روی پلکها می‌پاشیدند. همان گرد سیاهی که موجب روشنایی و بهبود چشم می‌شود:

روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار خویش را در هم شکن گرتوتیا می‌بایدت. خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی. «توتیا شدن» سوده شدن:

دل شد خراب و فکر تو از دل نمی‌رود

این شیشه توتیا شد و در وی پری بجاست.

«شیشه بر سنگ زدن» کنایه از افشا کردن راز، منقض کردن عیش:

سر مردانه خم باد سلامت صائب!

محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما؟

* وقتی که شیشه سوده و خرد و خمیر شود، دیگر از ترس و رنج سنگ آسوده می‌شود. تو نیز بیشتر از این شیشه ما را بر سنگ سخت مزین. (عیش ما را بیش از این تیره مکن و موجب افشای اسرار ما مباش. چون من مثل توتیا، سوده شده‌ام و از سنگ ملامت و افشای راز دیگران فارغ هستم).

• سنگ و شیشه (تضاد) توتیا و سنگ (تناسب)

۷- «حساب گرفتن» به حساب رسیدن، شمار کردن:

می‌کند روز قیامت کو تهی، گر کردگار

درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت.

«ناشمرده قدم زدن» حساب نکرده و بدون احتیاط کار کردن:

بی تأمل به مقامی دل عاقل نرسد هر که نشمرده زند گام به منزل نرسد.
 * اگر می‌خواهی که چرخ بلند و آسمان به حسابت رسیدگی کند، مبادا در روی زمین بی
 حزم و احتیاط قدم برداری.

• حساب و ناشمرده (تناسب)

۸- «خُلدبرین» بهشت برین، بهشت اعلی:

آدم به احتیاط ز خلدبرین نرفت صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟
 * صائب! وقتی آدمی می‌تواند در گوشه دل خود برای خودجایی پیدا کند و به عزلت
 پردازد، پس نباید حلقه در بهشت برین را بزند و اظهار نیاز کند.
 • خزیدن و گوشه، و در و حلقه (تناسب)

۹۱

- ۱- خونابه درد از دل غم پیشه طلب کن
آن باده گلرنگ ازین شیشه طلب کن
- ۲- آن شان غسل را که در آفاق نگنجد
از پرده زنبوری اندیشه طلب کن
- ۳- از جذبه آهن شرر از سنگ برآید
دل سخت چو گردید دم از تیشه طلب کن
- ۴- با مرکب چوین نتوان رفت به جایی
بال و پری از برق درین بیشه طلب کن
- ۵- سرمایه تشویش بود ملک سلیمان
وحدت ز پریخانه اندیشه طلب کن
- ۶- از دل طلب آن گنج که در عالم گل نیست
در قاف چو نبود پری از شیشه طلب کن
- ۷- صائب نکند حرف اثر در دل سنگین
جایی که توان برد فرو ریشه طلب کن

(ج ۶/ غ ۶۴۴۳)

وزن غزل: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن (بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف)

- ۱- «خونابه» خون آمیخته به آب، اشک خونین.
- «دل غم پیشه» دل دردمند و محزون و ملول.
- * باید از دل دردمند و غمگین اشک خونین درد آمیز طلب کنی. آری شراب سرخ اشک خونین را باید از شیشه دل دردمند جستجو کرد.

- درد و غم، باده و شیشه، و خونابه و گلرنگ (تناسب)
 ۲- «پرده زنبوری» پرده سوراخ سوراخ:
 بود واصل به جانان هرکه را پر رخنه گردد دل
 که نبود مانع نظاره چون پرده است زنبوری.
 * آن کندوی پر شهدی که در تمام هستی نمی‌گنجد و در دنیا یافت نمی‌شود، باید از درون پرده زنبوری تفکر و تأمل و اندیشه به دست آورد.
 • شأن و زنبور و عسل و زنبور (تناسب)
 ۳- «دم» کنار برنده شمشیر و کارد.
 * بخاطر کشش و ربایش آهن، از دوران سنگ جرعه آتش بیرون می‌آید. دل نیز اگر سخت شده باشد باید از تیشه عشق انتظار داشت که با دم تیز خود دل را نرم کند.
 • سنگ و آهن و شرر، تیشه و سنگ (تناسب)
 ۴- «مرکب چوبین» اسب چوبین که کودکان بر آن سوار شوند:
 در حریم دل به زهد خشک نتوان راه برد
 روی منزل را نبیند هرکه چوبش مرکب است.
 * مرکبی که از چوب ساخته شود، انسان را به جایی نمی‌رساند. در این جنگل هستی باید از برق و جرعه آتش برای خود بال و پر طلب کنی و با بال معنی طی منازل کنی.
 ۵- «تشویش» رنج و زحمت، آشفتگی و پریشانی:
 هرکس که بی‌رفیق موافق سفر کند با خود هزار قافله تشویش می‌برد.
 «وحدت» (----- < ۱۱/۴۲)
 «پریخانه» مسکن پریان:
 یک دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت.
 غم دنیا نبود در دل دیوانه من دیو را راه نباشد به پریخانه من.
 * ملک بسیار سلیمان، مایه آشفتگی و منبع رنج و پریشانی بود. وحدت حق را بیا از مسکن حوران احساس و تأمل، کسب کن.
 • پریخانه و سلیمان (تناسب)
 ۶- «عالم گِل» این دنیا، جهان مادی.
 «قاف» (----- < ۲/۲۸)
 «پری» نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند. موجودات بسیار لطیف و زیبا از عالم غیر مرئی هستند که باجمال خود انسان را فریب می‌دهند و همچنین قدما اعتقاد داشتند

که جن و پری را جادوگران می‌توانند در شیشه زندانی کنند:
 دارد دل تو را هوس از عشق بی‌نصیب
 این شیشه چون تهی شود از می، پراز پرست.
 عزایم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد
 که از یک شیشه می، تسخیر کردم صد پری رو را.
 * آن گنج عشق و معنی که در جهان مادی یافت نمی‌شود از درون دل باید طلب کرد. آری
 وقتی که پری را نتوان درکوه قاف پیدا کرد، باید از درون شیشه جستجو کرد.
 • دل با شیشه، و گنج با پری، و عالم گِل با قاف (معادله)
 • پری و شیشه (تناسب)
 ۷- * صائب! دلی که از سنگ باشد، حرف و سخن لطیف من در آن اثر نمی‌کند. پس باید
 جایی نرم یافت تا ریشه سخن در آنجا فرو رود.



- ۱- ای قامت بلندت معراج آفریدن
یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن
- ۲- پرواز طایر شوق مقراض قطع راه است
صد ساله راه طی شد دل را به یک تپیدن
- ۳- مرد آن بود که چون می در شیشه گر کندش
چون رنگ می تواند از خود برون دویدن
- ۴- روزی که حلقه کردند زلف کمند او را
از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن
- ۵- در خاک تیره دیدن نور صفا، کمال است
هر طفل می تواند مه را در آب دیدن
- ۶- در عشق پیش بینی سنگ ره وصال است
شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن
- ۷- از عنکبوت غافل، در تنگنای گردون
آخر دلت نشد سیر زین پرده ها تنیدن؟
- ۸- ملای روم صائب ما را بود سخن گش
احسنت ای کشنده، شاباش ای کشیدن

(ج ۶ / غ ۶۴۵۷)

وزن غزل: مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن (بحر مضارع مثمن اُخرب)

۱- «معراج» نردبان، جای بالا رفتن.

«خُرم» رفتاری که از روی ناز و زیبایی باشد.

«در پیش پانیدن» به پیش پا نگاه نکردن، کنایه از غرور و نخوت.

* ای دلبری که قامت بلند تو اوج آفرینش به شمار می آید! یکی از شیوه های رفتار و به ناز رفتن این است که مغرورانه می روی و پیش پایت را نمی بینی.

۲- «طایر شوق» پرنده اشتیاق، (اضافه تشبیهی).

«مقراض» قیچی.

* پرواز پرنده شوق و آرزومندی وسیله طی کردن راه عشق است. آری برای دل بایک بار تپیدن و لرزیدن راه صد ساله طی می شود. (پرنده اشتیاق راهها را سریع در هم می نوردد و دل بایک لرزش و بیقراری منازل صد ساله را طی می کند).

پرواز و طایر، و مقراض و قطع، و طی و راه (تناسب)

۳- «از خود بیرون دویدن» بیخود شدن، از قید خودی بیرون آمدن:

نالۀ مستانه من بیخودی می آورد

هرکه از خود می دود بیرون به آواز من است.

* مرد راستین کسی است که اگر او را مانند شراب در ساغر جای دهند، مثل رنگ شراب بتواند از قید خودی بیرون آید و متغیر گردد. (رنگ می در شیشه شراب به رنگ همان جام شراب در می آید و قید خودی را آنجا از دست می دهد).

• می و شیشه (تناسب)

۴- «کمند حلقه کردن» مستعد صید و شکار بودن:

می کند هر دم کمندی حلقه از تارنگاه نیست سیری مردمان چشم او را از شکار.
* آن روزی که زلف کمند آسای آن معشوق زیبا را برای شکار دل عشاق آماده می کردند، اندیشه فرار و گریختن از فکر غزالان و آهوان وحشی بیرون رفت.

• حلقه و زلف، و کمند و حلقه، و زلف و کمند، و کمند وحشی، و وحشی و رمیدن (تناسب)

۵- * نور پاکی و روشنی و صفا را در خاک تیره دیدن، نشانه کمال است. وگر نه هر کودک کمال نیافته ای ماه روشن را در آب صاف می تواند ببیند.

• تیره و صفا (تضاد) نور و ماه، آب و خاک (تناسب)

۶- «سنگ راه» سنگی که میان راه افتاده باشد، مجازاً مانع و حایل:

کوه نتوانست پیچیدن عنان سیل را سالکان را کعبه و بتخانه سنگ راه نیست.
* در راه عشق عاقبت اندیشی و دوربینی مانع و سنگ راه رسیدن به سر منزل وصال یار به شمار می آید. سیل خروشان به سبب پیش پا ندیدن و پیش بینی نکردن و شوق و شور به

وصال می‌رسد و در دریای بیکران محو می‌گردد.

• سیل و بحر (تناسب)

۷- «تنگنای» جای تنگ.

* ای عنکبوت بی‌خبر! آیا در این جای تنگ چرخ گردون و در این دوره کوتاه عمر آخر دلت از این همه پرده تنیدنها سیر نشد؟

• عنکبوت و تنیدن (تناسب)

۸- «سخن‌کش» آنکه استماع سخن به غور تمام کند:

بی‌سخن‌کش هم سخن می‌آید از دل بر زبان

گر به پای خویش بیرون آید از دریا گهر.

از مستمع گشوده شود چشمه سخن

هر جا سخن‌کش است سخن بی‌نهایت است.

«شاباش» از ادات تحسین است، آفرین، احسنت.

* صائب! ملای روم سخن‌کشنده ما است. آفرین ای کسی که ما را به سخن گفتن و شعر

سرودن وامی‌داری! و احسنت و آفرین بر چنین کشش دلپذیر!

مصراع دوم بیتِ مقطع از مولانا در دیوان کبیر شمس تبریزی است. به دو بیت از غزل مولانا اکتفا می‌شود:

ای مرغ آسمانی! آمد گه پریدن وی آهوی معانی! آمد که چریدن.

ای عشق آن جهانی! ما را همی‌کشانی احسنت ای کشنده! شاباش ای کشیدن.

- ۱- هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او
چمن آرا کند از دامن گل بستر او
- ۲- چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد!
که به خون دو جهان سرخ نشد نشتر او
- ۳- هر که را برق نگاه تو کند خاکستر
آتش طور توان یافت ز خاکستر او
- ۴- لب تیغی که لب زخمی ازوتر نشود
ریشه سبزه زنگار شود جوهر او
- ۵- عشق پرشور تو دریای گرامی گهری است
که سیه بختی عشاق بود عنبر او
- ۶- سر خورشید ازان در خم نه چوگان است
که رساند رخ زردی به غبار در او
- ۷- چرخ اگر عود مرا سوخت، به خود نقصان کرد
سرد شد گرمی هنگامه نه مجمر او
- ۸- هر که در موسم گل باده گلگون نخورد
می شود چون زر گل، قسمت آتش زر او
- ۹- عمر شیرازه گل‌های چمن ده روزست
خرم آن گل که پریشان نشود دفتر او

۱۰- نیست مخصوص دل آشفته دماغی صائب

غنیچه‌ای نیست پریشان نشود دفتر او

(ج ۶/غ ۶۵۲۵)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «گوهر» ذات، اصل و نژاد.

«چمن آرا» باغبان، زینت دهنده چمن:

در را میندای چمن آرا! که جوش گل نگذاشته است راه تماشا درین چمن.

* هر کس که مثل شبنم زلال گل، ذات و نژاد پاک و پاکیزه باشد، آنگه زینت بخش چمن و باغبان بستر او را از دامن گلها ترتیب می دهد.

• شبنم و گل، گل و چمن آرا (تناسب)

۲- «سبکدست» چابک، کارآزموده، قابل:

کمانداری به ابروی سبکدست تو می زبید

که زخم ناوکش بر مغز، پیش از استخوان آید.

«نیشتر» نیشتر:

می توان کردن به نیشتر زنده خون مرده را

خواب غفلت برده را آگاه کردن مشکل است.

* از مژگان مجرب و قابل و چالاک تو، چشم بد دور باشد، زیرا خون عشاق دو جهان را ریخت، اما نیشتر خونریزش از شدت مهارت خونین و سرخ فام نشد.

• چشم و مژگان، و خون و نیشتر (تناسب)

۳- «آتش طور» کنایه از تجلی حق بر حضرت موسی در طور سینا

(--- < شمع طور ۳/۸۶)

* عاشقی را که برق درخشان نگاهت بر خاکستر نشاند، از میان خاکسترش آتش عشق طور سینا را می توان پیدا کرد.

• برق و آتش، آتش و خاکستر (تناسب)

۴- «لب تیغ» لب شمشیر، کنار تیز شمشیر:

گل هشیار مغزیهاست فرق نیک و بد از هم

لب شمشیر را مست از لب ساغر نمی داند.

«لب تر شدن» زبان زدن.

«سبزه تیغ» کنایه از برق تیغه آنها که به سبزی زند. سنایی گوید: شمشیر جز به رنگ نماید به گندنا. (فرهنگ اشعار صائب)

حذر کنید ز چشمی که آسمان گون است که همچو سبزه شمشیر، تشنه خون است. «زنگار» زنگ فلزات.

«جوهر» موج تیغ، استعداد و لیاقت:

جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر می توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را. * لب شمشیری که لب زخمی را نتواند ترکند، جوهر و برندگی آن، ریشه سبزه زنگ می شود و زنگها از او می روید. (منظور، چنین تیغی به درد نمی خورد).

• تیغ و زخم، جوهر و تیغ: تیغ و زنگار (تناسب)

۵- «عشق» <----- (۷/۱۲)

* عشق پرجوش و خروش تو دریای پرگوهر و ارزشمند است که بد اقبالی و بدبختی عاشقان به منزله عطر و عنبر آن دریای عشق به شمار می آید. (عاشقان سیاه بختی خود را از جانب عشق بسیار خوشایند و دلپذیر می دانند و آنچه دریای عشق به وسیله امواج خود به کنار ساحل می رساند ماده سیاه رنگ عنبر است و همین عنبر معطر بخت سیاه عشاق است که از پرجوش بودن در سواحل آن بوجود آمده است و با عنبر سیاه بختی عاشقان دریای عشق دلبر کامل می شود. عنبر سیاه است و اقبال بد عشاق نیز به رنگ عنبر در آمده است. پس عنبر دریای عشق همان اقبال سیاه عاشقان است.)

• گوهر و دریا، و سیاه و عنبر (تناسب)

۶- «نه چوگان» کنایه از نه فلک و نه آسمان:

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم گر چه گوی سرما در خم نه چوگانست. * سرگوی خورشید از آن جهت در خمیدگی نه چوگان فلک قرار گرفته، که شاید بتواند رخسار زرد خود را به غبار آستان او برساند. (یعنی خورشید نیز از عاشقان درگاه است.)

• خم و چوگان، و چوگان و غبار (تناسب)

۷- «عود» نام چوب معطر و خوشبوی.

«نقصان کردن» زیان کردن، ضرر رساندن:

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی وصل نبات یافت چوید از ثمر گذشت.

«نه مجمر» کنایه از نه فلک و نه آسمان. مترادف نه چوگان.

* چرخ فلک اگرچه عود جان و دل مرا سوزاند، اما در حقیقت به خود زیان رساند و در نتیجه آن گرمی و رونق مجمع پرشور نه مجمرش بعد از تمام شدن عود جانم به سردی گرایید.

• عود و مجمر، سوختن و عود، مجمر و گرمی (تناسب) سرد و گرم (تضاد)

۸- «زرگل» زردیی که در میان گل سوری دیده می شود، خرده گل:

نکرد از زرگل بی نیاز بلبل را کدام مرغ، دگر دل درین چمن بندد؟
* هرکس که در فصل بهار باده سرخ فام و شراب گلرنگ ننوشد، زر و پول او مانند زرگل آخر قسمت آتش خواهد شد و خواهد سوخت و فنا خواهد پذیرفت.

• گلگون و آتش، و زر و گل (تناسب)

۹- عمر پیوند گل‌های گلزار بیشتر از ده روز نیست. چه خوش است آن گلی که مجموعه و دفتر او با دست خزان پریشان نشود. در جای دیگر نیز گوید:

تا نرفته است سر رشته فرصت از دست به که شیرازه شوی جمع پریشانی را.
• شیرازه و پریشان، و دفتر و شیرازه، و گل و چمن، و چمن و خرم (تناسب)

۱۰- «آشفته دماغی» آشفته مغزی، دیوانگی:

خاطر جمع ز آشفته دماغان مطلب که پریشان سفری لازمه بوی گل است.
* صائب! شیدایی و پریشان حالی تنها به دل اختصاص ندارد. همچنانکه غنچه‌ای در روزگار یافت نمی شود که مجموعه گل‌های او پریشان و پرپر نشود.
• دل با غنچه، و آشفته دماغی با پریشان (معادله)



- ۱- در هیچ پرده نیست، نباشد نوای تو
عالم پرست از تو و خالی است جای تو
- ۲- هرچند کاینات گدای در تواند
یک آفریده نیست که داند سرای تو
- ۳- تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته
در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو
- ۴- آیین خانه‌ای است پر از آفتاب و ماه
دامان خاک تیره ز موج صفای تو
- ۵- هر غنچه را ز حمد تو جزوی است در بغل
هر خار می‌کند به زبانی ثنای تو
- ۶- یک قطره اشک سوخته، یک مهره گل است
دریا و کان نظر به محیط سخای تو
- ۷- خاک سیه به کاسه نمرود می‌کند
هر پشه‌ای که بال زند در هوای تو
- ۸- در مشت خاک من چه بود لایق نثار؟
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
- ۹- عام است التفات کهن خرقه عقول
تشریف عشق تا به که بخشد عطای تو
- ۱۰- غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو؟

- ۱۱- عمر ابد که خضر بود سایه پرورش
سروی است پست بر لب آب بقای تو
- ۱۲- صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند؟
ای صد هزار جان مقدس فدای تو
(ج ۶/ غ ۶۵۶۴)
- وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف)
۱- «پرده» لحن و آهنگ و نغمه، محفل انس، حرم سرا، طربخانه بزرگان:
فریاد عندلیب زگل شد یکی هزار
بی پرده کرد پرده بسیار ساز را.
موج شراب و موج آب بقا یکی است
هر چند پرده هاست مخالف، نوای یکی است.
در موسیقی قدیم مفهوم پرده با امروز متفاوت بوده و به آهنگهای دوازده گانه زیر پرده اطلاق می کردند:
- | | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| نوا و راست، حسینی و راهوی و عراق | حجاز و زنگله و بوسلیک، با عشاق. |
| دگر سپاهان، باقی بزرگ و زیر افکند | اسامی همه پرده هاست بر اطلاق. |
- حافظ گوید:
- مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع بر اهل و جد و حال در های وهو ببست.
مطر با پرده بگردان و بزن راه عراق که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد.
«نوا» آهنگ، آواز، لحن. امروزه «نوا» نام یکی از هفت دستگاه موسیقی اصیل ایرانی است. قبلاً به مقام دوم از دوازده مقام اصل «نوا» می گفتند خواجه گوید:
- گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک نوای من به سحر آه عذر خواه من است.
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد.
❖ خدایا در هیچ نغمه و محفل انسی نیست که در آن نوا و آواز تو نباشد. تمام هستی پر از پدیده ها و آیات تست اما جای حقیقی تو خالی است.
پرده و نوا (تناسب) پر و خالی (تضاد)
- ۲- ❖ اگرچه تمام آفریده ها گدای آستان درگاه تو هستند اما یک موجود و آفریده ای یافت نمی شود که جایگاه و درگاه تو را بشناسد.
- ۳- «کناره» ساحل دریا.
«محیط» اقیانوس، دریای وسیع.

بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست محیط را گذر از ناودان میسر نیست.
 * ای خدای بخشنده! در تمام سواحل هستی از جانب دریای وسیع سخا و کرم بی پایانت
 تاج و کمر شاهی و اسباب سلطنت مانند موج و حباب ریخته شده است.

• تاج و کمر، و موج و حباب، و کناره و محیط (تناسب)
 ۴- «آینه خانه» خانه‌ای باشد که در آن نقش و نگار از آینه ریزه‌ها کنند، تالار آینه.
 اطاق آینه کاری شده:

در محفلی که روی تو عرض صفا دهد سرگشته تر ز طوطی آینه خانه‌ایم.
 صائب مجو کدورت خاطر ز عارفان غیر از صفای وقت در آینه خانه چیست؟
 * ای نور هستی! دامن خاک تیره و روی زمین از امواج رونق و روشنی تو به تالار آینه‌ای
 پر از انوار خورشید و ماه تبدیل شده است.

• آفتاب و ماه، و آینه و خاک، و صفا و ماه و آفتاب (تناسب)
 • تیره و صفا (تضاد)

۵- * پروردگارا! هر غنچه‌ای جزوه‌ای از برگهای لطیف خود را در بغل دارد که نوشته
 هایش حمد و ستایش تست و هر خاری نیز به زبان خود وصف و ستایش و ثنای تو را
 می‌کند. (برگهای بسته غنچه دفتر بسته است و خار مثل زبان است. پس همه چیز تو را
 وصف و ثنا می‌کنند.)

• حمد و جزو، و غنچه و خار (تناسب)

۶- «اشک سوخته» اشک گرم و تافته.

«مهره گل» مهره‌ای که از گل سازند، سبحة گلین:

زاهدنیم به مهره گل مشورت کنم تسبیح استخاره من عقده دل است.
 * نظر کردن به اقیانوس ناپیدا کرانه کرم الهی این حقیقت را اثبات می‌کند که دریاها در
 برابر آن اقیانوس بی پایان بخشش خداوند به منزله یک قطره اشک گرم و محنت رسیده و
 معادن به مثابه یک مهره گل به شمار می‌آید.

• قطره و دریا، و مهره و کان، و دریا و محیط، و دریا و کان و سخا (تناسب)

۷- «خاک در کاسه کسی کردن» کنایه از ذلیل و خوار گردانیدن:

خاکساری دست من کوتاه دارد، ورنه من می‌توانم خاکها در کاسه گردون کنم.

«نَمُروُد» (----- < ۱/۱۰)

✽ خدایا! هر پشه‌ای که در هوای عشق تو بال و پر زند با جثّه کوچک می‌تواند پادشاه مقتدری مانند نَمُروُد را خوار و ذلیل گرداند.

• نَمُروُد و پشه، و پشه و بال (تناسب)

۸- «مشت خاک» خاک اندک، خاک ناچیز، کنایه از قالب بشر، آدمی:

تن خاکی که همان دید ز آدم ابلیس مشت خاکبست که بر دیده نامحرم زد.
✽ ای صاحب هستی! در قالب ناچیز وجود من، چیزی که شایسته نثار تو باشد، وجود ندارد. همچنین گوهرجان را نیز که نثار می‌کنم از خود می‌ستانم و به پایت می‌ریزم. (روح را تو به ما بخشیده‌ای و اینک عزیزترین چیزم را به پایت می‌اندازم).
۹- «کهن خرقه عقول» (اضافه تشبیهی) عقل به خرقه کهنه مانند شده است.

«تشریف عشق» (اضافه تشبیهی) عشق به خلعت و لباس فاخر مانند شده است.
✽ بخشیدن عقلها به آدمیان مثل بخشیدن خرقه کهنه و لباس مندرس است و این التفات عمومی و بخشش همگانی است حالیا ببینیم که عطا و بخشش لباس فاخر و خلعت عالی عشق را به چه کسی خواهد بخشید.

۱۰- «مشت خاک تیره» کنایه از قالب بشر، وجود آدمی.

✽ خدایا! این انسان که مشت خاکی بیش نیست به غیر از نیاز و احتیاج و عجز و ناتوانی خود به درگاه تو چه چیز آورد؟ اینها نیز هیچکدام در کشور بی‌نیازی تونیست. (تنها چیزی که باید به درگاه تو آورد عجز و نیاز خویشتن است آنهم چیزی است که در سراسر هستی که کشور تست، یافت نمی‌شود و بهترین هدیه‌ای که باید به درگاه تو آورد احتیاج و ناتوانی خویشتن است).

۱۱- «سایه پرور» سایه پرورده، آنکه یا آنچه در سایه پرورش یافته باشد، راحت طلب، و کنایه از کسی که به ناز و نعمت پرورش یافته باشد:

کجاتاب نگاه گرم دارد سایه پروردی که گردد آفتابی چهره از گلگشت مهتابش
و حافظ گوید:

ای خونهای نافه چین خاک راه تو خورشید سایه پرور طرف کلاه تو.

✽ عمر بلند و جاودانی که خضر سایه پرور آن است، مثل یکی از سروهای کوتاه و پستی است که بر لب چشمه جاودان تورسته است.

• عمر ابد و خضر، و سرو و سایه، و خضر و آب بقا (تناسب)
۱۲- * خدایا! صدها هزار جان پاک و مقدّس فدای تو باشد، صائب ذرّه ناچیزی بیش نیست و چیزی که شایسته نثار تو باشد ندارد.
این غزل به وصیّت خود صائب روی سنگ قبرش حک شده است و مطلع غزل نیز ایهامی به خود شاعر دارد که در زیر خاک خفته‌ای اما شعر و یادت جهان ادب را فرا گرفته است.

- ۱- به مطلب می‌رسد جویای کام آهسته آهسته
ز دریا می‌کشد صیاد دام آهسته آهسته
- ۲- به مغرب می‌تواند رفت در یک روز از مشرق
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
- ۳- به همواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد
به زیر پای، کبک خوشخرام آهسته آهسته
- ۴- ز تدبیر جنون پخته کار عقل می‌آید
که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
- ۵- مشو از زیر دست خویش ایمن در زبردستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
- ۶- خیال نازک آخر می‌فروزد چهره شهرت
مه نو می‌شود ماه تمام آهسته آهسته
- ۷- دلی از آه می‌گفتم شود خالی، ندانستم
که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته آهسته
- ۸- به شکر خند از آن لبهای خوش دشنام قانع شو
که خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته
- ۹- اگرچه رشته از بار گهر پیچان و لاغر شد
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

۱۰- اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب

ز پستی می توان رفتن به بام آهسته آهسته

(ج ۶ / غ ۶۶۰۴)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (بحر هزج مثمن سالم)

۱- * جوینده مراد با حلم و بردباری به مقصود و مراد خود نایل می شود. همچنانکه صیاد تور ماهیگیری را از دریا با تأنی و آهستگی بیرون می کشد.

• جویای کام و صیاد، و صیاد و دام، و دریا و صیاد (تناسب)

• جویای کام با صیاد، و به مطلب رسیدن با از دریا کشیدن (معادله)

۲- * هرکس مثل خورشید با وقار و آهسته قدم بردارد، در عرض یک روز می تواند فاصله مشرق و مغرب را طی کند.

• مشرق و مغرب (تضاد) خورشید و مشرق، و روز و خورشید (تناسب)

۳- «تیغ کوه» کنایه از منتهای بلندی کوه، قلّه کوه:

به تیغ کوه خون خویش را چون لاله می ریزد

ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد.

«به زیر پای آوردن» طی کردن، پشت سر گذاشتن.

«خوشخرام» نیک رفتار، کسی که راه رفتنش مطبوع باشد:

ز سر و خوشخرام او که غافل می تواند شد؟

که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد.

* از طریق نرمی و آهستگی جویای مقام بلند باش، زیرا که کبک خوش رفتار نیز به آرامی و بردباری راه ستیغ کوه را طی می کند و در نتیجه به بلندی و قلّه کوه می رسد.

• بلندی و تیغ کوه، کوه و کبک (تناسب)

۴- * از اندیشه دیوانگی پخته و مجرب کار خرد سالم سر می زنند. (انسان دیوانه مجرب کار آدم خردمند را انجام می دهد) همچنانکه مجنون آهوان وحشی و گریز پارا با رفق و مدارا رام کرد.

• مجنون و آهوان، و تدبیر و عقل (تناسب)

• تدبیر جنون پخته با مجنون، و کار عقل با آرام کردن آهوان (معادله)

۵- «زیردست» خدمتگزار، خوار، فرودست، مقابل زبردست.

«خون شیشه» کنایه از شراب.

* در زمان توانایی و فرمانروایی از خدمتگزار و فرودست خود ایمن مباش. زیرا جام که فرودست شیشه است با رفق و مدارا خون شیشه را می نوشد.

• زیردست با جام، و فرودست، با شیشه (معادله)

۶- * گمان و احساس لطیف و تخیل دقیق و ظریف و قریحه نرم و نغز، چهره شهرت و آوازه شاعر را درخشان می کند. همچنانکه ظرافت و دلکشی ماه نو، کم کم موجب می شود که به ماه تمام تبدیل شود و هلال بدر گردد.

• خیال نازک با ماه نو، و چهره افروختن با ماه تمام شدن (معادله)

• ماه نو و ماه تمام (تناسب)

۷- * با خود می گفتم که یک دلی خالی از آه داشته باشم و با آه کشیدن آن دل را از درد و غم خالی می کنم اما نمی دانستم که هر آهی که می کشم دامی می شود و کم کم تمام وجود مرا در خود می پیچد و مثل زنجیر مرا به بند می اندازد.

۸- (شکرخند) تبسم خوش آیند، خنده زیبای زیر لب:

چو شاخ گل به هر جا از سرپایش نظر افتد

چو آن لبهای شیرین در شکر خندست پنداری.

«لب خوش دشنام» لب زیبایی که دشنام تلخ را به شیرینی ادا کند. خوش دشنام معشوق زیباست:

به حرف تلخ، خود را در نظرها می کند شیرین

بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می افتد.

حافظ گوید:

اگر دشنام فرمایی و گرنفرین، دعاگویم جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خا را.

«مدام» شراب انگوری، باده:

بی سخن غنچه لبان مست مدام کردند باده از شیشه سر بسته به جامم کردند.

* ای عاشق! به تبسم خوش آیند آن معشوق زیبا و خوش دشنام قناعت کن. زیرا این شراب مستی بخش تبسم یار، آرام آرام تلخ خواهد شد.

• شکرخند و لب (تناسب) شکر و تلخ (تضاد)

۹- «رشته» نخ، رسمان.

«پیچان» پیچنده، بی آرام.

* اگرچه رشته و نخ گوهر از بار سنگین گوهر بیقرار و ضعیف و ناتوان شد، اما رشته نیز با رفق و مدارا از مغز گوهر کینه جویی کرد و از او انتقام گرفت. (یعنی کم کم گوهر را سایید و به این شیوه انتقام کشی کرد.) جای دیگر نیز گوید:

می‌گدازد رشته را گوهر و لیکن رشته هم انتقام کاهش خود را زگوهر می‌کشد.
• رشته و گوهر، لاغر و رشته (تناسب)

۱۰- صائب! اگر از چرخ فلک گردون طالب آوازه‌ای هستی، باید شکیبایی ورزی و شتاب مکنی. زیرا از جای پست با بردباری و تأنی می‌توان بر سر بام و بلندی رفت.
• پستی و بام (تضاد) چرخ و بام (تناسب)

۹۶

- ۱- پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی
از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی
 - ۲- شد حباب از خودنمایی گوی چو گان فنا
سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی
 - ۳- طوطی از خاموشی آینه می آید به حرف
مهر خاموشی به لب زن تا به دل گویا شوی
 - ۴- بیش ز ظاهر غبار دیده باطن بود
خاک زن در چشم ظاهر تا به جان بینا شوی
 - ۵- غور کن در بحر هستی تا گهر آری به کف
ورنه با دست تهی چون کف ازین دریا شوی
 - ۶- با هوسناکان به یک پیمانه نتوان می کشید
سعی کن صائب شهید تیغ استغنا شوی
- (ج ۶ / غ ۶۷۴۹)

وزن غزل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن (بحر رمل مثنیٰ محذوف)

۱- «پشت پا زدن» ترک کردن:

هَمَّت من پشت پا بر عالم باقی زده ست چیست دنیا تا به چشم اعتبار آید مرا.
«فلک پیما» فلک سیر، تند رفتار، کنایه از بلند مقام. در جاهای دیگر، فلک سوار، فلک پرواز و فلک سیر آورده است:

همان ز سوزن کوتاه نظر در آزارم اگرچه همچو مسیحا فلک سوار شدم.
فلک پرواز سازد آه را درد گران ما پر سیمرخ بخشد تیر را زور کمان ما.

- نخل از زمین پاک، فلک سیر می‌شود بال مسیح، پاکی دامان مریم است.
 «از سر چیزی برخاستن» کنایه از ترک کردن آن:
 هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست.
 «رعنا شدن» بلند شدن:
 گردن آهو نگاهان اینقدر رعنا نبود
 از تماشای دل دیوانه ما شد بلند.
 به اندک فرصتی تاک از درختان گشت رعنا تر
 نگردد زبردست آن کس که از اهل کرم باشد.
 بر دنیا و آخرت پشت پا بزن و هر دو را ترک کن تا در اوج آسمان معرفت پرواز کنی و به
 مقام بلند انسانیت برسی. دنیا و دین را نیز ترک کن تا مقام بلند عشق حق کسب کنی. (دنیا و
 آخرت و دین و دنیا اسبابی بیش نیست، حقیقت راستین جمال جمیل حق است. فلک
 پیمایی و رعنائی مقام معرفت و مرتبه وصال حضرت عزت است).
 ۲- «گوی» گلوله‌ای که با آن چوگان‌بازند:
 از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست.
 «محیط عشق» (اضافه تشبیهی).
 * حباب روی آب دریا به سبب خودنمایی و غرور گوی چوگان فنا و نیستی شد. پس تو
 تلاش کن تا در اقیانوس بی‌کران عشق ناپیدا شوی و خودنمایی و غرور نشان ندهی.
 • حباب و محیط، و گوی و چوگان (تناسب)
 ۳- «مهر خاموشی» (اضافه تشبیهی) مهر سکوت:
 نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش
 مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا؟
 * طوطی از سکوت و خاموشی آینه به گفتار می‌آید و سخن می‌گوید. تو نیز مهر سکوت
 بر لب زن و آینه آسا خاموش باش تا طوطی دلت به گفتار درآید. (بیت توصیه‌ای است بر
 ترک قیل و قال برای رسیدن به حال).
 • طوطی و آینه، مهر و لب (تناسب)
 • طوطی با دل، و خاموشی آینه با خاموشی لب (معادله)
 ۴- «دیده باطن» (اضافه استعاری)
 «خاک در چشم زدن» کنایه از خوار و بی‌اعتبار کردن، حقیر و ناچیز شمردن:
 خوشا کسی که چو صائب ز خاکساریها به دیده خاک زند اعتبار عالم را.

✽ درک و بصیرت ظاهری غبار چشم باطن آدمی باشد. پس در چشم ظاهر بین خاک
پاش و آن را بی اعتبار و ناچیز شمار تا دیده جانت بینا شود.

• ظاهر و باطن (تضاد)، غبار و خاک (تناسب)

۵- «غور کردن» به دقت بررسی کردن، در عمق چیزی دقت کردن:

در مقامی که غور باید کرد قطره و بحر بی کرانه یکیست.

«بحر هستی» (اضافه تشبیهی) هستی به وجه بی کرانگی و ژرفا به دریا مانده شده است.

✽ در دریای هستی به دقت بررسی و تعمق کن تا گوهرهای ناب عشق و معرفت کسب
کنی. اگر تعمق و غوررسی نکنی از این دریای ناپیدا کرانه مثل کف روی آب، دست خالی
و بی بهره خواهی رفت.

۷- «هوسناک» هوس دار، آرزومند، دارای هوی و هوس:

از هوسناکان کند پرهیز چشم شرمگین همچو بیماری که خود را از هوا دارد نگاه.
«استغنا» (----- < ۲/۱۷)

✽ ای صائب! با آدمیان لذت جو، و آرزومند و هوس دار نمی توان در یک جام شراب
خورد، پس تلاش کن تا با شمشیر بی نیازی و مناعت طبع خود را شهید و جاودان سازی.

- ۱- تا ز رخسار چو مه پرده برانداخته‌ای
سوز خورشید به جان قمر انداخته‌ای
- ۲- در سراپای تو کم بود بلای دل و دین؟
که ز خط طرح بلای دگر انداخته‌ای
- ۳- دولت حسن تو وقت است شود پا به رکاب
کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای؟
- ۴- تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز
رخت ما را چه زمزل بدر انداخته‌ای؟
- ۵- تلخکامان تو از مور فزونند، چرا
مور خط را به طلسم شکر انداخته‌ای؟
- ۶- گرچه در باغ تو گل بر سر هم می‌ریزد
خار در دیده اهل نظر انداخته‌ای
- ۷- نیست در باغ نهالی به برومندی تو
سایه را آخر و اول ثمر انداخته‌ای
- ۸- شکوه از تلخی دریای مکافات مکن
تو که چون سیل دو صد خانه برانداخته‌ای
- ۹- دل شب مجلس اغیار بر افروخته‌ای
کار صائب به دعای سحر انداخته‌ای

(ج ۶/غ ۶۸۱۵)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- * از آن زمان که از چهره ماه‌وش خود پرده را کنار زده‌ای و رخسارت را آشکار نموده‌ای، به جان قمر روشن آسمان، آتش غیرت و رشک زده‌ای.
• ماه و خورشید، و رخسار و پرده (تناسب)

۲- «طرح انداختن» بنیان نهادن، طرح‌ریزی کردن، طرح افکندن:
بر چهره‌ای که آب شود از نگاه گرم غفلت نگر که طرح تماشا فکنده‌ایم.
«خط» سبزه نو رسته برگرد رخسار و لب:
گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را آن خط نازک رقم را گرد آن لبها بین.
* مگر در سراپای وجود فتنه‌انگیز تو، بلای دل و دین کم بود تا اینکه به وسیله خط، بلای دیگری را بنا نهاده‌ای! (هر کدام از زیباییهای وجود تو، دل و دین عاشق را می‌گیرد و او را بیقرار و حیران می‌کند اینک با طرح‌ریزی خط، در اندیشه بلای دیگری هستی). کلیم کاشانی گوید:

به تکلم، به تبسم، به خموشی، به نگاه می‌توان برد به هر شیوه دل آسان از من.
۳- «پا به رکاب» آماده رفتن، زودگذر:
خورشید چون هلال شود پای در رکاب چون پای در رکاب نهد شهسوار من.
نیست چندان که سازد گرم چشم روزنی جلوه پا در رکاب آفتاب زندگی.
* زمان آن رسیده است که سرمایه و اقبال زیبایی و جمال تو آماده رفتن باشد، پس تا کی می‌خواهی کار عشق و محبت ما را به و قتهای دیگر موکول کنی؟ شهریار گوید:
تحمل گفتم و من هم که کردم سالها اما

چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت؟
۴- «شوخی» ناآرامی و بیقراری و خوشی:

در هیچ جا قرار ز شوخی نمی‌کنی نظاره تو ساخت پریشان نظر مرا.
* تو که هرگز از نهایت ناآرامی و شوخی و بیقراری در خانه قرار نمی‌گیری، پس چرا رخت ما را از منزل به صحرا فکنده‌ای و ما را آواره کوه و بیابان کرده‌ای؟
• رخت و منزل (تناسب)

۵- «تلخکام» کنایه از کسی که زندگی او سخت گذرد، ناامید، بدبخت:

تا توان از شربت دینار شیرین ساختن از جواب تلخ، سایل را مگردان کام تلخ.
«مور خط» و «طلسم شکر» (اضافه تشبیهی)

«طلسم» عمل خارق عادت که مبداء آن را قوای فعاله آسمانی و قوای منفعله زمینی دانند و بدان امور عجیب و غریب پدید آورند. نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که به توسط آن عملی خارق عادت انجام دهند. شکل و صورتی عجیب که بر سر دفاین و خزاین تعبیه کنند. (فرهنگ فارسی)

«به طلسم انداختن» بستن، بند کردن، با استفاده از عمل سحرها راه تجاوز را برکسی بستن که آن طرف نتواند راه برد. و به صورت از طلسم آزاد شدن، طلسم بستن و طلسم شکستن نیز در شعر صائب به کار رفته است:

ز مرگ تلخ به ما بد گمان مشو زنه‌ار که از طلسم غم آزاد می‌کنیم تو را.
هیچ کس مشکل ما را نتوانست گشود تا به نام که طلسم دل ما بسته شده است.
صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود؟ بشکند کی مور لنگی این طلسم قبر را؟
زه‌اد شکستند اگر شیشه ما را مانیز طلسم شب آدینه شکستیم.
* تعداد عاشقان ناامید تو از تعداد مورچگان بیشتر است. پس علت چیست که خط سیاه مور آسا را در طلسم شیرین لب انداخته‌ای؟ (موهای تازه رسته مثل مور شیفته شیرینی لب شده است.)

• تلخکام و شکر (تضاد) مور و شکر، و خط و طلسم (تناسب)

۶- «خار در دیده انداختن» به درد و رنج وا داشتن.

«اهل نظر» عارفان، صاحب‌دلان. حافظ گوید:

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد.
* اگرچه در باغ عشق و حسن و زیبایی تو، گلهای لطافت و رنگ و بوی بر روی هم می‌ریزد و در هر گوشه‌ای گل افشانی است اما به چشم عارفان و صاحب‌دلان خار انداخته‌ای و آنها را به رنج و درد وا داشته‌ای. (در باغ وجود تو آنقدر گل سرهم می‌ریزد که تو را در میان گلها نمی‌توان یافت و عشاق دچار مشکل شده‌اند و در میان لطافتها به حیرت فرو رفته‌اند.)

• باغ و گل (تناسب) گل و خار (تضاد)

۷- * در باغ هستی هیچ نهالی به شادابی و کامیابی و باروری تو نیست. اما از اول تا آخر میوه‌ای جز سایه نینداخته‌ای.

• باغ و نهال، و نهال و ثمر و سایه و باغ (تناسب) اول و آخر (تضاد)

۸- * تو که مثل سیل صدها خانه را ویران کرده‌ای، پس نباید از تلخی و ویرانی دریای مکافات و کیفر، شکوه و گلایه کنی. (بالا تر از سیل ویرانی، دریای کیفر است.)

• سیل و برانداختن، خانه و سیل، و سیل و دریا (تناسب)

۹- «دلِ شب» کنایه از میان شب، وسط شب، نیمه شب.

در این دو وقت اجابت گشاده پیشا نیست دلِ شب از نتوانی، سپیده دم برخیز. حافظ گوید:

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود.
* نیمه شب محفل ناآشنایان و بیگانگان را روشن کرده‌ای اما کار عشق و التفات به صائب را به دعای سحر موکول نموده‌ای. (یعنی در دل شبها شمع محفل اغیار می‌شوی و کار دوستان را به وقت دعای سحر موکول می‌کنی و از فیض و بهره بیشتر بی نصیب می‌گردانی.)

شب و سحر (تضاد).



- ۱- در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟
که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای
- ۲- با گل روی عرقناک، که چشمش مرصاد!
خانه پردازتر از سیل بهار آمده‌ای
- ۳- چشم بد دور که چون جام و صراحی زازل
در خور بوس و سزاوار کنار آمده‌ای
- ۴- آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان
گر به دلجویی دلهای فگار آمده‌ای
- ۵- قلم موی حواسِ تو پریشان شده است
تا به این خانه پر نقش و نگار آمده‌ای
- ۶- بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی
تو به این خانه به دریوزه چه کار آمده‌ای؟
- ۷- نوشداروی امان در گره حنظل نیست
به چه امید به این سبز حصار آمده‌ای؟
- ۸- تازه کن خاطر ما را به حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده‌ای
(ج ۶ / غ ۶۸۲۱)

وزن غزل: فاعلاتن فعلاتن فعلن (بحر رمل مثنیٰ مخبون محذوف)

۱- «سرو» استعاره از معشوق بلند بالاست.

«رباینده» آنکه رباید، جذاب، چیزی که به یک دیدن به خود کشد و از خود ببرد:

تا از آن حسن رباینده نظر یافته است آب آینه رباینده تر از سیلاب است.
 * ای دلبر بلند بالا، ای سر و ناز! در کدامین مرغزار سبز و خرم پرورش یافته‌ای؟ زیرا از
 خواب دلپذیر بهاری نیز رباینده تر و جذاب هستی. همچنین در غزلی گفته است:
 نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط فسانه ایست که خواب بهار سنگین است.
 سنگین بودن خواب بهاران مثل است.

• سرو و چمن، و چمن و بهار (تناسب)

۲- «عرفناک» پوشیده از عرق، دارای عرق:

زان چهره عرفناک، زنه‌ار بر حذر باش

سیلاب عقل و هوش است، این قطره‌های باران.
 «چشمش مرساد» چشم زخم میناد، جمله فعلی دعایی است. مرساد فعل دعایی از
 مصدر رسیدن است. سعدی گوید:

بخت نیکت به منتهای امید برساناد و چشم بد مرساد.
 خواجه‌ی کرمانی گوید:

به دو چشم شوخ جادو بر بود خوابم از چشم

مرساد چشم زخمی به دو چشم چشم بندش.
 حافظ گوید:

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد

زیرا این طارم فیروزه کسی خوش ننشست.
 «خانه پرداز» خانه پردازنده، خانه برانداز، آنکه خانه و خانمان کسی را بر باد دهد:
 درین بساط من آن سیل خانه پردازم که پشت پای به معموره جهان زده‌ام.
 صائب چو حال مردم غافل شنیده‌ایم شکرِ جنون خانه برانداز کرده‌ایم.
 * «سیل شدن» مجازاً نابودکننده شدن:

زمین سست، سیلاب عمارت می‌شود صائب

منه بر کاهلی زنه‌ار بنیاد توکل را.
 نکرده بود تماشا هنوز قامت راست

که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا.

«سیل بهار» سیل بسیار شدید:

عشاق را خرام تو از خویش می‌برد سیل بهار هر چه کند پیش می‌برد.

* ای دوست! با آن چهره سرخ فام و لطیف و عرفناک- که امیدوارم چشم زخم میناد- از

سیل شدید بهاری نیز خانه براندازتر آمده‌ای.

• گل و عرقناک، و چشم و روی، و سیل و خانه (تناسب)

۳- «صراحی» نوعی ظرف شراب، قسمی ظرف شیشه‌ای یا بلورین با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و دراز که در آن شراب کنند و از آن در پیاله و جام و قدح ریزند و «تنگ شراب که به شکل حیوانات از جمله مرغابی می‌ساخته‌اند و شراب از دهان و یا چشم مرغابی بیرون می‌شده است.» (حواشی دیوان حافظ، دکتر غنی، ۲۱۲) حافظ گوید:

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم

با نعره‌های قلقلش اندر گلوبیست.

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد

به عقل نوش که ایام فتنه انگیزست.

در آستین مرقع پیاله پنهان کن

که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست.

«ازل» پیش از آغاز آفرینش، بقای بدون آغاز. حافظ گوید:

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سرنکشد و ز سر پیمان نرود.

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد.

«کنار» آغوش و بغل:

ما را کنار و بوس توقع زیار نیست دریای بیقارای ما را کنار نیست.

✽ چشم بد از آن جمال جمیل دور باشد زیرا مانند جام و صراحی، پیش از آغاز آفرینش، لایق بوس و شایسته کنار بوده‌ای.

• جام و صراحی، و بوس و کنار (تناسب)

۴- «فگار» افکار، خسته و مجروح و آزرده:

زین پنج روز عمر که چون برق و باد رفت غمهای بی‌شمار به این دل فگار ماند.
✽ اگر به تسلی و نوازش دلهای آزرده و خسته عشاق آمده‌ای، حداقل به اندازه‌ای که قطره اشکی از چشم به مژگان بدود، توقف کن. (برق آسا از کنار عشاق مگذر. بگذار اشکی به پایت افشانیم و به اندازه ریختن اشک توقف فرما اگر به دلجویی ما آمده‌ای؟)

• اشک و مژگان، و دل افکار و دلجویی (تناسب)

۵- «قلم موی» قلم نقاشی مودار که مخصوص رنگ روغن است:

می‌کند حسن ز خط صورت دیگر پیدا قلم موی نماید هنرمانی را.

«قلم موی حواس» (اضافه تشبیهی) قلم موی نیزگاهی موهایش پریشان و پراکنده می‌شود.

✽ از زمانی که به این خانه پر نقش و نگار هستی قدم نهاده‌ای، از شدت حیرت قلم موی خواست پریشان شده است. (ظواهر دنیوی تو را به خود مشغول کرده و از یاد حق باز داشته است.)

• قلم موی و نقش و نگار، پریشان و حواس (تناسب)

۶- «کاسه پر خون» کنایه از دردمند.

✽ ای انسان! بارها کاسه خورشید را پر از خون و دردمند مشاهده کرده‌ای، پس به خانه هستی به چه کاری برای گدایی آمده‌ای؟

• کاسه و دریوزه، و خورشید و خانه (تناسب)

۷- «نوشداروی امان» (اضافه تشبیهی) نوشدارو معجونی است که قدما می‌پنداشتند که به وسیله آن زخمهای صعب‌العلاج را می‌توان معالجه کرد و مریض مشرف به موت را نجات داد. فردوسی در شاهنامه آورده است:

از آن نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تن درست،
به نزدیک من با یکی جام می سزدگر فرستی هم اکنون ز پی.
«حنظل» هندوانه ابوجهل، گیاه تلخ نارنج مانند، خربزه تلخ.
«سبز حصار» کنایه از دنیا و آسمان.

✽ داروی شفا بخش سلامتی و امنیت در گره داروی سمی و کشنده حنظل نیست. پس در این حصار سبز دنیا به امید به دست آوردن چه چیز قدم نهاده‌ای؟ (تو در درون حنظل تلخ و سمی، داروی سلامتی می‌طلبی و هرگز بدان دست نخواهی یافت. اما آسمان و دنیا حصار سبز و خرمی است که شادابی‌ها و خرمیهایش موجب شده است که حنظل سبز نیز به نظر بیننده ظاهرین خوردنی و سلامت بخش برسد و به حقایق هستی پی نبرد و از فلسفه آفرینش بی‌خبر ماند و نداند که به حصار سبز هستی برای چه قدم نهاده است؟)

• حنظل و حصار سبز (تناسب) نوشدارو و حنظل (تضاد)

۸- «رگ ابر» خطی که از ابر نمایان شود و پاره‌ای ابر سیاه به درازا که به صورت رگ می‌باشد:

ما رگ ابر بهاران را مکرر دیده‌ایم

خامه صائب به صد معنی گهر افشان ترست.

✽ صائب! با سخن تازه و غزل نابی خاطر خسته ما را تازه و شاداب کن. زیرا قلم حیات بخش تو مانند رگ ابر بهاری به جای باران، گوهر می‌فشاند و دل‌های خسته را شادان می‌کند. (تو با وجود داشتن قلم شعرنویس و طبع و قریحه لطیف و نغز، مانند ابر بهاران طراوت می‌افزایی و رونق می‌بخشی. پس با یک حدیث نغزی دل افسرده ما را روشنی و طراوت بخش).

• تازه کردن و ابر بهار، و حدیث و خامه (تناسب)



- ۱- ای بیخبر زخود به تماشا چه می‌روی؟
چون آفتاب سر زده هرجا چه می‌روی؟
- ۲- خود را ببین در آینه و آب و گل بچین
گاهی به باغ و گاه به صحرا چه می‌روی؟
- ۳- بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن
دنبال سرو ای گل رعنا چه می‌روی؟
- ۴- در گرد کاروان تو یوسف نهفته است
در چار سوی مصر به دردا چه می‌روی؟
- ۵- در دست توست گوهر شهوار چون صدف
با جان بی‌نفس سوی دریا چه می‌روی؟
- ۶- در زلف توست جای تماشا هزار جا
بیرون ز خود برای تماشا چه می‌روی؟
- ۷- موج سراب سلسله جنبان تشنگی است
از ره برون به جلوهٔ دنیا چه می‌روی؟
- ۸- چون صبح، زخم تیغ زبان بخیه گیر نیست
هر دم به چشم سوزن عیسی چه می‌روی؟
- ۹- سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست
با کشتی شکسته به دریا چه می‌روی؟
- ۱۰- با خرمنی که خوشهٔ پروین در او گم است
دنبال کهربای تمنا چه می‌روی؟

۱۱- تا می‌توان شکست ز خون جگر خمار

صائب به خون باده حمرا چه می‌روی؟

(ج ۶ / غ ۶۹۶۳)

وزن غزل: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف)

۱- «آفتاب سرزده» خورشید طلوع کرده:

با پاکدامنان نظری هست حسن را تا آفتاب سرزده، در خانه من است.

* ای انسانی که از احوال خویشتن بی‌خبری! بیهوده چرا به تماشای باغ و گلستان می‌روی؟ و چرا مانند خورشید طلوع کرده به هر جا سر می‌زنی؟ (عالم بزرگ تماشایی وجود خود تست).

۲- «گل چیدن» تماشا کردن، فیض و بهره برداشتن:

از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید می‌پرستی که نباشد به گرو دستارش.

خارست نصیب تو ز گلزار، و گرنه از خار چه گلها که نچیدند عزیزان.

* چراگاهی به تماشای باغ و گاهی به سیر صحرا می‌روی؟ اندکی نیز در خویشتن سیر و تماشا کن و به رخسار شگفت و تماشایی خود در آینه و آب تماشا کن و زیباییهای وجود خود را بشناس و در چمن چهره خود به تماشا پرداز و از گلزار وجود خویش فیض ببر. (وجود تو از باغ و صحرا پر فیض‌تر است).

• آب و آینه، و گل و آب، و باغ و صحرا و صحرا و گل (تناسب)

۳- «رعنا» بلند:

کوتاه اندیشی است کردن شکوه از بخت سیاه

روز رعنا در قفا باشد شب کوتاه را.

* ای انسان! در این چمن هستی هیچ نهالی بالاتر از قد و مرتبه تو نیست. پس ای گل رعنا

و بلند مقام! چرا به دنبال سرو می‌روی؟

• سرو و بالا، نهال و چمن، و سرو، و گل و چمن (تناسب)

۴- «سودا» معامله:

هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی نقدست در ایام تو سودای قیامت.

اگر باید به دشمن رایگان دادن متاع خود مکن زنهار تاممکن بود با دوستان سودا.

* در اطراف کاروان وجود تو زیباییایی مثل حسن یوسف نهان است. پس تو چرا از روی

بی خبری برای به دست آوردن یوسف در میان بازار مصر به سوداگری می پردازی؟
 • کاروان و یوسف، و یوسف و مصر، و سودا و یوسف، و چهار سو و سودا (تناسب)
 ۵- «گوهر شهوار» مروارید شاهانه، گوهر گرانبها:
 صدف در سینه دریای تلخ از فیض خاموشی
 دهان خود به آب گوهر شهوار می شوید.

«جان بی نفس» سخت در مانده:
 جستجوی گوهری کز دست بیرون می رود
 همچو غواصان به جان بی نفس کردن چرا؟
 * گوهر بسیار نفیس و گرانبهای جان مثل صدف در دست تست. پس چرا در حال
 درماندگی برای پیدا کردن گوهر به سوی دریا می روی؟ حافظ گوید:
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
 طلب از گمشدگان لب دریا می کرد.

• گوهر و صدف و دریا (تناسب)
 ۶- * در زلف سیاه و معطر و پرچین تو جای هزار گونه تماشا وجود دارد. تو چرا بیرون از
 وجود شگفت انگیز خود را تماشا می کنی؟ جای دیگر نیز گوید:
 یک عمر می توان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است.
 ۷- «سلسله جنبان» محرک، سبب:
 نیست زنجیر سر زلف تو بی دل هرگز دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست.
 «جلوه» (----- < ۸/۲۲)

* چرا با جلوه های به ظاهر زیبای دنیوی از راه راست منحرف می شوی؟ جلوه دنیا مثل
 موج سراب عطش تو را افزون می کند.

• سراب و تشنگی، و موج و سراب (تناسب) موج سراب با جلوه دنیا (معادله)
 ۸- «بخیه گیر» قابل دوختن. بخیه، دوختن و کوک روی پارچه را گویند که با دست یا چرخ
 خیاطی بزنند و شکاف دوخته شده جامه را گویند:

چاکی که دست عشق زند بخیه گیر نیست تا کی به چشم سوزن عیسی رود کسی.
 «سوزن عیسی» گویند وقتی حضرت عیسی را به آسمان می بردند، سوزنی همراه داشت
 و آن نشانه تعلق دنیوی بود و همان سوزن موجب شد تا بالاتر از فلک چهارم عروج نکند:
 ز همراهان گرانجان ببر، که سوزن دوخت به دامن فلک چارمین مسیحا را.
 سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند.
 * زخم شمشیر زبان مثل چاک شدن سینه صبح بخیه بر نمی دارد. پس چرا بیهوده به
 سوراخ سوزن عیسی می روی تا زخم تو را درمان کند؟
 • زخم و بخیه، تیغ و زخم، و بخیه و سوزن، و سوزن و عیسی (تناسب)

۹- «توبه درست» توبه خالص که دیگر توبه کننده به گناه باز نگردد، توبه پنددهنده، توبه نصوح.

✽ توبه خالص و درست اساس و ریشه نجات و رهایی انسان از عذاب است. اما تو چرا با کشتی شکسته و اعمال ناقص به سوی دریای متلاطم می روی؟

• سرمایه و کشتی، و نجات و کشتی، و کشتی و دریا، و دریا و نجات (تناسب)
۱۰- «خوشه پروین» شش ستاره ای که در کوهان ثور جمع شده اند و آن را به عقد (گردن بند) یا خوشه انگور تشبیه کنند. ثریا:

تا می توان ز آبله دست، رزق خورد بهرچه خوشه چین ثریا شود کسی؟
گر بگذرد چو خوشه پروین سرم ز چرخ افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش.
«کهربای تمنا» (اضافه تشبیهی) کهربا، رباینده کاه، ماده سقزی زرد رنگی است که چون مالش دهند، اجسام سبک را جذب می کند و به این جهت کهربا یا کاهربا گویند:
می روند از جا سبک مغزان ز دنیای خسیس

برگ کاهی کهربای حرص را بال و پرست.
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته ای

چون تو را از جا ریاید کهربای بیخودی؟
✽ با وجود خرمن وسیع عشق و معرفت که خوشه پروین و گردن بند ثریا در درون آن گم می شود، تو چرا اینقدر بی خبر و غافل هستی که به دنبال کهرباهای آرزوهای دور و دراز می روی؟

• خرمن و خوشه، و کاه و خرمن (تناسب)

۱۱- «خون جگر» کنایه از درد و غم:

چو آتش جگر لعل، بی زوال بود چراغ هر که به خون جگر شود روشن.
«خمار» باقی مستی در سر، رنج و ملالت مستی که پس از شراب خوری ایجاد شود:
«خمار شکستن» رفع خمار کردن:

بریز خون مرا و خمار خود بشکن که چشم شوخ تو را در خمار نتوان دید.
آیین خمار شکن پیش دست تست از اضطراب تشنه دیدار غافل.
✽ صائب! وقتی که به وسیله خون جگر خود می توان رفع خمار و مستی کرد، پس تو چرا به خون شراب سرخ فام میل می کنی؟ (خون دل نیز مثل باده حمرا لعل گون است پس بخاطر شکستن خمار خویش منت می را مکش.)



- ۱- زهی رویت بهار زندگانی به لعلت زنده نام بی‌نشانی
 - ۲- دو زلفت شاهراه لشکر چین دو چشمت خوابگاه ناتوانی
 - ۳- دو روزی شوق اگر از پا نشیند شود ارزان متاع سرگرانی
 - ۴- بدآموز هوس عاشق نگردهد نمی‌آید ز گلچین باغبانی
 - ۵- مکن چون خضر بر خود راه را دور که نزدیک است راه جانفشانی
 - ۶- تجلی سنگ را نومید نگذاشت مترس از دورباش لن‌ترانی
 - ۷- خموشی را امانت دار لب کن پیشمانی ندارد بی‌زبانی
 - ۸- شراب کهنه و یار کهن را غنیمت دان چو ایام جوانی
 - ۹- به حرف عشق سرگرم که باشد حیات شمع از آتش زبانی
 - ۱۰- اگر عاشق نمی‌بودیم صائب چه می‌کردیم با این زندگانی؟
- (ج ۶ / غ ۶۹۸۹)

وزن غزل: مفاعیلن مفاعیلن فعولن (بحر هزج مسدس محذوف)

۱- «زهی» از ادات تحسین به معنی: آفرین، احسنت.

«لعل» استعاره از لب معشوق.

* آفرین بر چهره زیبای تو که در لطافت و طراوت بهار شاداب زندگی است و نام بی‌نشانی با وجود دهان تنگ تو زنده و باقی مانده است. (دهان تنگ تو نام دارد اما از نشان آن کسی خبر ندارد).

۲- «دو زلف» دو رشته زلف، زلف خمیده و گره‌گیر. باباطاهر عریان همدانی گوید:

دو زلفونت بود تار ربام چه می‌خواهی از این حال خرابم؟

تو که با ما سر یاری نداری چرا هر نیمه شو آیی به خوابم؟

نظامی گنجوی در «خسرو و شیرین» در وصف «شیرین» گوید:

کشیده قامتی چون نخل سیمین دو زنگی بر سر نخلش رُطب چین.
 دو شکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کمند تاب داده.
 حافظ گوید:

کس نیست افتاده آن زلف دو تا نیست در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست.
 دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد.
 * زلفِ خم اندر خم تو شاهراه لشکرچین است و دو چشمان خمارآلود و بیمار
 آسایشگاه رنجوری و بیماری است. (بلندی زلفت به درازی راه طولانی
 لشکری شمارچین و حالت خمارآلودگی چشمانت مثل جایگاهی است که بیماریها در آن
 نهفته است چون زیبایی چشم در بیمارگونگی آن است. چین ایهاماً اشاره‌ای نیز به چین
 زلف و زلف پرشکن دارد که پیچ و تاب مثل لشکری انبوه در دو زلف تو صف
 کشیده است).

• زلف و چشم، و چشم و ناتوانی، و چشم و خواب، و زلف و چین (تناسب)
 ۳- «شوق» (----- < ۵/۱۲)

«سرگرانی» غرور، خودپرستی.

* اگر دوروزی شوق و آرزومندی عاشق نسبت به معشوق ساکت و بی حرکت ماند، آنگه
 کالای غرور و تکبر معشوق ارزان خواهد شد. (نیاز و اشتیاق عاشق موجب گرانی بازار
 غرور یار می شود).

• ارزان و متاع (تناسب)

۴- «بدآموز» کسی که بد تعلیم یافته باشد:

چگونه کاسه پر زهر مرگ را نوشند؟ جماعتی که بدآموز نعمت و نازند.
 * آنکس که در هوئی و هوس بد عادت شده، نمی تواند عاشق بشود. همچنانکه از گلچین
 کار پرورش و حفاظت و نگهداری گلها بر نمی آید.

• بدآموز هوس با گلچین (معادله) گلچین و باغبانی (تضاد)

۵- «جانفشانی» جان فدا کردن.

* مانند حضرت خضر راه عمر و زندگی را بر خود دور و طولانی مکن. زیرا راه جان فدا
 کردن نزدیکترین راه وصال است.

۶- «تجلی» (----- < ۸/۲۲)

«دور باشِ لَن ترانی» (اضافه تشبیهی)

«لن ترانی» هرگز مرا نخواهی دید. ناظر است به آیه کریمه قَالَ رَبِّ ارْنِيْ اَنْظُرْ اِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِيْ. یعنی حضرت موسی گفت: ای پروردگار من خود را به من نشان ده تا تو را بنگرم. خداوند فرمود: هرگز مرا نخواهی دید. (اعراف-۱۴۳)

«دور باش» نیزه دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می برده اند تا مردم بدانند که پادشاه می آید و خود را بکنار کشند. و دور باش کلمه ای است که نقیبان و فراشان پیشاپیش پادشاهان یا زنان حرم می گفتند تا عابران از معبر او دور شوند:

می برد از هوش پیش از آمدن بویش مرا دور باش شاه پیش از شاه می آید برون.
 باور که می کند که از آن چشم سرمه سای آواز دور باش حیا می توان شنید.
 * تجلی نور حق سنگ سخت و بی جان را از مشاهده خود ناامید نکرد. پس از دور باش
 «لن ترانی» مترس و از جواب رد یار دلسرد مباش. (لن ترانی به مثابه دور کردن از مشاهده نور حق است اما آن پادشاه حقیقی از نور جمال خویش کسی را ناامید نمی کند و حتی سنگ نیز از مشاهده پرتو جمالش طربناک می شود.) در جاهای دیگر نیز گوید:
 هرکه راه گفتگو در پرده اسرار یافت چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت.
 به لن ترانی از طور بر نمی گردد زبان برق تجلی کلیم می داند.
 نسازد لن ترانی چون کلیم از طور نومیدم نمک پرورده عشقم، زبان ناز می دانم.
 حافظ گوید:

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم.
 • تجلی و لن ترانی، و سنگ و تجلی (تناسب)

۷- * خاموشی و سکوت را امانت دار و نگهبان لب قرار ده، زیرا بی زبانی و خاموشی و پرهیز کردن از سخنان لغو هرگز ندامت به همراه ندارد.

• خاموشی و لب، و لب و بی زبانی (تناسب)

۸- * شراب پخته و کهن و دوست دیرینه را مثل عهد شباب و دوران جوانی مغنم شمار.
 (می دو ساله و دوست دیرین و روزگار شباب به آسانی به دست نمی آید. پس باید قدرشان را بدانی.)

۹- «عشق» (-----) (۷/۱۲)

«آتش زبانی» آتش زبان بودن، آتشین گفتار بودن:

به جرم اینکه چو شمع آتشین زبان گشتم تمام هستی من صرف لب گزیدن شد.
در آن حریم که راه سخن ندارد شمع به شکوه من آتش زبان که پردازد.
* من مدام به حدیث عشق مشغول هستم. زیرا زندگی و حیات شمع از آتشین زبان بودن
و دم گرم اوست.

• شمع و آتش زبانی، و سرگرم و شمع (تناسب)

۱۰- * صائب! اگر ما عاشق نمی شدیم و با عشق نمی زیستیم آنگه با این زندگی پر درد و
اندوه چه می کردیم؟ (آری عشق درمان دردها و صفای حیات و امید زندگانیست.)

مشخصات مراجع

- آتشکده، آذریگدلی، به کوشش دکتر حسن سادات ناصری، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، تهران، ۱۳۳۸
- از دیروز تا امروز، دکتر سید جعفر شهیدی، نشر قطره، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۲
- از صبا تا نیما، یحیی آرین پور، انتشارات زوار، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۷۲
- بزم دیرینه عروس، دکتر معصومه معدن‌کن، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۲
- بیگانه مثل معنی، دکتر محمدحسین محمدی، انتشارات نشر میترا، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۴
- تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ترجمه رشید یاسمی، تهران، ۱۳۵۱
- تاریخ تصوف در اسلام، دکتر قاسم غنی، انتشارات زوار، چاپ ششم، تهران، ۱۳۷۴
- تذکره حزین، شیخ محمدعلی حزین لاهیجی، کتابفروشی تأیید اصفهان، چاپ دوم، ۱۳۳۴
- توضیح نکات ادبی، عرفانی، اشارات قرآنی و احادیث در مثنوی مولوی، دکتر امین پاشا اجلائی، انتشارات دانشگاه تبریز، چاپ اول، ۱۳۶۹
- دیوان حافظ، به سعی سایه، انتشارات هوش و ابتکار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۳
- دیوان حافظ، قزوینی و غنی، انتشارات زوار، چاپ دوم، تهران ۱۳۲۰
- دیوان صائب، با حواشی و تصحیح و خط خود شاعر، با مقدمه امیری فیروز کوهی، انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۴۵
- دیوان صائب به خط خود شاعر، انتشارات دانشگاه تبریز، چاپ اول، تبریز، ۱۳۵۷
- دیوان صائب به کوشش محمد قهرمان، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۵
- دیوان کبیر شمس تبریزی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی، به تصحیح فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۱۳۶۲
- رساله قشیری، امام ابوالقاسم عبدالکریم نیشابوری، ترجمه ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۵
- شاعر آینه‌ها، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۸
- شرح اصطلاحات تصوف، دکتر صادق گوهرین، انتشارات زوار، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۷
- شرح بر مقامات اربعین، دکتر سید محمد دامادی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول ۱۳۶۷
- شرح گلشن‌راز، شمس‌الدین محمد لاهیجی، به تصحیح و تعلیقات محمدرضا برزگر خالقی و عفت کرباسی، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۷۱

- شرح منطق الطیر عطار نیشابوری، اصغر برزی، انتشارات اعظم، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۴
- صائب و سبک هندی، به کوشش محمد رسول دریاگشت، انتشارات کتابخانه مرکزی، تهران، ۱۳۵۵
- غیاث اللغات، غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین را مپوری، به کوشش دکتر منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۳
- فرهنگ اساطیر، دکتر محمد جعفر یا حقی، وزارت فرهنگ و آموزش عالی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، سروش، تهران ۱۳۶۹
- فرهنگ اشعار صائب، احمد گلچین معانی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۳
- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر، چاپ هفتم، تهران، ۱۳۶۴
- فرهنگ کنایات، دکتر منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۴
- فرهنگ مصطلحات عرفا و متصوفه، دکتر جعفر سجادی، کتابفروشی بوذرجمهری مصطفوی تهران، ۱۳۳۹
- قرآن مجید، ترجمه، عبدالمحمد آیتی، انتشارات سروش، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۶
- کشف الاسرار و عدة الابرار، رشیدالدین میبدی، به اهتمام علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، تهران، ۱۳۵۷
- کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، تصحیح ژو کوفسکی، انتشارات طهوری، تهران، ۱۳۵۸
- کلیات سعدی، به تصحیح محمدعلی فروغی، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۶۵
- گردهاد شور و جنون، شمس لنگرودی، انتشارات نشر چشمه، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۷
- گزیده اشعار صائب تبریزی، انتخاب و شرح جعفر شعار و زین العابدین مؤتمن، انتشارات چاپ و نشر بنیاد، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۸
- گلچین صائب، زین العابدین مؤتمن، انتشارات افشاری، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۳
- مثنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی، دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۹
- مجمع الفصحا، رضاقلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۹
- مجموعه رنگین گل، محمد قهرمان، انتشارات سخن، چاپ اول، تهران، ۱۳۷۰
- مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، عزالدین محمود بن علی کاشانی، تصحیح استاد جلال الدین همایی، انتشارات نشر هما، چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۷
- نفحات الانس، عبدالرحمان جامی، به تصحیح مهدی توحیدی پور، تهران، ۱۳۶۷
- نگاهی به صائب، علی دشتی، انتشارات اساطیر، چاپ سوم، تهران، ۱۳۶۴

فهرست آیات

صفحه	آیه	سوره
۲۳۸.....	۵۰.....	آل عمران
۲۹۱.....	۱۷.....	المؤمن
۳۳۴.....	۳۰.....	قصص
۳۸۵.....	۱۴۳.....	أعراف

فهرست اماکن

۸۵	آفریقای شرقی
۱۶،۳	اصفهان
۶	افغانستان
۱۹۵	ایران
۱۳۱	بابل
۲۰	بناب
۱۵۵	حبشه
۹۴	حجاز
۸۵	زنگبار
۹۴	عربستان سعودی
۱۳۸	قفقاز
۹۴	مدینه
۳۷۹	مصر
۹۴	مکه
۱۹۵	همدان
۷،۶،۵	هند

فهرست کلمات شرح شده

۳۲	اخگر:	آ	
۳۳	اخگر در پیرهن داشتن:	۱۱۹	آب پیش چشم آوردن:
۱۶۴	اخلاص:	۱۳۱	آب حیوان:
۲۵۷	از تلخ و شور:	۱۹۶	آب زندگی:
۳۱۳	از جا رفتن:	۷۲	آب سبز شدن:
۳۵۳	از خود بیرون دویدن:	۱۱۶	آب سیاه:
۹۸	از خود گسستن:	۲۲۱	آب کردن:
۲۶۱	از خویش برآمدن:	۶۷	آب گوهر:
۹۷	از خویش بیرون آمدن:	۲۲۴	آبله پا:
۱۶۸	از چیزی گذاشتن:	۲۰۸	آتش از چیزی بیرون آوردن:
۳۲۴	از دست شدن:	۱۳۹	آتش پایی:
۳۳۱	از سر چیزی برخاستن:	۱۰۵	آتش عنان:
۸۷	از غلاف بیرون آمدن:	۱۷۲	آتش دیده:
۳۷۷	ازل:	۳۸۶	آتش زبانی:
۲۰۳	از لب مهر برداشتن:	۱۷۵	آتشین روی:
۱۳۵	از یک گریبان سر بیرون آوردن:	۳۵۶	آتش طور:
۲۴	استغنا:	۳۵۸	آشفته دماغی:
۲۸۰	اسم اعظم:	۳۸۰	آفتاب سرزده:
۲۷۵	اشتها:	۱۲۴	آماجگاه:
۳۶۱	اشک سوخته:	۲۷۰	آینه پرداز کردن:
۲۶۲	اطلس چرخ:	۱۵۲	آینه دار:
۱۲۳	افتادگی:	۳۶۱	آینه خانه:
۳۳۱	افتاده:	۴۲	آینه زار:
۵۷	اَلْسْتُ بِرَبِّكُمْ:	۲۸۴	آینه سازی:
۲۵	الوان:	۱	
۳۱۵	امتیاز:	۹۲	ابجد:
۵۴	انا الحق:	۱۶۴	ابراهیم ادهم:
۲۷۷	انگشت نما:	۱۸۹	اتحاد:
۴۲	اهل بینش:	۲۶۳	اجابت:

۱۵۰	به خاک برابر نمودن:	۸۰	اهل درد:
۳۸	به خون دل بدست آمدن:	۴۷	اهل دل:
۳۱۸	به خون کسی محضر نوشتن:	۲۶۳	اهل نظر:
۲۱۸	به خون نا امیدی دست شستن:	ب	
۳۶۵	به زیر پای آوردن:		
۳۲۶	به سر خود:	۷۰	باد مخالف:
۳۰۰	بهشت برین:	۵۱	باده:
۳۷۳	به طلسم انداختن:	۵۷	بادۀ الست:
۲۲۸	به لنگر شدن:	۲۳۷	بادیه پیماکردن:
۹۷	بیابان مرگ:	۱۵۳	باز چشم بسته:
۲۸۱	بی برگ:	۱۰۰	باز نظر دوخته:
۱۱۵	بی پرده:	۱۱۵	بالغ نظر:
۴۰	بی جایی:	۹۱	بحر رحمت:
۱۸۵	بی جگر:	۳۷۰	بحر هستی:
۲۹	بی حاصل:	۱۴۵	بخیه بر رخ (روی) کار افتادن:
۱۶۲	بیدار دل:	۳۸۱	بخیه گیر:
۲۶۸	بی دست و پا شدن:	۳۸۴	بدآموز:
۴۸	بیدل:	۹۳	برآمدن:
۲۴۹	بیرون از پرگار:	۹۷	برچیزی لرزیدن:
۵۷	بی سرانجامی:	۵۲	بردندان زدن:
۵۲	بیضه فولاد:	۴۷	بر سر چیزی لرزیدن:
۳۲	بی طرف:	۷۸	بر طاق نسیان نهادن:
۳۰۱	بی غمانه:	۲۹۱	برق عنان:
۳۶	بی نسبت:	۱۱۶	بستان بی سرخر:
ث		۱۵۹	بست و گشاد:
		۴۷	بسمل:
۱۵۵	ثقل:	۳۰۶	بلاگردان:
۱۵۵	ثقیل:	۳۳۰	بنیاد به آب رساندن:
پ		۱۵۶	به آب رانده:
		۲۹۱	به اصلاح آوردن:
۱۹۹	پا برجا:	۲۲۸	به تمکین شدن:
۳۰۰	پای به گل فرو شدن:		

۲۸	پا در رکاب:	ت	
۴۶	پا فشردن:	تاب:	۲۰۹
۱۸۱	پاکشیدن:	تاییدن:	۷۵
۱۷۷	پاک گوهر:	تازه رو داشتن:	۲۴
۸۹	پای به دامن کشیدن:	تاج بخش:	۱۸۶
۱۶۶	پای به گل فرو رفتن:	تاج عنوانها:	۲۲
۱۸۰	پای در خواب ماندن:	تأویل:	۱۲۳
۱۳۴	پردگی:	تبخاله:	۱۶۸
۲۶۲	پردگیان سما:	تحریر کردن:	۱۲۲
۳۴۴	پرده:	تجلی:	۳۸۴
۱۹۱	پردۀ پندار:	تخت روان:	۲۷۷
۸۸	پردۀ پوش:	تخته مشق:	۸۲
۱۵۶	پردۀ دار:	ترحم:	۲۰۲
۲۹۴	پردۀ زنبوری:	تر دامن:	۲۹۷
۲۱۵	پردۀ نقش و نگار:	تر دماغ:	۳۲۵
۷۶	پرداز:	ترسو:	۴۸
۳۵۰	بری:	ترنج آسمان:	۱۶۸
۳۵۰	بریخانه:	تسیح:	۲۰۶
۲۲۲	بس سر کردن:	تسنیم:	۶۱
۳۶۸	بشت پا زدن:	تسلیم:	۱۱۸
۶۰	بشت دادن:	تشویق:	۳۵۰
۱۹۱	بلۀ میزان:	تشریف عشق:	۳۶۲
۳۸	بنجۀ مرجان:	تصرف:	۱۱۲
۳۶۷	بیجان:	تفسیده:	۲۷۸
۵۹	بیج و تاب:	تقریر:	۱۲۳
۲۷۷	بیج و خم:	تلخکام:	۳۷۲
۲۲۷	پیر مغان:	تلقین:	۳۳۸
۸۳	پیشانی وا کرده:	تماشایی:	۴۰
۳۱۲	پینه:	تمثال:	۸۳
		تمیز:	۱۶۲

۵۹	جناب:	۱۳۸	تن دادن:
۳۷	جنون کامل:	۱۰۳	تنگ خلقی:
۱۶۳	جوع:	۱۲۰	تنگ شکر:
۱۲۷	جوش:	۳۵۴	تنگنای:
۱۷۷	جولان:	۲۰۲	تنور خام:
۲۲۲	جوی کهکشان:	۳۸۲	توبه درست:
۲۲۰	جوی ناودان:	۳۴۷	توتیا:
۳۵۷	جوهر:	۳۴۷	توتیا شدن:
۸۴	جوهر آینه:	۱۲۲	تهی چشم:
۲۰۵	جوهری:	۱۶۸	تیر آه:
۴۰	جهان بین:	۲۲۱	تیر حوادث:
۲۳	جیب:	۲۶۳	تیره روز:
	ج	۲۲۲	تیر هوایی:
۴۵	چار دیوار عناصر:	۲۱۳	تیغ برگ:
۳۰	چاشنی:	۳۲۲	تیغ دو دم:
۴۵	چار طاق عناصر:	۲۳۱	تیغ زبان:
۴۵	چار مخالف:	۳۶۵	تیغ کوه:
۱۱۶	چراغ آسیا:		ج
۳۳۳	چراغ روز:	۳۶	جانان:
۳۴۶	چراغ سحر:	۳۸۱	جان بی نفس:
۵۳	چراغ طور:	۳۸۴	جانفشانی:
۳۰۰	چرخ:	۲۱۷	جان مجرد:
۲۵۷	چرخ مقوس:	۶۸	جامه احرام:
۱۲۸	چشم بد:	۲۱۴	جام لاله:
۲۱۴	چشم بندی:	۱۵۵	جرس:
۱۱۰	چشم پوشیده:	۱۰۲	جذبه:
۲۴۱	چشمه حیوان:	۹۷	جگر خوردن:
۲۵۰	چشم داشتن:	۲۶۱	جلا کردن:
۲۱۵	چشم سفید:	۱۱۰	جلوه:
۳۷۶	چشمش مرصاد:	۷۱	جمعیت خاطر:

۳۷۸	حنظل:	۳۰	چشم شور:
۴۱	حواس خمس:	۱۲۳	چشم عیار:
۲۲۶	حوصله:	۱۸۱	چشم مالیدن:
۵۴	حیرت:	۲۶۶	چکیده خورشید:
۱۵۱	حی:	۳۵۶	چمن آرا:
	خ	۱۹۰	چمن پیرا:
۱۲۹	خاتم:	۲۳۸	چهره برافروخته:
۲۸	خار خار:		چیزی را در کار کسی یا چیزی کردن:
۱۳۹	خار در پا نشستن:	۵۸	
۶۶	خار در پیرهن بودن:	۸۳	چین:
۲۰۴	خار در پیرهن ریختن:	۲۸۱	چین بر جبین داشتن:
۳۷۳	خار در دیده انداختن:	۸۳	چین جبین:
۲۴	خار سر دیوار:	۸۴	چین جوهر:
۳۴۱	خاطر جمع:		ح
۳۴۵	خاک به چشم زدن:	۴۶	حال:
۱۲۴	خاک دامنگیر:	۵۸	حجاب:
۳۶۱	خاک در کاسه کسی کردن:	۹۴	حجازی:
۹۹	خامسوزان هوس:	۲۱۳	حد:
۱۹۵	خامه مو:	۱۲۹	حرز:
۵۰	خامه فولاد:	۲۹	حرف کشیدن:
۳۲۷	خانه بدوش:	۴۴	حریم:
۳۷۶	خانه پرداز:	۳۴۷	حساب گرفتن:
۵۴	خانه زنبور:	۷۸	حسن عالمسوز:
۳۱۲	خرقه پشمینه:	۲۵۴	حسن غریب:
۱۱۴	خاکساری:	۱۴۶	حسن گلو سوز:
۲۷۴	خدنگ:	۱۰۱	حضور:
۱۳۴	خرده بین:	۷۵	حلقه:
۷۸	خرابی:	۶۷	حلقه بیرون در کردن:
۱۳۰	خرمن ماه:	۲۹۰	حلقه ربا:
۲۷۸	خرابات:	۷۱	حلقه گرداب:

۲۹۴	خون خود خوردن:	۱۴۷	خرابات مغان:
۲۳۷	خون در دل چیزی کردن:	۲۸۰	خُرام:
۲۳۷	خون در قلع ریختن:	۲۴۹	خشکی طالع:
۲۳۷	خون شدن:	۸۲	خط:
۳۶۶	خون شیشه:	۴۴	خط باطل کشیدن:
۲۰۲	خونی:	۲۲۸	خط ساغر:
۶۶	خونین جگر:	۲۳۷	خط سبز:
۱۳۴	خیره چشم:	۵۰	خط مشکین:
۱۸۱	خیره شدن:	۲۰۸	خُلد:
۷۸	خیمه نیلوفری:	۳۴۸	خُلد برین:
د		۳۱۲	خمار:
۳۱۸	دارالامان:	۳۸۲	خمار شکستن:
۳۴۲	داعیه:	۲۵۱	خمیازه:
۷۶	داغ:	۲۵۱	خمیازه کشیدن:
۱۹۰	داغ لاله:	۱۱۴	خنده دندان نما:
۱۷۶	دامن بر زمین کشیدن:	۳۳	خواب در چشم سوختن:
۲۲۷	دامن ترگشتن:	۲۵	خوان:
۱۸۴	دامن چیزی بدست آوردن:	۱۹۹	خود را به کسی دوختن:
۳۴۴	دامن چیزی گرفتن:	۴۲	خود رایی:
۱۹۹	دامن سیل:	۳۶۵	خوشخرام:
۸۳	دامنگیر:	۱۰۲	خوش ثمر:
۱۰۲	دامن مقصود:	۲۸۰	خوشه چین:
۱۷۵	در بند چیزی بودن:	۳۸۲	خوشه پروین:
۲۰۸	در پی سامان کسی بودن:	۳۱۸	خون آشام:
۳۵۳	در پیش پا ندیدن:	۱۸۱	خوناب:
۲۷۱	در خون چیزی رفتن:	۳۴۹	خونابه:
۲۲۳	دُرد:	۲۷۸	خونابه کش:
۵۹	درد آلود:	۶۵	خونابه نوش:
۴۷	در دامن چیزی آویختن:	۲۱۲	خون به جوش آمدن:
۹۴	دُرد نوش:	۶۶	خونِ جگر:

۱۵۶	دم زدن:	۶۵	در فلاخن گذاشتن:
۸۷	دمسرد:	۳۳۱	در کار کردن:
۲۰۳	دندان بر جگر داشتن:	۵۱	در گره بستن:
۱۸۹	دندان بر سر دندان گذاشتن:	۴۷	در یا دل:
۲۷۵	دندان به دل فشار دادن:	۴۸	در یوزه کردن:
۸۳	دو بالا:	۸۴	دست از آستین بر آوردن:
۳۸۵	دور باش:	۲۸۷	دست از چیزی شستن:
۳۸۴	دورباش لن ترانی:	۳۷	دست افسوس:
۳۸۳	دو زلف:	۲۵۴	دست بر کمر داشتن:
۱۸۰	دولت بیدار:	۱۸۶	دست بر کمر زدن:
۱۱۰	دیدار:	۲۸۱	دست در آستین داشتن:
۲۶۵	دیده آب دادن:	۲۱۹	دست در حنا:
۳۶۹	دیده باطن:	۱۷۱	دست رد:
۲۲۹	دیده پریدن:	۱۹۲	دست رد بر سینه گذاشتن:
۴۶	دیده سفید شدن:	۱۷۲	دستگاه:
۲۰۰	دیده‌ور:	۸۸	دعای جوشن:
۲۱۰	دیوان:	۳۰۳	دغا:
۱۸۷	دیوان حشر:	۳۰۸	دل:
۱۸۷	دیوان عشق:	۱۲۹	دل آینه:
ر		۳۲	دل از چیزی برداشتن:
۲۰۹	راست کیش:	۲۴۷	دل خوردن:
۴۴	رباط:	۵۵	دلخوش کن:
۳۷۵	رباینده:	۲۳۸	دل خون شدن:
۲۹	رحیل:	۳۱۳	دل در سینه بازی کردن:
۲۴	رساندن:	۲۰۶	دل ریختن:
۳۰۶	رسوا:	۲۰۲	دل صد چاک:
۲۷	رشته:	۳۴۹	دل غم پیشه:
۲۶۶	رشته اشک:	۲۵۷	دم:
۲۷۷	رشته جان:	۱۵۱	دماغ چیزی داشتن:
۲۷	رشته طول امل:	۲۸۷	دماغ خشک:

۲۴۷	زلف گرهِگیر:	۵۹	رشته عمر ابد:
۸۳	زلیخا:	۱۱۹	رضا:
۱۹۵	زنآر:	۲۱۴	رضوان:
۲۰۳	زنخدان:	۳۶۹	رعا شدن:
۱۵۰	زنده دل:	۱۰۵	رکاب:
۸۵	زنگ:	۲۱۲	رگ ابر:
۳۵۷	زنگار:	۶۷	رگ خامی:
۲۹	زنگ افسوس:	۲۱۲	رگ سنگ:
۱۲۹	زنگ کدورت:	۲۷۴	رگ گردن:
۸۵	زنگی:	۲۳۴	رنگ باختن:
۷۶	زوال:	۲۶۲	رنگ و بوی:
۳۳۹	زهر چشم:	۷۴	رنگین خیالی:
۱۱۱	زهره:	۲۰۵	رنگین سخن:
۲۱۸	زهی:	۸۵	رود نیل:
۳۶۶	زیر دست:	۱۱۴	روشندل:
س		۲۷۰	روشندلی:
		۸۷	روشن روان:
۲۷۰	ساده دل:	۱۴۰	روشن ضمیر:
۲۲۳	ساده لوح:	۷۶	روشنگر:
۲۷۱	ساز کردن:	۱۸۵	روشن گوهر:
۵۱	ساعت سنگین:	۱۷۵	روغن از چشم سمندر کشیدن:
۱۸۶	ساغر:	۳۰۴	روی در چیزی آوردن:
۵۶	ساقی:	۳۲۶	روی کردن به چیزی:
۱۰۸	سالک:	۱۸۱	روی مطلب:
۲۱۰	سامان چیزی داشتن:	۱۶۷	ریگ روان:
۱۰۳	سایه دست:	ز	
۱۷۷	سایه پرور:		
۱۳۵	سُبُحه:	۳۱۵	زخم نمایان:
۷۹	سبزه بیگانه:	۲۱۰	زعفران:
۳۵۷	سبزه تیغ:	۲۲۸	زر قلب:
۳۷۸	سبز حصار:	۱۹۵	زلف کافر:

۲۳۷	سر شیشه به لب وا کردن:	۲۶۶	سبزه خوابیده:
۳۰۴	سر کردن:	۳۳۲	سبزه زیر سنگ:
۳۱۶	سر مه:	۳۳	سبک:
۶۴	سر مه خاموشی:	۱۷۱	سبکباری:
۱۷۶	سر مه کردن:	۳۵۶	سبکدست:
۳۷۵	سرو:	۲۷	سبکرفتار:
۳۷	سرو روان:	۱۹۹	سبکرو:
۵۴	سکری:	۳۳۰	سبکروح:
۳۲	سکه:	۲۲۱	سبکساری:
۲۷۸	سلسله جنبان:	۸۸	سبک شدن:
۱۷۱	شلوک:	۲۸۴	سبک مغز:
۳۲۰	سلیمی:	۸۹	سپرداری کردن:
۳۳۶	سمندر:	۵۱	سپند:
۲۹۱	سنگدل:	۱۷۴	سپند شوخ:
۳۵۳	سنگ راه:	۱۰۳	سپند غیرت:
۹۸	سنگ سنگ را می شکند:	۲۶۶	ستاره عرق:
۲۳	سنگ ملامت:	۲۹۰	سنان:
۲۶۱	سنگ نشان:	۱۸۹	سخت جانی:
۱۳۱	سواد فقر:	۳۲۷	سخت کمان:
۲۸۷	سوخته:	۲۴۲	سخن سرد:
۱۳۹	سودا:	۳۵۴	سخن کش:
۲۶۲	سوزن عیسی:	۲۴۹	سد سکندر:
۲۹۹	سویدا:	۱۸۱	سر از کار بیرون بردن:
۶۵	سهیل:	۳۳۰	سرافرازی:
۱۵۶	سیاه کاسه:	۱۹۶	سر بالا نکردن:
۶۷	سیب ذقن:	۲۴۸	سر بر خط نهادن:
۱۸۰	سیراب:	۱۳۱	سر به جیب خویش بردن:
۱۲۹	سیر چشمی:	۲۹۷	سر خوش:
۱۱۱	سیمرغ:	۱۱۹	سرد مهری:
۱۵۰	سیم قلب:	۳۳	سر شک تلخ:

۱۹۶	شوخی:	۳۷۶	سیل بهار:
۱۹۸	شورش:	۱۲۲	سیل بی زنهار:
۷۱	شوق:	۳۷۶	سیل شدن:
۱۰۵	شهر توفیق:	۱۵۹	سیه خانه:
۲۶۹	شهباز:	ش	
۲۲	شیرازه:	۳۵۴	شاباش:
۱۴۸	شیشه بار:	۲۰۹	شادی مرگ:
۳۴۷	شیشه بر سنگ زدن:	۲۰۹	شان:
ص		۵۰	شانه شمشاد:
۲۲۲	صاحب دل:	۲۶۲	شاهد:
۱۴۵	صاحب نظر:	۵۸	شاهد بی پرده:
۳۳۳	صبح عارض:	۲۹۹	شیخون:
۲۳	صحرای قناعت:	۵۷	شراب:
۲۲	صحرائی:	۵۸	شراب عشق:
۳۱۲	صد پیراهن روشن تر:	۴۱	شش جهت:
۲۶۱	صدق:	۷۱	ششدر:
۳۰۶	صد قفس بال و پر:	۶۴	شعله آواز:
۳۷۷	صراحی:	۱۷۷	شعله بی پاک:
۱۷۵	صَرَصَر:	۱۳۵	شعله جَوَّاله:
۶۲	صفحه تقویم:	۹۱	شفاعت:
۵۴	صندل:	۳۲۲	شق قلم:
۳۰۴	صنمخانه:	۱۶۶	شکر خاییدن:
۱۷۲	صنوبر:	۲۹۰	شکر زار:
۲۸	صورت بستن:	۱۲۹	شکر زار قناعت:
۱۵۹	صومعه:	۵۸	شمع بی فانوس:
۲۳۶	صها:	۷۴	شمع رعنا:
۲۹	صیقلی:	۳۳۴	شمع طور:
ط		۱۵۳	شمع مزار:
۱۹۴	طاق ابرو:	۷۴	شوخ:
۱۹۴	طاقت طاق شدن:	۶۵	شوخ چشمی:

۱۳۸	عشق بالا دست:	۳۲۷	طاق خانه:
۲۱۸	عصا کش:	۱۲۹	طاق نسیان:
۲۱۷	علم گشتن:	۲۳۳	طایر بسمل:
۱۸۰	عقد دندان:	۳۵۳	طایر شوق:
۱۵۳	عُقدہ:	۳۰۴	طرح اقتادن:
۱۸۱	عقدہ گرداب:	۳۷۲	طرح انداختن:
۲۷۹	عقیق:	۱۳۴	طرف شدن:
۷۵	عقیق آبدار:	۱۱۵	طبل در زیر گلیم:
۱۷۰	علايق:	۱۱۵	طفل مشرب:
۱۱۱	عنانگیری:	۳۷۳	طلسم:
۲۱۳	عنبر:	۳۷۳	طلسم شکر:
۱۴۸	عنقا:	۱۴۹	طلعت:
۳۵۷	عود:	۱۴۳	طوطی خط:
۱۱۵	عید و روستا:	۲۰۲	طوق:
	غ	۲۲۸	طوق گریبان:
۵۵	غبار خط:	۵۰	طوق منت:
۲۴۲	غنچه خسبان ریاضت:		ع
۲۱۰	غنچه دلگیر:	۱۱۸	عارف:
۱۸۰	غمگسار:	۲۶۴	عارف روم:
۳۷۰	غور کردن:	۱۵۳	عاریه:
۴۱	غیرت:	۲۱۷	عاقبت بین:
۴۱	غیرت بردن:	۵۲	عالم ایجاد:
۱۶۳	غیور:	۱۹۲	عالم بالا:
	ف	۲۴۷	عالم تصویر:
۵۸	فانوس:	۲۶۴	عالم چون و چرا:
۱۴۲	فتراک:	۳۵۰	عالم گِل:
۳۴۶	فتنه خوابیده:	۳۷۶	عرفناک:
۲۶۲	فرش شدن:	۳۴۰	عُزلت:
۵۹	فریاد درد آلود:	۲۱۲	عشرت:
۲۹۴	فغفور:	۷۲	عشق:

۱۹۰	کاسه گرداب:	۱۳۲	فکر رنگین:
۲۰۹	کاشانه شش جهت:	۱۳۲	فکر قدید:
۲۸	کامجویی:	۳۶۸	فلک پیم:
۲۷۵	کاهریا:	۳۷۷	فگار:
۳۲	کباب تر:	ق	
۲۱۷	کثرت:	۳۱۹	قارون:
۱۶۹	کج بحث:	۲۴۴	قافله سالار:
۲۷۱	کدو:	۴۶	قال:
۲۱۳	کدورت:	۱۹۲	قالب تهی کردن:
۳۳۵	کدوی پوچ:	۱۵۵	قال و قیل:
۱۰۶	کرامت کردن:	۱۴۶	قامت سرکش:
۲۲۱	کران:	۱۱۸	قبض و بسط:
۳۱۲	کسوت:	۲۰۲	قبضه:
۷۴	کشاکش:	۲۷۲	قبله نما:
۱۷۷	کشتن:	۲۷۸	قدم بازگرفتن:
۱۲۸	کشتی افلاک:	۱۰۳	قدم شکستن:
۷۰	کشتی بی لنگر:	۱۰۲	قدید:
۳۱۳	کشتی دریایی:	۲۱۸	قضا:
۶۱	کشتی طوفانی:	۱۱۰	قطع:
۱۸۵	کشتی می:	۳۴۴	قطره زدن:
۲۲	کعبه دل:	۴۵	قطع کردن:
۱۸۱	کف:	۱۶۵	قَلَزَم:
۲۹۸	کف افسوس:	۳۷۷	قلم مو:
۱۶۵	کف دست ز افسوس ساییدن:	۲۶۳	قفل اجابت:
۲۲۷	کفر نعمت:	۳۴۰	قناعت:
۱۵۵	کلیم:	۲۱۸	قماش:
۲۴۸	کمانخانه ابرو:	ک	
۲۷۱	کمر باز کردن:	۲۶۸	کار ساز خلق:
۱۶۰	کمر بسته:	۶۵	کار فرما:
۱۵۰	کمر به خدمت بستن:	۳۷۸	کاسه پر خون:

۱۵۰	گل پیاده:	۲۰۵	کم ظرفی:
۳۳	گل پیرهن:	۳۵۳	کمند حلقه کردن:
۳۸۰	گل چیدن:	۲۱۲	کنار:
۱۴۰	گل رعنا:	۳۶۰	کناره:
۲۴	گلستان سخن:	۴۰	کنه:
۹۵	گلشن طرازی:	۷۵	کوثر:
۲۱۳	گلغزار:	۲۱۸	کوته اندیش:
۱۶۹	گلگشت:	۱۴۲	کوته نظر:
۲۸۱	گلگون:	۲۴۸	کوچکدلی:
۲۲۴	گواه لباس:	۳۲۷	کوچه دادن:
۲۷۱	گوشمال:	۳۸۲	کهربای تمنا:
۸۷	گوشه گیری:	۳۶۲	کهن خرقه عقول:
۳۵۶	گوهر:	۲۰۵	کیفیت:
۲۸۱	گوهر شهوار:	۱۸۶	کیمیای دولت:
۲۶۶	گوهر مقصود:	گ	
۱۱۴	گوهر یتیم:	۲۷۰	گاز:
۱۳۵	گوهر یکدانه:	۳۲	گداز:
۳۶۹	گوی:	۱۵۵	گران:
۶۷	گوی بردن:	۳۳۰	گران تمکین:
۲۰۳	گوی دل:	۲۰۸	گرانجان:
۷۹	گیرایی:	۲۹۸	گرانسنگ:
ل		۷۴	گران لنگر:
۵۴	لای خم:	۲۸۹	گرد برآورنده از چیزی:
۳۵۷	لب تر شدن:	۱۷۷	گردن کشیدن:
۳۶۶	لب خوش دشنام:	۱۴۲	گره برباد:
۲۴۱	لخت جگر:	۱۳۸	گرد یتیمی:
۸۲	لعل:	۴۶	گریبان پاره ساختن:
۸۲	لعلی:	۴۶	گریبان دریدن:
۷۹	لفظ غریب:	۲۵۷	گشایش:
۲۹۱	لَمَنِ الْمَلِكُ زدن:	۲۶۷	گل بی خار:

۱۲۷	مغیلان:	۳۸۵	لن ترانی:
۲۶۰	مقام رضا:	۷۰	لنگر:
۲۳	مقراض لا:	۱۴۳	لوح تعلیم:
۳۲۷	مقرنس:	م	
۳۳۸	مکافات:	۱۱۴	مال:
۵۴	منصور:	۹۵	مانی:
۳۱۸	موج ریگ:	۷۴	مجمر:
۱۱۶	موجه:	۱۱۲	محابا:
۳۷۳	مور خط:	۴۵	محمل:
۲۹۷	موشکاف:	۳۶۶	مدام:
۱۵۸	موقوف:	۳۴۴	مدّعا:
۱۹۵	موی آتش دیده شدن:	۳۳۸	مرجان:
۱۹۱	مهر خاموشی:	۲۵۷	مرد چیزی بودن:
۳۰۳	مهره گل:	۲۱۲	مرده دل:
۳۷	مه کنعان:	۴۸	مرشد کامل:
۳۲	میگون:	۳۵۰	مرکب چوبین:
۱۸۶	مینا:	۱۵۸	مستانه:
ن		۲۰۹	مستلزم:
۲۸۵	ناخن به دل زدن:	۱۵۹	مسدود:
۳۴۶	ناخن زدن:	۳۶۲	مشت خاک تیره:
۱۹۰	ناخن غیرت:	۲۲	مشرّب:
۱۶۸	نارنج نشان:	۲۵۱	مشرق خمیازه:
۱۶۸	نارنج هدف:	۱۸۷	مشرق سودا:
۹۳	ناز:	۱۹۶	مصور:
۳۲۱	ناز و نعم:	۲۰۸	معاذالله:
۶۶	ناساز:	۳۵۲	معراج:
۱۹۰	ناسور:	۴۴	معموره:
۱۹۰	ناسور کردن:	۷۹	معنی بیگانه:
۱۷۷	ناشته رو:	۱۲۳	معنی پیچده:
۳۴۷	ناشمرده قدم زدن:	۲۲	مغرور:

۱۵۸	نگین خانه:	۱۴۲	نافه گشا:
۳۳۰	نگین دان:	۲۸	ناکافی:
۹۴	نمازی:	۲۵۱	نامه بر:
۶۰	نمروذ:	۲۲۱	ناوک:
۲۷۸	نمکسود:	۲۲۱	ناوک دلدوز:
۳۶۰	نوا:	۱۱۸	نبض چیزی را به دست آوردن:
۲۱۸	نواسنج:	۱۷۵	نخجیر:
۲۳۸	نوخط:	۹۸	نخوت:
۲۲	نوخط گشتن:	۳۰۳	نرد:
۲۵۰	نوسفر:	۳۰۳	نردباختن:
۳۷۸	نوشداروی امان:	۳۱۹	نشأ بلند:
۳۵۷	نه چوگان:	۵۴	نشأ سرشار:
۹۱	نه گردون:	۳۵۶	نشت:
۳۵۸	نه معجر:	۲۳۳	نظاره:
۲۱۳	نیام شاخسار:	۱۴۸	نظرباز:
۷۰	نی به ناخن کردن:	۱۵۰	نظربه:
۱۱۸	نی در ناخن شکستن:	۱۴۶۰	نعل در آتش داشتن:
	و	۳۲۲	نعل وارون:
۲۳	وادی معجون:	۱۰۰	نقیس سوخته:
۸۹	واصل:	۷۸	نقاب برداشتن:
۲۶۱	وجد:	۳۰۹	نقد:
۴۱	وحدت:	۳۴	نقش بر روی آب:
۴۶	وقت:	۲۱۵	نقش بند:
۲۶۰	وقت خوش:	۲۱۵	نقش بند بی نشان:
	هـ	۱۹۵	نقش پرداز:
۲۷۴	هدف:	۳۲	نقش تعلق:
۱۸۷	هرزه گوی:	۲۶۲	نقش مراد:
۲۷۷	هستی موهوم:	۳۲	نقش هستی:
۶۲	هفت اقلیم:	۳۵۷	نقصان کردن:
۹۸	هفت صدف:	۱۹۹	نقطه خاک:

۳۷۰	هوسناک:	۲۰۳	هلاک چیزی گشتن:
۳۷	هیئات:	۷۴	هما:
	ی	۱۸۴	همّت:
۱۴۷	یا قوت:	۱۸۶	همّت بلندان:
۱۹۱	یدیضا:	۲۹۴	همکاسه:
۳۱۵	یک آب خوردن:	۱۷۵	هنگامه:
۲۱۴	یوسف گم گشته:	۱۳۹	هنگامه افروزی:

فهرست اعلام

ح
 ۹۳ حاتم:
 حافظ شیرازی، خواجه شمس‌الدین:
 ۷۳، ۷۱، ۷۰، ۴۱، ۴۰، ۱۹، ۱۵، ۱۰، ۴
 ۷۵، ۹۳، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۲۷،
 ۱۲۹، ۱۴۷، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۰،
 ۱۸۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۳،
 ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۶۰، ۲۶۴،
 ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۲۲، ۳۳۴، ۳۶۰، ۳۶۶،
 ۳۷۳، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۵
 علاج --- منصور
 خ
 خاقانی، بدیل بن علی: ۲۶۶، ۷۱، ۵
 خسرو پرویز: ۲۹
 خضر: ۲۸، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۵۹، ۷۲، ۹۶،
 ۱۳۱، ۱۳۸، ۳۰۹، ۳۴۱، ۳۸۳
 خواجه --- حافظ
 ر
 رودکی سمرقندی، جعفر بن محمد: ۵
 ربیکا، یان: ۷
 ز
 زلیخا: ۸۳، ۳۸، ۳۵
 زین‌العابدین مؤتمن: ۸
 س
 سعدی شیرازی، مصلح بن عبدالله: ۵،
 ۱۰، ۷۵، ۹۷، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹، ۲۲۵،
 ۳۰۰، ۳۴۴، ۳۷۶

آ
 ۸۸ آدم:
 ۷ آرین پور، یحیی:
 ۷، ۶، ۴ آذریگدلی، لطفعلی یک:
 ا
 ۱۴۶، ۶۶، ۶۰ ابراهیم:
 ۱۶۴، ۶۱ ابراهیم ادهم:
 ۱۵۵ ابرهه:
 ابواسحاق --- ابراهیم ادهم.
 ۶۱ ابوحنیفه، امام اعظم:
 ۱۸ اجلالی، دکتر امین پاشا:
 ۱۹۵ اردشیر:
 ۵ اسعد گرگانی، فخرالدین:
 ۱۳۱، ۳۳، ۳۱ اسکندر:
 امام اعظم --- ابوحنیفه.
 امیری فیروز کوهی، عبدالکریم:
 ۱۱، ۱۰، ۸، ۷، ۶
 ۱۸۴ انصاری، خواجه عبدالله:
 ۴ انوری، محمد بن محمد:
 اوحدی مراغه‌ای، اوحدالدین بن
 ۵ حسین:
 ب
 ۷ براون، ادوارد:
 ۵ بهار، محمد تقی:
 ۵ بیدل، عبدالقادر:
 ت
 ۶ تربیت، محمد علی:
 ج
 ۶، ۵ جامی، عبدالرحمان:

۲۸۹، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹،
۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۰،
۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۴،
۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۵،
۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۴،
۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۵،
۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۶

صفورا: ۳۳۴

ط

طالب آملی، محمد: ۵
طیب اصفهانی: ۶

ع

عارف روم ----> مولانا

عارف شیرازی: ۲۳۶
عاشق اصفهانی، آقامحمد: ۶
عرفی شیرازی، جمال‌الدین: ۷، ۵
عزالدين كاشاني، محمود: ۱۱۰
عطار نیشابوری، شیخ فریدالدین: ۵،
۴۰، ۶۰، ۷۳، ۷۵، ۹۳، ۱۸۴، ۲۲۵
عیسی: ۵۳، ۵۴، ۱۹۲، ۲۳۸، ۲۳۹،
۲۵۹، ۲۶۲، ۳۳۰، ۳۴۱، ۳۶۸، ۳۷۹،
۳۸۱

عين القضاة همدانی: ۷۳

غ

غزالی، امام محمد: ۳۰۸، ۱۹۵، ۷۳
غنی، دکتر قاسم: ۲۲۷، ۶۱

ف

فاتک: ۱۹۵
فرخی، علی بن جولوغ: ۵
فردوسی، ابوالقاسم: ۵

سلیمان: ۲۴، ۱۲۹، ۱۳۰، ۲۰۱، ۲۰۲،
۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۸۱، ۳۴۹، ۳۵۰

سنایی، مجدودبن آدم: ۵
ش

شاپور: ۱۹۵
شعله، سیدمحمد: ۶
شعیب: ۳۳۴

شفایی اصفهانی، شرف‌الدین حسن: ۵
شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا:
۶۴، ۴۲، ۱۲

شیرین: ۳۸۳، ۲۸۱، ۵۰، ۴۹

ص

صائب تبریزی: ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹،
۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷،
۱۸، ۲۱، ۲۳، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۳۴،
۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۴، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۶۰،
۶۲، ۶۴، ۶۸، ۷۳، ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۸۲،
۸۴، ۸۵، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳،
۹۵، ۹۶، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۹،
۱۱۴، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۲۷،
۱۳۲، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۶۳،
۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۸۴،
۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۰،
۲۰۴، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۵،
۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۰،
۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۳،
۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۵،
۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷،
۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۷۹،
۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸

موسی: ۱۵۵، ۸۵
 ۳۸۵، ۳۵۶، ۳۳۴، ۳۳۳، ۱۵۶
 مولانا، جلال الدین محمد بن محمد: ۵،
 ۱۰، ۱۱، ۲۴، ۳۶، ۴۱، ۵۷، ۶۱، ۷۳،
 ۱۴۷، ۱۶۵، ۱۹۰، ۲۳۸، ۲۶۰، ۲۶۴،
 ۳۵۴، ۳۲۳
 مولانی بوکانی، احمد: ۱۳
 ن
 ناصر خسرو: ۵
 نصیر اصفهانی: ۶
 نظامی: الیاس بن یوسف:
 ۳۸۳، ۳۰۶، ۵۷، ۵
 نظیری نیشابوری، محمد حسین: ۵
 نقائس الفنون: ۴۱
 نمرود: ۳۶۲، ۶۶، ۶۰
 نوح: ۱۶۵

ه

هاتف اصفهانی، سید احمد: ۶
 هدایت، رضاقلی خان: ۷
 ی

یعقوب: ۱۶۳، ۱۴۲
 یوسف: ۳۸، ۸۳، ۸۸، ۱۱۲، ۱۳۱،
 ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۶۳، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۶،
 ۲۲۸، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۱، ۳۷۹،
 ۳۸۰

فروزانفر، بدیع الزمان: ۲۶۱
 فرهاد: ۱۲۶، ۶۵، ۵۰، ۴۹
 فیلیپ مقدونی: ۱۳۱
 ق

قهرمان، محمد: ۱۸، ۱۰
 ک
 کلیم <---- موسی

کلیم کاشانی، ابوطالب: ۱۲۸، ۵
 کمال الدین اصفهانی، اسماعیل: ۴
 کمالی اصفهانی، حیدر علی: ۶
 گ

گلچین معانی، احمد: ۱۰۰، ۱۹
 ل
 لیلی: ۲۳۳، ۲۳۲، ۹۴، ۹۲، ۴۵
 م

مانی: ۱۹۵، ۱۹۴
 مجنون، قیس عامری: ۲۳، ۵۰، ۹۲، ۹۴،
 ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۹، ۳۴۲، ۳۶۵
 مسیحا <---- عیسی

مشتاق اصفهانی، میرسید علی حسینی:
 ۶

مصاحب، دکتر غلامحسین: ۸۳
 معدن کن، دکتر معصومه: ۱۸
 معین، دکتر محمد: ۳۳۷
 منصور، حسین بن منصور حلاج: ۱۵۶،
 ۳۳۵، ۳۱۸، ۱۸۶، ۱۵۹

فهرست کتب

۸۳	دایرةالمعارف فارسی:	آ	
۷۳	رساله لوائیح:	۴	آتشکده آذر:
	س	۱۷۵	آندراج:
۱۰۱	سوانح:	۱	
	ش	۷۳	احیاء علوم الدین:
۱۹۷، ۶۴، ۴۲	شاعر آینه‌ها:	۳۳۷	از دیروز تا امروز:
۱۸۹	شرح اصطلاحات تصوّف:	۱۸۴	التعریفات:
۱۰۹	شرح گلشن راز:	ب	
۱۰۸	شرح منطق الطیر:	۳۳۷، ۲۲۸	برهان قاطع:
	ص	۱۶۵	بوستان:
۱۸۴	صد میدان:	۱۱۶	بهار عجم:
۱۲	صور خیال در شعر فارسی:	۳	بیاض:
	ف	ت	
۱۹۵، ۱۳۰	فرهنگ اساطیر:		تاریخ ادبیات ایران (تألیف پرفسور یان ریپکا)
۲۷۹، ۱۰۰، ۱۹	فرهنگ اشعار صائب:	۷	
۳۵۷		۱۷۰، ۶۱	تاریخ تصوّف:
۱۷۱	فرهنگ اصطلاحات عرفانی:	۱۶۴، ۱۱۸	تذکرة الاولیاء:
۳۰۳، ۲۶۹، ۱۱۸	فرهنگ فارسی:	۴۶	ترجمه رساله قشیریه:
۱۹۲	فرهنگ مصطلحات عرفا:	۲۶۱	تعلیقات معارف بهاء ولد:
	ق	۱۵۵، ۸۴	تفسیر طبری:
۳۶، ۳۵	قرآن کریم:	ح	
۳	قندهارنامه:	۳۷۷، ۲۲۷	حواشی غنی:
	قوانین صیاد (تألیف خدایارخان عباسی):	۳۳۷	حیوة الحیوان:
۱۰۰		خ	
		۳۸۳	خسرو و شیرین:
		د	

م	ک
مثنوی: ۴۱، ۶۱، ۱۰۸، ۱۶۵، ۲۳۸	کلیات شمس تبریزی: ۳۵۴، ۱۱
مخزن الاسرار: ۳۰۶	کیمیای سعادت: ۳۰۸، ۱۹۵
مصباح الهدایه: ۴۱، ۱۱۰، ۱۱۹	ل
منطق الطیر: ۴۰، ۷۳، ۷۵، ۹۳، ۱۸۴	لغت نامه: ۱۱۸
۲۲۵	

Saeb-e-Tabrizi's elegant and skillful poetry has been favoured more in India and Afganistan than in Iran. In Iran also, during the last fifty years, Saeb's style and Isfahani-Indian style poems have been appreciated.

Attempts made by Mohammad Ali Tarbiat, Haidar Ali Kamali Isfahani, and Amiri FiroozKuhi cleared up the beaties of his poems which was overwhelmed by prejudice.

Athough his poetry is now a course of study at Iranian universities, it hasn't reached its deserved status yet.

Thus, in this collection, I have tried to have a share, even though very little, in introducing his poetry.

On this basis, a hundred gazals selected from his DIVAN and corrected by Mohammad Ghahraman have been defined along with poetical examples and if needed have been explained briefly. Different aspects of Saeb's poetry have been discussed in the introduction.

I hope authorities consider it acceptable.



